

بنام خدا

رمان شکست ناپذیر

نویسنده: miss elahe

خلاصه: الینا یکدونه دختر خانواده مقدم، داره مثل همه آدمهای معمولی زندگی میکنه. سرگذشت همه ما آدمها پر از تلخی و شیرینی و پستی و بلندیه. همه چیز از یه نگاه شروع میشه. نگاه مردی که زندگی الینا رو توی مسیری میندازه که به مغز کوچیک الینا نمیرسه! اما قصه از موقعی شروع میشه که الینا وارد تهران میشه.

مقدمه:

«بسم الله الرحمن الرحيم»

گاهی باید از واقعیت دور شد. یا شاید هم نه ، گاهی باید از جبر زمانه گذشت.

گاهی یک سری اتفاق برای ما روشن نیست!

گاهی باید لجبازی و غرور را کنار گذاشت...

چون تو آفریده شدی که کمک کنی ، که نجات بدهی!

چه بسا که آن کمک با نگاه باشد.

فقط جنس لجبازی هایت را عوض کن...

تو نباید شکست بخوری، حتی به قیمت جانت.

اطرافت را بپا... توکلت بر خدا باشد.

بدان که دنیا در دست تو خواهد آمد.

فقط کافیت بخواهی؛

تو... بخواهی.

مقنعه ام رو سرم کردم و جلوی آینه رفتم تا مرتبش کنم. صدای کلافه ی مامانی بلند شد.

مامانی: الینا جان زود باش دیگه. عروسی که نمیخایم بریم مادرا!

لبخندی زدم و بلند گفتم: باشه مامان جون اومدم دیگه، بابا چند بار بگم دیر رسیدن بهتر از زشت رسیدنه!

خاله نگار اومد دم در اتاق و گفت: خاله جان انقدر زبون نریز. دیر میشه ها، ساعت 4 شد.

چادرم رو از جالباسی برداشتم و روی سرم مرتب کردم. با لبخند برگشتم طرفه خاله و گفتم: بریم. رفتم توی هال. مامانی روی کاناپه نشسته بود و با تسبیح سبزش صلوات میفرستاد. با لبخند رفتم طرفش و بـوسه ای روی لپ های گلیش انداختم. گفتم: بریم خوشگل خانوم؟ با همون لبخند همیشگی نگاهم کرد و روی پیشونیم بـوسه ای نشوند. کمکش کردم تا بلند شه و به طرف دره هال حرکت کردیم.

این منم. الینای مقدم. دختر ارشد خانواده ی مقدم. ساکن پایتخت معنوی ایران. الان هم تصمیم به زیارت حرم امام رضا گرفتیم و من یه ساعته که داشتم حاضر می شدم و خاله ی کوچیکم نگار خانم و مامان بزرگم رو اذیت می کردم. همه کلا با لباس پوشیدنه بنده مشکل دارن. معمولا ساده و شیک تیپ می زنم و شیش ساعت جلوی آینه به خودم ور نمیرم. فقط توی انتخاب لباس یکم وسواس دارم. یک مانتو مشکی، شالو شلوار قهوه ای و کیف و کتونی مشکی و چادر پوشیدن؛ خاله و مامانیم رو کلافه کرده بود. مسیر حیاط تا دره کوچه رو با مامانی طی کردم. به باغچه نگاهی انداختم و در حین راه رفتنمون گفتم:

-مامانی ساله دیگه، به جای درخت و بوته یکم گل توی این باغچه‌ی به این بزرگی بکارید.

برگشت و نگاه پرعشقی به باغچه بزرگ و پر از درختش انداخت و گفت: اگه این درختا نباشن که اکسیژنی توی این خونه نیست.

چشمامو روی هم فشردم. تا الان حدود صدبار من این پیشنهاد رو بهش دادم، اما هربار جوابش همین بوده.

در حیاط رو باز کردم و به طرف پراید نوک مدادی خاله حرکت کردم. آروم مامانی رو جلو نشوندم و خودم عقب مستقر شدم.

ماشین حرکت کرد. خالم می روند، مامانیم صلوات میفرستاد، منم از مناظر بیرون لذت میبردم. بعد از پشت سر گذاشته ترافیک سنگینی که نزدیک حرم بود، ماشین روی توی پارکینگ زیرحرم پارک کردیم و پیاده شدیم. مسیر رو آروم و باطمأنینه قدم برمیداشتم. همیشه، با هر حس و حالی که باشم وقتی پام رو روی سنگ فرش حرم میذارم، با تمام سلولهام آرامش رو درک میکنم. به طرف صحن انقلاب رفتیم. آروم خم شدم و سلام دادم. همراه خاله و مامانی، روی فرش ها نشستیم و زیارت نامه خونديم. سلامه نماز زیارت رو دادم و چهارزانو نشستم. به کبوتر هایی که گاهی روی گنبد و گاهی روی آبخوری مینشستن نگاهی انداختم. به پیشنهاد خاله به طرف پنجره فولاد رفتیم که بعد از زیارت کامل برگردیم. احترامی گذاشتم و چشمام رو بستم. سعی کردم تمام حاجت هایی که داشتم رو به خاطر بیارم و تمام دردای دلم رو اینجا خالی کنم. چشمامو باز کردم و قطره اشکه چکیده از چشمم رو با سر انگشت گرفتم. مامانی رو به خاله گفت:

مامان جان بریم که شب نگیمن میاد، یه فکری واسه شام بکنیم.

اونا مشغول صحبت بودن که من رومو برگردوندم تا دور و اطرافمو دید بزنم. نگاهی به مردمی که گاهی گریون و گاهی شاد به ضریح نگاه میکردن، کردم. چشم چرخوندم و خیلی اتفاقی نگاهم به نگاهی گره خورد. سعی کردم نگاه ازش بگیرم، اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم. یاد موقعیتم که افتادم، از حضورم توی حرم شرم کردم و چشمامو بستم. پسره بی ادب خجالت‌نمیکشه اینجوری به آدم زل میزنه. اصلا خاک بر سره من که نگاهش کردم! تمام حاله معنویم رو نابود کرد. یکهو یاد حرف ندا افتادم که همیشه تو این موارد می‌گفت: این مردا وقتی زیادی زل میزنن به آدم، من مطمئنم که دارن فکرای خاکبرسری میکنن.

اینقد با حرص و بامزه این حرفو همیشه تکرار می‌کرد، شده بود سخنه طلایش. با یاد آوردن آخرین دفعه که پریروز بود، نتونستم مانع خندم بشم و تازه یادم اومد که هنوز در تیررس نگاه اون پسره ی بی ادبم. لبمو گزیدم و رومو برگردوندم سمت مامانی و خاله. همزمان صدای مامانی توی گوشم زنگ زد.

-وا الینا مادر حواست کجاست؟

با تته پته گفتم: ها؟ هیچی داشتم فکر میکردم.

آره جونه خودت. خجالت نکش بگو داشتی نگاه پسره مردم رو جواب میدادی! دوباره لبمو گزیدم.

-مادر بریم یه فکری واسه شام بکنیم، قراره شب مامانت اینا بیان. باشه ای گفتم و قبل از اینکه راه بیفتیم یه نیروی قویی به اسم فضولی مجبورم کرد برگردم دنبال یه جفت چشم بگردم. هرچی سرگردوندم، پیداش نکردم. دوباره اسیر شیطان شدی الینا خانم. کلافه و خجالت زده برگشتم. اینقدر توی ماشین ساکت بودم و متفکر که نفهمیدم کی رسیدیم. سعی کردم آروم باشم و دیگه بهش فکر نکنم. خب خدا متوجه شد که من پیشمون شدم دیگه! مگه نه؟

خاله جلوی در خونه پارک کرد و از ماشین، پیاده شدیم. نزدیک غروب بود. به طرف در رفتم و منتظر شدم که در رو باز کنن. برخلاف رفتن که تمام حواسم پی مامانی بود، الان حس عجیبی داشتم که هیچ جوهره ولم نمی‌کرد. وارد حال شدم و چادرمو از سرم برداشتم و گفتم: آخیش خسته شدم. میگنا هیچ جا خونه خوده آدم نمیشه.

بعد آروم گفتم: حتی خونه خوده آدم. خاله و مامانی بهم خندیدن. مانتومو با حرص درآوردم و با خالم سر بازی پرسپولیس و استقلال بحث می‌کردیم که نخیر استقلال قهرمانه این فصله، اونم هی لجبازی می‌کرد که نخیر این حرفا نیست. توی همین بحثا بودیم که آیفون رو زدن. رفتم طرف آیفون و نگاهی انداختم. کسی دیده نمیشد. بیخیال گفتم:

-مامانی فکر کنم روحه!

رنگ پریده اومد تو حال و پرسید: چرا مادر جون مگه چطوره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچ جوهری! آخه کسی نیست پای آیفون!

گره‌ی روسریه گل گلپیش رو محکم کرد و گفت: ذلیل نشی مادر سخته کردم، خب بیپرس کیه؟!

-خدانکنه. من کار دارم با این دخترت مامانی. شما خودت زحمتشو بکش.

رفت آیفون رو جواب داد. منم تو یه حرکت خیلی خیلی انتحاری پامو بالا آوردم که بزنم به کمر خالم. ولی جا خالی دادنش همانا و کتلت شدن پام توسط دیوار همانا. چنان جیغ فرابنفشی کشیدم که تا خونمون صداش رفت. پامو گرفتم و با ناله و جیغ جیغ، دری وری نثار خالم کردم؛ ایشونم بیخیال هر هر بهم می‌خندید. مامان جونم با نگرانی اومد طرفمون و گفت:

-چت شد دختر؟ آبرومون رفت. چرا جیغ میکشی؟ بنده خدا از تعجب نیم ساعت حرف نمیزد تا فهمید پات ناقص شده...هی هی نگار. پاشو چادرمو بیار ببینم این بنده خدا چیکار داره.

یعنی انقدر خوشم میاد از این مامان بزرگم. خودش کامل همه چیو با جزئیات میگه؛ نمیخواد ازش بپرسی که کی بود و چی شد و چیکار داشت و ال.بل. فکرمو بلند گفتم و کنجکاو رفتم پشت پنجره‌ی مشرف به حیاط تا ببینم کیه. یه ماشین شیک، جلوی در پارک بود. کلی سرک کشیدم ببینم این کیه که دم دره؛ اما با دیدن فرد مورد نظر یخ کردم! همون یارو توی حرم بود! این چطوری آدرسمونو پیدا کرده؟ نکنه آشناست! داشت با مامانی حرف میزد. سرشم پایین بود هی کلشو تکون میداد. ای خاک عالم! مامانی؟ شما هم راه افتادی! داره به جوون مردم شماره میده! عجب دوره زمونه ای شده ها. اصلا مگه مامانی گوشه داره که شماره میده؟ آها میخواد با تلفن خونه باهاش صحبت کنه! آخه سنتون بهم نمی‌خوره! داشتم زیادی چرت میگفتم که یکهو دستی رو شونم نشست. سه متر پریدم بالا، چسبیدم به سقف. با یه اخم غلیظ برگشتم طرفش و عصبی گفتم:

-من خیلی اعصاب دارم که منو می‌ترسونی؟ داشتیم؟ باشه خاله خانوم دارم برات.

-باز که فالگوش وایمیستی شما.

با اخم گفت: خوبه، خوبه! عینهو تراکتور حرف میزنه پشته هم.

بعد آروم زد رو شونم و گفت:

-برات خواستگار پیدا شده جوجه اردک زشت! فقط نمیدونم از چیت خوشش اومده؟ از این موهای وزوزوت، یا این چشمای زردت، یا این لبای فندقیت!

با خشم بخاطر توهینات مستقیمش، نگاهش کردم. خندید و گفت: شوخی کردم. از خدایم باشه، دختر به این نازی.

لبمو گزیدم تا خندمو کنترل کنم. با چشم دنبالش کردم تا توی آشپزخونه غیب شد. خودم رو روی مبله کناره پنجره پرت کردم. تازه فهمیدم خالم چی گفته. با جیغ گفتم: چی؟

صدای قهقهه‌ش از آشپزخونه بلند شد.

کتاب دستم رو روی میز گذاشتم و روی تختم دراز کشیدم. به سقف خیره شدم. یعنی ازم خوشش اومده؟ لابد آره دیگه این چه سوالیه! حالا از هیکل و خوشتیپیش بگذریم، چشماش یه جوهره عجیبی آدم رو جذب میکنه. لبمو گزیدم. خیر سرم اصلا نگاهش نکردم، اگه نگاهش می‌کردم که تا سایز لباسش رو هم می‌فهمیدم! یه غلت زدم و به لاک‌های رنگ و وارنگم خیره شدم. کاشکی از فکرش بیام بیرون. من اینقدر بی جنبه بودم و خودم نمی‌دونستم؟ چشمامو بستم. حالا اگه بارید نبود شاید بابام راضی میشد البته اونم شاید! اما من که اصلا قصد ازدواج ندارم. ذهنم روی اسم بارید قفل کرد. بارید! پسره عمه فاطمه. درکل قیافش بدک نیست یعنی نه خوشگله نه زشته، متوسطه. صورت و چهره معمولی داره و تنها عضو خاصه صورتش چشمای عسلیشه که توی این مورد شباهت عجیبی با هم داریم. شاید هم تنها چیزی که به چشم میاد تیپ‌های فوق العاده شیک و امروزش باشه. موهام رو به بازی گرفتم. اما من در کل از اون خوشم که نمیاد هیچ، ازش متنفرم. من یه حسه خاصی نسبت به این خواستگاره دارم. کلافه یه غلت دیگه زدم و گوشیم رو از میز پاتختی برداشتم. رو شماره‌ی مورد نظرم نگه داشتم.

عصبی جواب داد: ها زلزله باز زنگ زدی اول صبحی؟

-ندا؟ بذار یه الو بگم! چرا تو اصلا بویی از ادب و احترام نبردی!

-برو بابا، من خدای ادب و احترامم. سر صبحی منو بیدار کردی درس ادب و تربیت بدی؟

-ندا؟ آدم باش دیگه. من که اینقدر دوست دارم. دلم برات تنگیده بود اصلا!

-دیشب تا سه باهم چت میکردیم دیگه! این چه دلیه که هی زرت و زرت تنگ میشه!؟

روی تخت نشستم و گفتم: اه ندا!

-یا ابوالفضل. چیشد؟ چیت شد؟ کی چیکارت کرد؟

عصبی گفتم: ای درد. چرا چرت و پرت میگی؟ ندا من دارم روانی میشم.

-گفتم شاید بلایی سرت آوردن! بعدشم عزیزم، از وقتی من یادم میاد تو روانی بودی.

-ندا! مسخره یکم جدی باش. من دارم جدی باهات حرف میزنم!

-من که کاملا جدیم. خب اینقدر بهش فکر نکن عزیزه من. وقتی که یه سدّ بزرگ به اسم باربد جلوی راهته، دیگه باید قید آقا چشم قشنگه رو بزنی.

کلافه جواب دادم: ندا شاید باورت نشه، من با باربد از بچگی بزرگ شدم، ولی اینقدری که چهره‌ی این تو مغزم هک شده، باربد هک نشده.

-الینا حاضرشو عصری بریم پارک یه بادی به اون مخت بخوره بلکم آدم شی.

-باشه میام، ساعت 6 جای همیشگی.

-باشه عزیزم پس فعلا.

-ب-وس-ب-وس-

به ساعت نگاهی انداختم. یک ساعت تا قرارم وقت داشتم. تلوزیون رو خاموش کردم و به طرف اتاقم که سمت چپ حال قرار داشت، حرکت کردم. در و باز کردم و به طرف کمد دیواریه صورتی رنگم راه افتادم. درشو که باز کردم، عطر آدامس خرسیه مخصوص کمدم به مشامم خورد. لبخند دندان نمایی زدم و مانتو مشکیه تابستونیم رو برداشتم و انداختم روی دستم. خم شدم و شلوار کرمی‌ای برداشتم و روی مانتوم که روی دستم بود گذاشتم. در کناری رو باز کردم و شال هامو اینور اونور کردم. بالاخره شال کرمیم رو پیدا کردم. انداختمش دور گردنم و یه دور زدم. خنده مسخره ای کردم. فکر کنم از عوارضه تنها بودن زیاد باشه! کاش میرفتم خونهی مامانی. حداقل یکم سر به سره خاله می‌گذاشتم. پوفی کشیدم و مانتوم رو تنم کردم. شلوارم رو هم همینطور. رفتم جلوی آینه و مانتو رو توی تنم مرتب کردم. شالم رو از روی زمین چنگ زدم و روی سرم انداختم و مرتبش کردم. نگاهی به چهرهام انداختم. موهای خرماییم رو آروم به داخل شال هل دادم. نگاهی به ریمل انداختم. کمی به مژه های پر پشتم کشیدم تا عسلیه چشمم توی مشکی محصور بشه. نگاهی به خودم انداختم. خنده دندان نمایی زدم. آرایش دیگه ای نیاز نداشتم. کیفم رو از روی چوب لباسیه کنار کمد دیواری برداشتم و به طرف در اتاق رفتم. پوف، من هروقت تنها میشم میزنه به سرم. برگشتم و به فضای اتاقم که تم صورتی داشت نگاه کردم. نگاه از اتاقم گرفتم و به طرف در ورودی حرکت کردم. بابا که طبق معمول شرکته. ارشیا هم که کلاس زبانه. مامانم که مثل همیشه انجمنه بچه های بی سرپرسته. ای مامان... من خودم اینجا تنهایی بی سرپرست محسوب میشم. پوف کلافه ای کشیدم و از در خارج شدم. کفشهای ست با مانتوم رو پوشیدم و از در حیاط خارج شدم.

عینک دودیم رو از کیفم درآوردم و به چشمم زدم. آروم قدم بر میداشتم و توی حاله خودم بودم. خواستم از خیابون رد شم. به سمت راست که نگاه کردم، یه نفر خیلی ضایع روشو برگردوند اونطرف. مشکوک نگاهش کردم و از خیابون رد شدم. ترجیح دادم

میانبر بزنم تا سریع تر برسم. پیچیدم توی کوچهی پشتنه پارک. کوچه خلوته خلوت بود. علاوه بر صدای کفشهای خودم صدای دیگه ای رو هم می‌شنیدم. آب دهنمو قورت دادم و گوشیم رو از توی کیفم برداشتم. یواشکی از انعکاس گوشیم، پشت سرم رو نگاه کردم. همون مردی بود که توی خیابون روشو برگردوند. عینک دودی به چشم زده بود و خیلی ریلکس منو تعقیب میکرد. ترسیده سرعت قدمهامو تند کردم. رسیدم به پارک و ندا رو از دور دیدم.

خودمو انداختم روی نیمکت، کنار ندا و نفس نفس زنون گفتم: وای ندا مردم!

برگشت با چندش نگاهم کرد و گفت: وایستا برسی بعد هی ازش بگو.

دستمو روی قفسه سینم گذاشتم و گفتم: نه اونو بیخیال. به گمونم یکی داشت تعقیب میکرد!

-به گمونت؟!

سری تکون دادم و گفتم: آره. خیلی ضایع بود ولی بازم مطمئن نیستم. شاید مسیرش باهام یکی بوده!

چرخید طرفم و گفت: توهم فانتزیات زیاد شده جدیدا. دیگه واقعا نگرانت شدم.

دستشو گذاشت روی پیشونیم و زیر لب یه چیزی گفت. بعد دستامو تو دستاش گرفت و خیره به چشمام گفت:

-الینا توروخدا از فکره این پسره بیا بیرون. خودت میدونی که چقدر برام عزیزی پس از حرفام برداشت اشتباه نکن. یه پسر که انقدر ضایع بهت زل زده بوده، اصلا ارزش فکر کردن نداره بخدا. چرا انقدر فکرتو درگیر کردی؟

توی سکوت به حرفاش فکر کردم. لبخندی زد و گفت: یادته سال سوم، بعد از صفری که گرفتم چی گفتی؟

لبخندی زدم و گفتم: بیخیال طی کن.

چشماشو روی هم گذاشت و گفت: پس طی کن.

لبخندی به خواهرانه هاش زدم و گفتم: باشه. دستامونو به نشونه پیروزی مشت کردیم و زدیم به هم. بلند شدیم و راه افتادیم تا از بستنی های فوق مخصوصمون بخوریم. داشتم راه میرفتم که یه سکندری خوردم. یه چند نفری بهم خندیدن. لبمو گزیدم که آرنجه ندا رو توی پهلو حس کردم:

-دست و پا چلفتی. حالا خوبه فقط قیافشو دیدی. اگه باهاش صحبت کنی و رودرو بهت پیشنهاد بده که واسه راه رفتنت باید ویلچر بگیریم!

نگاهی بهش انداختم و گفتم: اگه یک بار توی عمرم حواسم جمع بوده باشه، همین الان بود.

بعد از کلی انتظار بستنیامون رو نوش جان کردیم و توی راه برگشت، داشتیم آروم قدم میزدیم. هنوز از پارک خارج نشده بودیم. خداروشکر که اصلا هیچکی حواسش به من نیست امروز. یکی زنگ نمیزنه ببینه مردم یا زندم.

از فکر بیرون اومدم و رو به ندا گفتم: ندا بیا بریم خونه‌ی ما. هیچکی نیست تا شب آتیش بسوزونیم.

همونطور که داشت اس ام اس میزد گفت: بریم بسوزونیم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: احیانا از خاله نمیخواهی اجازه ای چیزی بگیری؟

خندید و گفت: عزیزم عصره ارتباطاته! با یه پیامک خبر دادم.

خندیدم و به روم به روم نگاه کردم. از چیزی که دیدم شوکه شدم.

تند تند گفتم: ندا... ندا

بی خیال جواب داد: هوم

همونطور که هول بودم و تسلطی روی جمله بندی نداشتم گفتم: به جون خودمو خودت، خودش این همونه! یعنی خوده خودشه همونه این. به جون...

پرید وسط حرفم و گفت: ای بابا کی خودشه؟ معلوم هست چی میگی؟

اهی گفتم و جواب دادم: بابا همون چشم قشنگه!

تند تند پرسید: کو؟ کدوم؟ کجاست؟ چه شکلیه؟ کو من نمیبینم!

شالمو مرتب کردم و گفتم: همون پیراهن سفیده. همون که داره میاد اینطرفی.

متعجب گفتم: الی یکم دقت کن بین واقعا خودشه؟! من بعید میدونم همچین آدمی از توی خل و چل خوشش بیاد ها!

دندونامو روهم فشردم و گفتم: ای بیشعور. حالا من خل و چلم دیگه! بعدا حسابتو میرسم. محض اطلاعات خوده خودشه.

نگاهم کرد: واقعی؟ پس صفته چشم قشنگ واقعا برازندشه خخخ، وای داره میاد طرفه ما. الینا خودتو نازیبا مثل همیشه محکم.

گلمو صاف کردم و منتظر بهش چشم دوختم. دستش توی جیبش بود و با غرور به طرفمون قدم برمیداشت. آروم باش الینا. چیزی نیست. تو میتونی. ته تهش یک مشت میخوابونی پای چشمش!

رسید نزدیکیمون: سلام خانوما.

اخمامو گره زدم و گفتم علیک. پسره از موضعش پایین نیومد و بسیار پررو بود. رو کرد به من:

-ببخشید مجبور شدم تعقیبتون کنم!

وای اصلا حواسم نبود. انقدر هول بودم که متوجه نشدم، این همونی بود که تعقیب می‌کرد. پس واقعا تعقیب کرده. چقدر وقیح!

با اخم جواب دادم: یعنی چی آقا؟ اصلا کارتون درست نبوده که الان با وقاحت تمام اعترافش می‌کنین!

سرشو انداخت پایین و گفت: بله کاملا حق با شماست. من میدونم که کارم خیلی بد بوده، ولی خب برای صحبت باهاتون مجبور بودم اینکار رو انجام بدم. شما که منو میشناسی، نه؟

با همون اخم گفتم: خب به فرض که بشناسم.

لبخندی زد که صورتش رو بیشتر از اونچه بود جذاب کرد. لبمو گزیدم. دخترهی بی جنبه! -خب قصدم از مزاحمت اینه که...-

پریدم وسط حرفش و گفتم: چیه؟

دستی به چونش کشید و گفت: چطور بگم؟ قصدم اینه که یکم باهم آشنا بشیم چون مادر بزرگتون گفتن به ایشون مربوط نیست و اول با پدرتون بعد با خودتون صحبت کنم. راستش با پدرتون روم نشد واسه همین اونو گذاشتم که خانوادم زحمتشو بکشن.

شوکه شدم. چه بی مقدمه رفت سر اصل مطلب! اصلا توقعشو نداشتم. سعی کردم به خاطر بیارم چی گفت. عصبی گفتم: با پدرم روتون نشد با من شد؟ صحبت کردن با بابام زحمت داره؟!

به چشمام خیره شد و جواب داد: نه نه! من فقط قصد و نیتم خیره، همین! این کارتم. شما صلاح دونستی با من تماس بگیر. نتونستیم که واقعا شرمندم.

دودل نگاهش کردم. وقتی دید مستأصلم لبخندی زد. ای مرض. چقدر لبخند میزنی. من چیکار کنم؟ درسته از مردی شماره بگیرم که توی حرم بهم نگاه کرده و بعد ازم خواستگاری کرده و بعد تعقیب کرده و حالا رسماً بهم پیشنهاد میده! بین منطق و کنجکاویم، کنجکاوای پیروز شد و کارتو گرفتم و گفتم:

-بسیار خوب. بعداً تماس میگیرم. مفصل توضیح بدهکارید.

دوباره یه لبخنده قشنگ زد و با گفتن با اجازه دور شد.

مشتی رو روی بازوم حس کردم: خاک تو سرت. قرار شد محکم باشی!

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم: به اندازه کافی محکم بودم. باید ببینم چیکارم داره. دست به سینه بهم خیره شد و گفت: بریم که هوا تاریک شد. یک ساعت معطلمون کرد، یه تعارف نزد که برسونتمون!

چپ چپ نگاهش کردم و راه افتادیم به طرف خونه.

توی اتاقم بودیم و حین آهنگ گوش دادن تخمه میخوردیم. خب حالا چیکار کنم! یعنی بهش زنگ بزنم؟ نه خب الان که خیلی زوده. یکی دوروز بگذره بعداً. توی فکر بودم که ندا گفت:

-الی یکم کمش کن اونو.

صدای آهنگ رو کم کردم و گفتم: جونم؟

-میگما. این یارو یا خیلی پرروئه یا خیلی نمیدونم چیه؟ واقعیتش هیچ کلمه ای برازندش تو فرهنگ لغاتم ندارم.

پوست تخمه رو پرت کردم توی ظرف و گفتم:

-یا خیلی زبون ریز اممم... ینی زبون بازه. همچین یه جوری راضیت میکنه.

بشکنی زد و گفت: آباریک الله، همینه. این درست تره. حالا کی میزنگی بهش؟

-فردا نه پس فردا. میام خونتون با خیال راحت باهاش میحرافم.

-پس خودتو دعوت کردی دیگه؟

دستمو دراز کردم سمت ظرف تخمه و گفتم: آره دیگه من به فکر توام! میخوای نیام؟!

-نه بابا. بیا میخوام ببینم چی میگه. حالا کارتش چی چی هست؟

خم شدم طرف کیفم و جواب دادم: نمیدونم صبر کن بیارمش.

آه پیدا نمیشه. هرچی میگشتم نبود. ای خدا پس کوش؟ گذاشتمش کنار شونه‌ی بنفشم دیگه!

کلافه گفتم: ندا نیست... گمش کردم... خاک تو سرم که عرضه یه کارت نگه داشتتم ندارم.

از حالت شل و ول تغییر حالت داد و درست نشست. دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: بسه بابا خودتو خفه کردی، بده ببینم اون کیفتو. توی یه حرکت دل و روده کیفمو ریخت بیرون. بعد از کلی گشتن کارتو پیدا کرد. اینقدر خوشحال شدم که بی اختیار یه هورا گفتم. ندا چپ چپ نگام کرد.

-تو هم پرویی بودی رو نمیکردی. از قدیم گفتن الی آب نمیبینه وگرنه شناگر ماهریه.

مظلوم نگاهش کردم و کارت رو آرام از دستش گرفتم. روی کارتو خوندم. واسه یه شرکت صنایع پزشکی بود. شماره تماسشم بود.

با لبخند مرموزی گفتم: ندا حتما پس فردا بهش میزنم. اگه یه درصدم شک داشتم حالا صددرصد واسه پاره ای از توضیحات میزنم.

مانتوی عسلیم رو توی تنم مرتب کردم و جلوی آینه ایستادم. چقدر خودشیفته ام من! همش خیره ام به صورتم توی آینه! چشمای درشتم رو باز و بسته کردم. شال قهوه ایم رو سرم کردم و یه مقدار از موهام رو حالت دار بیرون ریختم. یه ژست برای خودم توی آینه گرفتم. لباسام که خوبه. به جلوی آینه نگاهی انداختم. امم... عطرمو برداشتم و یه دور باهاش دوش گرفتم. چرخی زدم و به طرف در رفتم. یواشکی در و باز کردم و از لای چشم به بیرون نگاهی انداختم. مخم تاب برداشته! صاف ایستادم و از اتاق خارج شدم. از جلوی ارشیا که روبه روی تلویزیون لم داده بود، رد شدم و گفتم: نترکی اینقدر زبان میخونی!

شکلکی برام در آورد و گفت: مشقامو نوشتم، خوندنیم ندارم.

به تلویزیون نگاه کردم. با چشمای گرد برگشتم طرفش و گفتم: این علامتو نمیبینی! برای سنه تو خوب نیست این فیلما.

کلافه گفت: عه برو اونور. نصفشو از دست دادم.

سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و به طرف آشپزخونه رفتم.

شکلاتی که روی میز بود رو قاپیدم و گفتم: من برم مامانی؟

برگشت طرف و با چشمای مشکیه معصومش بهم خیره شد. با همون لبخندی که از مامانی به ارث برده بود پرسید: کجا بسلامتی دختره مامان؟

شکلات رو گذاشتم توی دهنم و گفتم: میرم پیشه ندا. قراره از این به بعد درسا رو مرور کنیم که برای مهر آماده باشیم.

سرشو تکون داد و گفت: باشه عزیزم، شب باباتو میفرستم دنبالت. خدابه همرا. از دور براش بوسه ای فرستادم و به طرف در دویدم. سریع کفشامو پوشیدم و از خونه بیرون زدم. به ساعت مچیم نگاه کردم و با قدمهای بلند به طرف خونه‌ی نداشون حرکت کردم. خونه هامون با هم فاصله چندانی نداشت. همیشه خودم می‌رفتم و شب بابا میومد دنبالم. خیلی سریع خودمو رسوندم به خونه ندا اینا. دستم رو روی زنگ فشردم.

صدای ظریف خاله نرگس توی کوچه پیچید: کیه؟

رفتم جلو تا منو ببینه: سلام خاله منم.

- تویی الینا جان، بیا توخاله. از حیاط شلوغ پلوغشون رد شدم و بعد از خارج شدن عطر یاس از بینیم وارد حال شدم. بعد از احوال پرسی با خاله و صحبت پیرامون وضعیت آب و هوا، ندا گفت بریم توی اتاقش. با هم به طرف پله ها که پایین رو به بالا متصل میکرد حرکت کردیم. خوبی اتاقش این بود که از خونه اصلی و محل تجمع دور بود و صدامون به پایین نمیرسید. یعنی اگه یک شب توی اتاق ندا دزد میومد، هرچی داد و بیداد می‌کرد صداشو نمیشنیدن. رفتیم تو، یواشکی سرمو از لای در بردم و به بیرون یه نگاه انداختم. خدارو شکر همه چی امن و امانه. نیمای فضولم نیست خدارو شکر. آروم در و بستم. حالا هرکی ندونه فکر میکنه چه کار مهم و سری می‌خوایم انجام بدیم! صحبت با یک پسر هیز که انقدر دستپاچگی نداره. روی صندلی کامپیوتر نشستم و به ندا که یک ساعته به کارت خیره شده نگاه کردم. بی حوصله گفتم:

-تو کارت چیزه خاصی ندان؟

بدون اینکه نگاه کنه، گفت: آره

خم شدم جلو گفتم: کو چیه ببینم؟

-میدونستی اسم این آقا چشم قشنگه چیه؟

-نه!

نیشخندی زد و گفت: اسمش ایمانه.

به افق خیره شدم و گفتم: ایمان! چه قشنگ، چقد میاد اسمامون بهم. وای فکر کن اسم دخترمونو بزاریم الناز بعد اسم پسرم....

بالشتشو پرت کرد طرفم و گفت: ایی جمع کن خودتو. دختره‌ی چشم سفید! اسم بچشم انتخاب کرد. یه چیزه مهمترو میدونستی؟

پوفی کشیدم و گفتم: باز چیو؟ من هیچی نمیدونم قراره از خودش بپرسم! بگو ببینم چیه!؟

-این شرکته توی تهرانه!

گیج گفتم: ها!؟

-یعنی این آقا چشم قشنگه تهرانیه. من موندم این کارت سه روزه دستته، یه نگاه بهش ننداختی؟

دهن کجی کردم و گفتم: مگه من بیکارم؟ بعدم خودت چرا اون روز ندیدی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: خب تو اون روز مثل ندید بدیدا کارتو ازم گرفتی! ولی یه پل واسه آرزوهات میشه.

-چطور؟

چشم غره ای به خنگ بازیام رفت و گفتم: ای بابا! ما که میخواستیم واسه دانشگاه تهران بزنینم. راحتی دیگه نمیخواه هی اون بنده خدا پاشه بیاد مشهد. تو میری وره دلش. انگشتمو به دهن گرفتم و گفتم: راست میگی ها! حالا معلوم نیس که من قبول کنم، حالا اگه مغزم پاره سنگ برداشت و قبول کردم، هنوز رو قولمون هستیم؟
-با اینکه به قضیه مشکوکم، ولی چه کنم که خراب رفاقتم.

پریدم بغلش و گفتم: من فدای رفاقتت.

کلافه به چهره کنجکاوش نگاه کردم و گفتم: بر نمیداره که!

-خب یکم تحمل داشته باش، هنوز یه بوقم نخورده.

-نخیر کی گفته الان ششمین بوقه هنوز برنداشته! همونطور که داشتم حرف میزدم گذاشتم روی بلندگو. وسط حرفم گفتم:

-الو بله؟

هول شدم آب دهنمو پر سرو صدا قورت دادم و بعد از مکثی گفتم:

-سلام

-سلام، بله بفرمایید؟

-بجا نیارودین؟ زنگ زدم که توضیحاتتون رو بشنوم.

یکم سکوت کرد، یعنی داشت فکر می‌کرد. جونت دراد فکر کردن داره مگه؟ منتظر چندنفری مگه؟!

-آها حالا متوجه شدم! الینا خانوم هستین، نه؟

متعجب گفتم: بله! اسممو از کجا میدونی شما؟

-مادربزرگتون گفتن، ببخشید بجا نیاوردم. خوب هستین؟

مشکوک گفتم: ممنون خوبم.

تند تند شروع به صحبت کردم: از مقدمه چینی خوشم نمیاد پس، بی مقدمه میرم سره اصل مطلب. توضیح بدین بینم قضیه چیه؟ منظورتون از هیز بازیه تو حرم چی بود؟ منظورتون از تعقیب ما چی بود؟ از اون مهم تر! منظورتون از خواستگاریه مسخره چی بود این وسط؟ منظورتون از تعقیب دوباره منو حرف های تو پارک چی بود؟ دیدم ندا داره بال بال میزنه! با اشاره گفتم: چته؟ گفت: یه نفس بکش، زشته! چته؟ یکم باوقار باش خب. نفس عمیقی کشیدم و یه لعنت توی دلم بخاطر عجول بودنم به خودم فرستادم. منتظر جوابش شدم:

سرفه مصلحتی کرد و گفت: بله اجازه بدین همه چیو خدمتتون عرض میکنم.

-بفرما بگو؟!

-تمام این جریانات به کنار، اول میخوام بگم، یعنی گفتم همون اول، که قصدم فقط و فقط خیره و چه بهتر که وجود مقدس امام رضا باعث این آشنایی شد. اون روز توی حرم، باور کنید اتفاقی شد چون من عادت به خیره نگاه کردن ندارم. بعد از رفتنتون یه حس مبهم ولی محکمی میگفت تعقیبتون کنم. با مادربزرگتون که حرف زدم تصمیم

گرفتم چند روز دیگه بمونم تا با خودتون صحبت کنم و خیلی خوشحال شدم که این اتفاق افتاد.

زدم اون کانال و گفتم: ببین آقای محترم فکر نمیکنم این قضیه اینهمه توضیح برداره. یعنی در هر صورت من معتقدم کسی که این راهیو که شما انتخاب کردی، انتخاب کنه نمیتونه قصدش خیر باشه! یعنی تو کتم نمیره. چون یاد گرفتم به جنستون اعتماد نکنم! اصلا از کجا معلوم همه این حرفایی که گفتین راست باشه؟ مثلا میخای بگی عشق در نگاه اول اتفاق افتاده؟ شاید اصلا مامانی شما رو رد کرده باشه؟!

ندا با اشاره گفت خاک تو سرت. خخخ من همیشه خل و چل بودم و خواهم بود.

-دختره خوب، من اگه واقعا قصده بدی داشتمم زندگیم رو برای شما و خانوادتون نمیگفتم یا حتی خودمو نشونشون نمیدادم. میتونید تمام حرفایی که گفتم رو از مامانبرگتون بپرسین تا باورتون بشه دروغی بهتون نگفتم.

-خب به فرض که شما تمومه حرفات درسته ومنم الان ملتفت شدم. خوب حالا که چی؟

-مامم! راستش میخواستم اگه بشه....بیشتر ... آشنا بشیم!

یه دو درجه صدامو بردم بالا و گفتم: بله بله؟ دیگه چی؟ یعنی چی که آشنا بشیم؟

ندا اشاره کرد جلو دهنی گوشیو گرفتم گفت:

-چته هی پاچه طرفو میگیری؟ شنقل این یکی با مزاحمت فرق داره!

تند تند سرمو تکون دادم.

دستپاچه گفت: باور کنین منظور بدی نداشتم. فقط گفتم تا وقتی خانواده هامون راضی بشن ما با اخلاقه هم آشنا بشیم. شاید ما از هم خوشمون نیاد! من به مادربرگتون هم گفتم مخالفتی نکردن.

یعنی مامانی راضی بوده که چیزی نگفته؟ از کجا معلوم که این راست بگه؟ اصلا این قابل اعتماد نیست. اگه قصدش خیره پس چرا زنگ نزد به بابام؟

جواب دادم: فکر کنم شما اینجا رو با اروپا اشتباه گرفتیا؟ که دختر وپسر باهم دوست بشن تا با اخلاق هم آشنا بشن؟ البته من بعید میدونم مامانی قبول کرده باشه. درهرصورت باشه من بهتون خبر میدم.

خوشحالی کاملا واضح بود توی صداش:

-کی خبر میدی؟

جان؟! چه سریع دوم شخص شدم!

اخمام گره خورد. گفتم: خبر میدم دیگه هروقت صلاح بدونم. خب، خداافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم.

-یعنی خاک بر اون سرت کنم با این طرز حرف زدنت! پاچه واسه پسره مردم نداشتی! نه به اون غش و ضعف کردنات نه به این پاچه گرفتنتات. اصلا بویی از فهم و کمالات نبردی! عینهو تراکتور مش غلامحسین، توی ده بابام حرف زدی، نداشتی بنده خدا جوابتو بده! دلخور گفتم: عه خوب میخواستم حساب کار دستش بیاد.

چشماشو گرد کرد و به حالت مسخره ای گفت: یعنی از این بهتر نمیتونستی حالیش کنی!

همون لحظه صدای در اتاق ندا بلند شد! با تعجب و کمی ترس به در خیره شدم. ندا خونسرد رفت در و باز کرد. نیما ساعد دستشو به دیوار تکیه داده بود و با نگاه معنی داری بهمون خیره شده بود. ای وای! تو که خونه نبود. از کجا یهو سبز شدی؟

با استرس نگاهش کردم. وای نکنه گوش واستاده پسره ی فضول؟!

لبخند مرموزی زد و در حالی که به من نگاه می‌کرد، به ندا گفت: مامان گفت برید پایین؛ براتون تنقلات حاضر کرده.

دستی به لبش کشید و رفت. بلند شدم و به طرف ندا رفتم. با صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید گفتم: یعنی شنیده؟

پشت گردنشو خاروند و گفت: نمیدونم!

نا امید نگاهش کردم که گفت: نگران نباش آتو ازش زیاد دارم.

چشمکی زد و با هم از اتاق خارج شدیم.

پنج روز بعد از حرف زدنم با ایمان، با مامانی حرف زدم و پرسیدم که ببینم راست گفته یا چاخان بوده! فهمیدم تمام حرفاش راسته. با ندا مشورت کردم و تصمیم گرفتیم با پیامک، موافقت رو اعلام کنم. توی این پنج شب رأس ساعت 11 شب اس میداد که «من منتظرم» منم تو دلم می‌خندیدم و می‌گفتم باش تا امورات بگذره. حالا امشب میخوام وقتی این پیامک رو فرستاد جوابشو بدم و طفلک رو از انتظار پنج روزه خلاص کنم.

ساعت 11 شد اس نداد. با تعجب به گوشیم نگاه می‌کردم و توی تختم دراز کشیدم و درحالی که وانمود میکردم اصلا منتظر نیستم، منتظر پیامش بودم. عقربه های ساعت

دیواری تکون میخوردن و صدای تیک تیکشون توی سرم بود. ۱۱:۳۰ اس نداد. ۱۱:۴۰ بازم نه! ناامید داشت چشمام سنگین میشد که گوشی تو دستم لرزید. سریع نگاه کردم نوشته بود «هنوز منتظرم». گذاشتم یه ده دقیقه بگذره قشنگ منتظر باشه، جبران کنم. به ساعت نگاه کردم و واسش نوشتم:

-دیگه منتظر نباش.

سریع فرستاد: چرا؟ چیشد؟ واسه چی؟

-چون موافقم!

-جدی میگی؟ خیلی خوشحال شدم، ممنونم. واقعا ممنونم واسه فرصتی که به جفتمون دادی.

-فقط به یه شرط!

-چه شرطی؟

با خنده تایپ کردم: اینقد لفظ قلم حرف نزن و واسه من نذاری بالای طاقچه!

به طرز باورنکردنی‌ای زود جواب داد: خخخ، باشه. امر دیگه؟

با چشمای گرد نوشتم: امری نیستم. خوابم میاد شب بخیر.

-شبت خوش.

منم برای خودم پررویی هستم. چشمامو روی هم گذاشتم و تصمیم گرفتم تا ده بشمارم تا خوابم ببره. به پنج نرسیده دیگه نفهمیدم چی شد.

خودکار رو توی دستم چرخوندم. دستم رو زدم زیر چونم:

این روزا زمان خیلی زود جلو میره. حتی خیلی وقت ها اتفاقات هفته پیش رو فراموش میکنم. تنها چیزی که این روزا برام کاملا روشن و با وضوح زیاده؛ ایمانه. اس میدیم. خیلی کم حرف میزنیم. باهم خیلی صمیمی شدیم. که این بخاطر رفتار خوبه اون و بی جنبه بودن منه. ندا مثله همیشه خواهرانه نصیحتم میکنه و خیلی وقتا نگران بهم خیره میشه. نگرانش رو کاملا درک میکنم اما به ایمان وابسته شدم. همه چی خوب پیش میره، البته اگه از موش دووندنای نیما بگذرم، که با تهدید به فاش کردن رازش از طرف ندا ترجیح داد ساکت باشه و فضولی بیجا نکنه! مدرسه ها رو به پایانه و از سخت ترین سال تحصیلی گذر میکنم. امسال بخاطر کنکور، حجم درسا خیلی فشردهست. اصلا فکر نمیکردم که امسال انقدر تحت فشار قرار بگیرم. صبح ها از ساعت 7 مدرسه ام و بعدش تا 9 شب کلاس کنکوری که با ندا ثبت نام کردیم؛ مشغولم. اکثر شب ها تا ساعت یک بیدار میمونم و فقط میخونم، گاهی هم لابه لاش با ایمان پیامک بازی میکنم. البته خیلی گوشزد میکنه که زودتر بحث رو تموم کنیم و برم سراغ درسام. اما خب نمیتونم چون خیلی بهش وابسته ام. بهش گفتم که میخوام، دانشگاه تهران بزنم و واسه روانشناسی بخونم. خیلی استقبال کرد و گفت میتونم مشاوره شرکتش بشم و خیلی کمکش کنم، منم با کله قبول کردم. شاید یکی از دلایل اصرار زیادش برای تمرکز به درس، همین باشه.

با ندا به صورت خیلی فشرده درس میخونیم و تست میزنیم. سعی می‌کنیم دقیقا مثل هم و از یک فرمول خاص پیروی کنیم تا نتایج مشابه بگیریم؛ چون از لحاظ توانایی و هوش چیزی از هم کم نداریم.

روز به روز میگذره و من به ایمان و ایمان به من نزدیکتر میشه و من بهش وابسته تر. شب ها با شب بخیرش خوابم میبره و صبح ها با صبح بخیرش انرژی می‌گیرم. اما یه احساس گناه همیشه همراهه! اونم بخاطر سوء استفاده از اعتماد مامان و باباست. دیگه خجالت می‌کشم مستقیم به چشماشون نگاه کنم و دروغ بگم! راستش هرچی به

خودم اطمینان میدم که بعدا به مامان همه چیو میگم، اما نمیدونم این چه حسیه که اصلا موقع صحبت کردن با ایمان نمیداره آروم باشم. توی این هفت ماهی که از آشناییمون میگذره من نتونستم یک لحظه با آرامش خاطر بهش فکر کنم. همیشه یه حسه بدی همراهمه.

سر سفره هفت سین واسه کنکورمون و عاقبت به خیری خودم و ندا کلی دعا کردم و از خدا معذرت خواستم و قول دادم که یک روز تمام حقیقت رو بهشون میگم. سال جدید اومد و من فقط پنج ماه برای برداشت محصول تلاشم، وقت دارم. ایمان اومده مشهد و گفته که قرار بذاریم تا هم رو ببینیم. اول با خودم گفتم کی رو ببرم که تنها نباشم و وقتی ایمان از دوستش که مثل داداش برای هم هستن و از قضا شریکش هم هست، گفت و خبر داد که اونم همراهشه، تصمیم قطعی شد که با ندا برم. با ندا کاملا هماهنگم و همینطور با ایمان. فردا روز قرارمونه. بعد از هفت ماه آشنایی، قراره هم رو ببینیم. اما با احساساتی متفاوت.

ارشیا در زد و گفت: الینا بیا مهمونا اومدن.

خودکار رو لای دفتر خاطراتم گذاشتم و بلند شدم. بعد از مطمئن شدن از سرو وضعم با لبخند از اتاق خارج شدم تا به استقبال و دیده بوسی برم.

به خودم نگاه کردم. عالی بودم! یه مانتوی سفید با شلوار وشال و کیف زرشکیم، ست کردم و کفش های هم رنگه مانتوم رو خواهم پوشید. خب آماده ام که برم سره قرار. موهام رو واسه کنکور کوتاه کرده بودم که مزاحم نباشه. ترجیح دادم آرایش زیادی نکنم و به خط چشمی توی چشم و برق لب اکتفا کردم. برای آخرین بار از توی آینه به خودم نگاه کردم و با رضایت از وضعیتم، حاضر و آماده به طرف دره اتاقم رفتم. در و باز کردم و

وارد حال شدم. به طرف مامان و بابا رفتم و از پشت سر بـوسه ای روی گونه هاشون کاشتم.

بابا با لبخند برگشت طرفم و گفت: به به، دختره بابا کجا میره بسلامتی؟

-به سلامتی وجودت باباجون میخوام برم پیش ندا درس بخونیم.

یواشکی لبمو گزیدم.

مامان برگشت و نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: فکر نمیکنی تیپت واسه درس خوندن یکم زیادی شیکه؟

چرخی زدم و گفتم: عیده دیگه مامانم. یکم به خودم برسم بده؟

رو کردم به بابا و گفتم: بده بابا؟

توی دلم زار زدم.

-نه عزیز دله بابا.

خم شدم و دوباره بـوسه ای روی گونه هاشون زدم. چشمم به ارشیا افتاد که به گونه اش اشاره میکرد. استفهامی نگاهش کردم.

چشمای سبزش برقی زد و گفت: منم ماچ.

خندیدم و گفتم: بچه پررو. اگه بخوای علمی دنبال کنی، تو باید منو بیوسی نه من تورو.

مظلوم نگاهم کرد. دلم طاقت نیومد و سهمیه ارشیا رو هم دادم. با خنده پرید بغلم و بـوسه گنده ای روی گونم زد. هلش دادم و صورتم که تفی شده بود رو پاک کردم. ازشون خداحافظی کردم و بعد از پوشیدنه کفشام، از در خارج شدم. به ساعت نگاه کردم. وقت

نداشتم و دیر شده بود. تا خونه نداشون دوییدم و بعد از رسیدن، محکم در زدم.
می‌دونستم که ندا پشت در منتظره. در و باز کرد و پرید بیرون.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: وای سلام. آخ قلبم! آی نفسم در نیامد.

دستی به شالش کشید و با عجله گفت: سلام. بریم که دیر شد. چقدر لفتش دادی.

سریع با آژانس رفتیم به پارک مورد نظر. چرخ‌ی زدم و ایمان رو از دور دیدم که تنها روی نیمکت نشسته بود.

متعجب گفتم: عه! ایمان که تنه‌است!

نگاهی انداخت و گفت: خب چه بهتر. همون یارو نیومد خیلی بهتره. اسمش چی بود؟

سوالی گفتم: نریمان؟

کیفش رو روی دوشش مرتب کرد و راه افتاد. گفت: آها آره، نری. اصلا به اسمش حسه خوبی ندارم. خیلی با هم صمیمین؟

برگشت نگاهم کرد. داشتیم می‌پیچیدیم طرف نیمکته ایمان و به لطفه ندای عجول داشتیم می‌دوییدیم! کلا با راه رفتنه معمولی مشکل داره. تا دهن باز کردم که بگم ندا حواست... زرت رفت تو بغل همون آقایی که من دیدمش ولی ندا ندید. چشمامو بستم و منتظر طغیانه ندا شدم. ندا عصبی از بغل(!) پسره خارج شد و گفت:

-حواس کجاست آقا؟ جلوی چشمتو نگاه کن.

پسره کاملا بی‌تربیت گفت: تو سرتو انداختی پایین پریدی بغله من. من چشمامو باز کنم؟

ندا هم که دید این آقا قصد عذرخواهی نداره و دوقرت و نیمش باقیه، عصبی گفت: من غلط بکنم پیام توی بغله تو. چقدرم اعتماد به نفسش زیاده. من سرم پایین بود تو که تو ارتفاعاتی حواستو جمع می‌کردی!

پسره دست به سینه ایستاد و با اخم گفت: خب که چی حالا؟

-زود معذرت خواهی کن.

به خودش اشاره کرد و گفت: یادت ندادن با یه خانوم محترم چطوری صحبت کنی؟

-چرا دادن ولی کو؟ من محترم نمیبینم!

یکهو ندا آمپر چسبوند تا خیز برداشتم که بگیرمش، با لگد کوبید تو ساق پای پسره. پسره چنان عربده ای کشید که یک لحظه توهم زدم فکر کردم ندا با لانچیکویی، چیزی، زدتش. رفتم بازوی ندا رو کشیدم و آوردمش سمت خودم. آخه تو چرا انقدر خشنی. نگران به صورتش نگاه می‌انداختم که با پوزخند به پسره خیره شده بود. دیدم ایمان بلند شد و دوید طرفمون. پسره حمله کرد طرفه ندا که، ایمان پرید گرفتش و گفت:

-داداش بسه کوتاه بیا، بیا بریم بشین.

ندا یه اخم غلیظ کرد و به من خیره شد. خب نه الان به من چه؟ من ته پیازم یا سر پیاز؟ تقصیر من بود که تو چشماتو باز نکردی؟ تازه تو که زدیش دیگه دردت چیه که قصد جونه منو کردی؟ اصلا من از اولش حس خوبی نداشتم. وقتی دیدم ایمان اصلا حواسش بهمون نیست، اخمام گره خورد. منتظر شدم ببینم کی حواسش جمع میشه. هم من هم ندا با اخم و دست به سینه به اون دو نفر نگاه می‌کردیم. من الکی مثلا سعی کردم خودمو لوس کنم، ولی نمیدونم تا چه حد موفق شدم. یکهو پسره داد زد: چی؟!

ایمان آرومش کرد و به طرفمون اومد. خداروشکر این قسمته پارک خلوته وگرنه معلوم نبود چه بلوایی بشه.

-ببخشید توروخدا. سلام الینای عزیزم، سلام ندا جان.

هر دو گفتیم علیک! من مونده بودم چرا این پسره رو نمیفرسته بره؟ ندا سوالمو پرسید.

-ایشون نمیخوان تشریفشونو ببرن؟

خیلی غیر مستقیم داشت میگفت نمیخواه گورشو گم کنه!

-بتوجه مگه جای تو رو تنگ کردم؟

-آره، شرتو کم کن که اصلا حوصله نداریم.

-عه فراموش کردیم که یه گول اینجاست، تو عرصه برات تنگه، خودت شرتو کم کن.

این دوتا چرا مثل بچه ها به هم دیگه میپرن آخه؟ ایمان گفت: ای بابا! بسه دیگه مثل خروس جنگیا افتادین بهم! معرفی میکنم الینا و دوستش ندا. اینم دوستم که مثل داداشمه، نریمان!

ندا که در مرض انفجار بود اومد در گوشم و با حرص گفت:

-دیدی گفتم بهش حسه خوبی ندارم! لبم رو گزیدم و وقتی فهمیدم این دوستشه و این جمع قراره حالا حالاها همو ببینه، سعی کردم به ایمان کمک کنم. رو بهش با لبخند زورکی گفتم:

-ایمان جان میخوای بریم یه کافی شاپی جایی تا کدورت ها رفع بشه؟

ایمان سردرگم به من نگاه کرد و گفت: آ..آره...خوبه، عالیه بریم.

رومو برگردوندم تا حرکت کنیم، دیدم ندا از جاش تکون نمیخوره. برگشتم سمتش و دستشو آرام کشیدم.

-ندا جونم بیا بریم دیگه

یه لبخند فوق العاده مسخره، که تا به حال ازش ندیدم، زد و گفت: بعدا به حساب تو یکی میرسم و راه افتاد.

خشک شده به رفتنش خیره شدم.

یک ربع بعد همه توی کافی شاپه روبروی پارک نشسته بودیم. من و ایمان بستنی شکلاتی سفارش دادیم ندا مثله همه وقتایی که اعصابش خورده قهوه اسپرسوی تلخ و نریمان هات چاکلت سفارش دادن. که البته اصلا مهم نیست چی سفارش دادیم! الان مهم آرامش قبل از طوفانه نداست! یواشکی بهش نگاه کردم. عصبی از پنجره بیرون رو نگاه میکرد. چشم چرخوندم طرف نریمان، حواسش به گوشیش بود. دوباره نگاهمو گردوندم و به ایمان خیره شدم. اونم یواشکی داشت به اون دوتا نگاه میکرد. وقتی متوجه نگاهم شد، لبخندی زد و خم شد طرفم وگفت:

-اولین دفعه که به لطف این دوتا اینجوری شد. خدا بعدیاشو بخیر کنه!

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم منم لبخند بزنم ولی فکر کنم موفق نشدم. گفت:

-دلیل تنها نیومدنم این بود که مطمئن بشی مقصود بدی ندارم. مطمئن باش، اگه اون اول چشمتو خنده خوشگلت من و اسیر خودش کرد تو این چند ماه اخلاقت و مهربونیات و روح پاکت منو دیوونه کرده. مثله یه گل ازت مراقبت میکنم تا خودت نخوای نمیدارم هیچوقت کسی دستش بهت بخوره.

تو دلم کیلو کیلو آب نبات چوبی حل میشد. یه لبخند از اون معروفام زدم که به قول ندا دله آدم رو آب میکنه. باعث شد ایمانم یه لبخند بسی قشنگ بزنه. سفارشامونو آوردن. نگاهم رو دوره کافی شاپ چرخوندم. فضای رمانتیک و خاصی نداشت و به من حس دوستانه ای رو القا می‌کرد. نورهای زرد رنگش با صندلی های قرمز رنگ نمیتونست عاشقانه باشه. در حال کاوش و دید زدن بودم که:

ندا قهوه شو کامل سر کشید و فنجون رو کوبید رو میز! با تعجب نگاهش کردیم. به فنجون نگاهی انداختم تا از سلامتتش مطمئن بشم. با این حرکتش، مطمئن شدم هنوز عصبیه. بدون توجه به ما دستشو بلند کرد. گارسون اومد و یه آب پرتقال سفارش داد. نگاهمون کرد و با طعنه گفت:
-خودم حساب میکنم نترسین.

ایمان لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه نوش جونت.

و نگاه معنی داری به نریمان کرد. نریمان یه سرفه مصلحتی کرد و به ندا نگاه کرد. باعث شد ندا با اخم نگاهش کنه. اونم سعی کرد لبخند بزنه ولی به پوزخند بیشتر شبیه بود! گفت:

-با اینکه اصلا از رفتارم پیشمون نیستم و یکی طلبته واس خاطره اون لگدی که زدی، اما بخاطر داداش ایمانم و الینا خانوم، عذر میخوام.

بعد نگاهشو دور کافه چرخوند و توی صورت ندا یه پوزخند عمیق پاشید. و من دریافتم که این خیلی مغرور و تخسه و اصلا لبخند نزد و همون اول منظورش پوزخند بود! ندا رفت توی جلده حرص درارش. یه نیشخند زد و گفت:

-با اینکه اون لگدی که زدمت، کمت بود و باید منتظر بعدیش باشی، منم بخاطر آبجی الینام عذر خواهیتو میپذیرم.

وبا پیروزی نگاهش کرد. نریمان به وضوح حرصش دراومد. خم شد طرفش و تا خواست چیزی بگه، من سریع گفتم:

-خب خدارو شکر که حل شد. سفارشاتونو بخورین که زودتر برگردیم. چون تا ساعت 7 بیشتر نمیتونیم بمونیم.

همون لحظه گارسون سفارش ندا رو آورد و سفارشامونو میل کردیم و اومدیم بیرون. سوار ماشین ایمان شدیم و من هرچی اصرار کردم که پیش ندا عقب بشینم، نریمان و ایمان نداشتن. مجبوری ندا رو تنها گذاشتم و رفتم جلو نشستم و راه افتادیم به سمت شاندیز. اون دوتا که هرکدوم روشن یه طرف بود. ما هم چون اونا ساکت بودن، هی راه به راه لبخنده ژکوند تحویل هم میدادیم. رسیدیم به محله مورد نظر و داخل شدیم. یه جا دیدم نریمان خواست به ندایشت پا بزنه، ولی ندا خیلی ماهرانه از رو پاش پرید و یه پوزخنده آبدار زد که من کلی باهاش حال کردم.

ایمان جلوی ویتترین یه مغازه ایستاد و با دست اشاره کرد، رفتم کنارش. یه دستبنده فوق العاده ظریف که با گلهای صورتی کم حال تزیین شده بود رو نشونم داد. خیلی ذوق کردم از سلیقش، ولی وقتی فهمیدم قصدش چیه گفتم:

-نه نه اصلا. دستت درد نکنه. اصلا لازم نیست اینکارو بکنی.

اخماشو گره زد وگفت: تو کار به این کارا نداشته باش ضعیفه. من دلم میخواد واست بگیرمش.

آستین مانتوم رو گرفت و باهم وارد مغازه شدیم. دستبند رو خرید و اصلا به حرفای من توجه نکرد. وقتی هم من بال بال میزدم که این چه کاریه و از این حرفا، نگاهم میکرد و لبخند میزد. ساعت 5 و نیم توی پارک جلوی پدیده نشسته بودیم.

هرکدوممون سرمون بند بود و جالبیش این بود که نریمان و ندا با هم حرف میزدن و چیزی که جالبیشو در نظرم کم کرد این بود که از طرز قیافه هاشون فهمیدم دوباره دارن کل کل میکنن. نفس عمیقی کشیدم. هوای بهار رو خیلی دوست دارم. همیشه حس تازگی و نو بودن میده. مخصوصا که توی فضای سرسبزی باشی. نگاهم به پسر بچه ای که دست مامان و باباش رو گرفته بود و با ذوق گاهی به مامانش و گاهی به باباش نگاه میکرد، گره خورد. صدای ایمان باعث شد نگاه از اون پسر بچه بگیرم.

-الینا

-هوم؟

-دستتو بیار اینجا.

نگاهی بهش انداختم و دستمو بردم جلو. دستبندی که خریده بود رو خیلی با احتیاط بدون اینکه دستش به دستم بخوره دور دستم بست! خیلی قشنگ بود و هارمونیش با پوست سفیدم و دست ظریفم خیلی چشمگیر شد. شیرین خندید و گفت:

-امیدوارم این دستای کوچولو یه روز ماله من باشه تا با خیال راحت دستاتو توی دستام بگیرم.

با لبخند نگاهش کردم.

«سوگند میخورم به جز حضور تو

هیچ چیز این جهان را جدی نگرفته ام حتی عشق را»...

آروم سر کوچه نداشون ترمز کرد. کمربندم و باز کردم و با لبخند به ایمان خیره شدم. برگشت طرفم و با لبخند گفت: به من یکی که خیلی خوش گذشت، شماها رو نمیدونم. ندا به مسخره گفت: اتفاقا به منم خیلی خوش گذشت.

و با نیشخند به نریمان اشاره کرد. لبمو گزیدم تا خندمو کنترل کنم!

نریمان با اعتماد به نفس گفت: واضحه... همه با من بهشون خوش میگذره!

ندا به حالت ریشخند نگاهش کرد و گفت: مثل اینکه علاوه به خودشیفتگی باید خودتحویل پنداری رو هم به خصوصیات ایشون اضافه کنیم.

نریمان یه مقدار کجکی خم شد طرفش و گفت: بهتر نیست یه لیست از خصوصیات خودت تهیه کنی؟

ندا کج شد سمت در و انگشتشو کنار لبش گذاشت: چرا اتفاقا تصمیم به ثبت خصوصیاتم توی گینس دارم!

پوزخندی زد و گفت: حتما اینکار و بکن چون بعدش خیلی جدی به یونیسف معرفی میشی!

با تعجب به نریمان نگاه کرد و سعی داشت حرفشو هضم کنه ولی به نظرم تو لوزالمعدش گیر کرده بود. دستی به صورتم کشیدم و به روبرو خیره شدم. ایمان خیلی خنثی و ناامید به روبرو خیره شده بود. لبخندم رو قورت دادم. تمام حواسم به اون دوتا بود.

ندا: تو... با جیغ گفت : تو چی گفتی؟ بعد رو کرد سمت منو گفت: دیدی چی گفت؟
 اصلا... اصلا ما چرا نشستیم اینجا و من دارم به حرفای این بیتریت گوش میدم؟
 لبدو کشیدم تو دهنم تا خندم رو کنترل کنم. منتظره واکنش نریمان شدم.
 با تعجب گفت: من کجام بیتریته؟ اینقدر جیغ نزن. دختره‌ی جیغ جیغو.
 سری به تأسف تکون دادم و به روبروم خیره شدم. اما با چیزی که دیدم جرئت نداشتم
 نفس بکشم.

ندا با خنده مسخره ای گفت: هه هه! باید عرض کنم ضمن بیتریت بودن هیچ
 خاصیت و فایده ای نداری.

و با اخم گفت: در ضمن من جیغ جیغو... ..

آروم صداش زد: ندا!!؟

با حرص برگشت طرفمو گفت: چیه ؟

آروم لبامو تکون دادم و گفتم: نی...م...ا... جرئت گرفتم و بلند گفتم: نیما

با تعجب به روبرو خیره شد و با ترس گفت: ای وای ! این کجا بود تو این وضعیت؟
 دست در جیب، آروم و شمرده حرکت میکرد به سمت ماشین.

توی جام تکونی خوردم و با استرس گفتم: وای ندا حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم؟
 نیما لحظه به لحظه داشت به ماشین نزدیکتر میشد. ایمان کنجکاو پرسید: این کیه
 مگه؟

ندا سردرگم گفت: شما نگران نباشین. م...من خودم درستش میکنم. بعد سریع
 دستگیره در و کشید و از ماشین پیاده شد. ایمان مشکوک گفت: نگفتی این کیه؟

انگشتمو یه دور از استرس دندون کندم و گفتم: داداش نداست. سریع دستگیره رو کشیدم و پریدم بیرون.

ندا روبروی نیما ایستاده بود و سعی داشت خیلی یواشکی باهاش صحبت کنه.

ندا: داد و قال راه ننداز همه چیو برات توضیح میدم.

با اخم وحشتناکی نگاهش کرد و گفت: تو و الینا رو با دوتا پسره غریبه توی یه ماشین دیدم. چیو میخوای توضیح بدی؟

دستاشو آورد بالا و گفت: باشه باشه میدونم. امم خب چیزه میدونی!؟

با استرس حرکت کردم جلو و گفتم: نیما همش تقصیر منه! ندا اصلا از هیچی خبر نداشت.

ندا عصبی برگشت سمتم و گفت: باز تو دیالوگ ماندگار شدی؟ دروغ میگه من میدونستم!

با اخم گفتم: مسخره بازی درنیار. گفتم که این هیچی نمیدونست.

دست به کمر برگشت طرفم و گفت: الینا یا خفه میشی یا خودم میام خفت میکنم. کدومش؟

نیما با تعجب نگاهش بین ما دوتا داغون(!) میچرخید.

با حرص گفتم: بیا ببینم چجوری میخوای خفم کنی مثلا؟

محکم اومد طرفم و فکر کنم راست راستکی میخواست خفم کنه. خم شدم به عقب و منتظر خفه شدن بودم که صدای ایمان متوقفش کرد.

ایمان: میشه چند لحظه صحبت کنیم؟

من و ندا متعجب به صحنه روبرومون خیره شدیم. نیما اخماشو گره زد و به سر تا پای ایمان که از ماشین پیاده شده بود نگاه کرد.

ایمان: خواهش میکنم!

به من چشم غره ای رفت و به سمت ماشین حرکت کرد. آرام در و باز کرد و جای قبلی منو تصاحب کرد. گیج به صحنه روبروم خیره شده بودم که با احساس سوزش شدیدی توی دستم برگشتم سمت ندا. دستمو ماساژ دادم.

– آخ خیلی بیشعوری! وحشی دردم اومد.

با حرص گفت: اتفاقا منم میخواستم دردت بیاد. این اداها چی بود درمیآوردی ها؟ یعنی چی که این نمیدونست و این حرفا؟ خودت که میدونی چقدر من از ازخودگذشتگی بدم میاد! این مسخره بازیا چیه؟

ادامو درآورد و گفت: این از هیچی خبر نداره! چطور بود ابرها و بادهای خروشانم یه صدا میزدی؟

در تمام این مدتی که ایشون نطق میکردن، دهن من عین غار باز میشد و بسته میشد. یکی زد زیر فکم و گفت: ببندش! مگس میره!

با عصبانیت گفتم: عین تراکتور همون یارو تو ده بابات حرف که میزنی! اون دستم واموندم هی هرز میره! غلط میکنی منو میزنی. بی احساسه دیوونه من اونجوری گفتم که این داداش غول تشنت بلا ملا سرت نیاره!

چشماشو تنگ کرد و گفت: آره اونم که انقدر خره، اصلا نمیدونه ما از تعداد عطسه های هم خبر داریم.

بادم خالی شد. دست به سینه برگشتم به طرف ماشین ایمان و گفتم: بی لیاقتی دیگه!
اومدم احساس خرجت... ک...نم...

با تعجب به تصویر روبروم خیره شدم. با احتیاط گفتم: ندا این داداش تو احیانا با
خانواده سیب زمینیا رابطه خونی مونی‌ای نداره؟

با تاسف به خنده های دراکولایی اون سه نفر نگاه کرد و گفت: چرا اتفاقا. مامان و بابام
اونو از توی گونی سیب زمینی پیدا کردن!

وارد خونه نداشون شدیم و نیما در و پشت سرش بست. با چن‌دش به این بشر نگاه
کردم. سری به معنی چیه تکون داد. وقتی دید جوابشو نمیدم، گفت: فکر کنم دلتون یه
کتک مفصل می‌خاست که ازتون دریغ شد، نه؟

ندا اومد تنه ای به من زد و گفت: نه بابا! این دچار اختلالات روحی شده. تو برو تو!
با لبای آویزون بهمون نگاه کرد و رفت تو. برگشتم سمت ندا و گفتم: حالا فهمیدم این
چرا دوست دخترش هی ولش میکنن.

سرشو به معنیه چرا تکون داد. گفتم: خب معلومه دیگه. اینقدر سیب زمینیه آدم
چن‌دشش میشه. اونام دلیلشون اینه. تازه فکر کنم این اصلا هیچ نقطه ضعفی نداشته
باشه!

ندا خنده ای کرد و گفت: درست حدس زدی.

پوف کلافه ای کشیدم و برای مامانم پیام زدم که بابا رو بفرسته دنبالم! سر بلند کردم و
به ندا که لبه‌ی باغچه نشسته بود و به زمین خیره شده بود نگاه کردم. هی لبشو
می‌گزید و برای زمین خط و نشون می‌کشید. با تعجب به ندا خیره شده بودم. نکنه

دیوونه شده؟ صدا ازش درنمیومد و فقط به زمین نگاه می‌کرد. همچین به زمین نگاه میکرد، یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه یه چیز میزی روی زمینه میخواد نابودش کنه. یهو عصبی گفتم: بیشعور.

ترسیده رفتم عقب. به جونه خودم این دیوونه شده. نکنه بخاطر عواطف خواهردوستانه ی نیما اینطوری شد؟ تا لب باز کردم که صداش بزنم گفتم: ندا: پسره عوضی. جدو آبادت و ببر به یونیسف معرفی کن.

تازه متوجه شدم که دردش چیه. لبم و به دندون گرفتم و به دیوار پشت سرم تکیه کردم. امروز به اندازه تمام عمرش با نریمان کل کل کرد. تازه بدبختیامون شروع شده. فکر نکنم ایمان تنها بیاد مشهد! هر دفعه بیاد این دوتا همو میبینن. تازه اصل بیچارگیمون وقتی که بریم تهران. وای اونو بگو. اونجا که دیگه ماهی یه بار نیست. طفلی ندا. فکر کنم خیلی روش فشار اومده که انقدر قاطی کرده. اصلا یه چیزی از قاطی اونور تره. فکر کنم به جای این که سیم آبیو وصل کنه به سفیده، اشتباهی وصل کرده به قرمزه!

با خشم به من نگاه کرد و گفت: دیدی چه زری زد؟ به طور همزمان چندتا تیکه رو تو یه کلمه خلاصه کرد!

آروم گفتم: آره. بارید بهت رفت!

دوباره یه نگاه عصبی انداخت بهم و گفت: چی؟

نفسمو حبس کردم و گفتم: ها؟ هیچی من که چیزی نگفتم!

ناخنشو جویید و گفتم: حالتو میگیرم پسره یغور!

تو دلم دعا دعا میکردم، بابام برسه بیاد من و از دست این خواهر و برادر دیوونه نجات بده!

با حرص ادامه داد: امروز نزدیک بود دستم به خونه کثیفش آلوده شه و حکم اعدام قطعی شه!

آب دهنم و قورت دادم و حالت گریه گرفتم. بهم نگاه کرد و گفت: تو چته!

صدای بوق و که شنیدم، اشاره کردم و گفتم: هیچی بخدا! بابامه!

سر تکون داد و گفت: خدافظ!

آروم و با ترس به طرف در حرکت کردم و بازش کردم، یواشکی خدافظی کردم و پریدم بیرون. با چنان سرعتی خودمو به ماشین بابام رسوندم و سوارش شدم که اگه با یه یوز پلنگ میخواستم مسابقه بدم، صددرصد الان من برنده بودم.

به بابا سلام کردم و راه افتادیم.

نفسمو فوت کردم و با خیال راحت تکیه دادم.

با به یاد آوردن دستبنده توی دستم با لبخند به دستبندم خیره شدم. دستی روش کشیدم و توی دلم زمزمه کردم: اولین یادگاری!

-اگه دو موجوده ممکن و در نظر بگیریم و یکی توی سلسله مراتب هستی به اون یکی مقدم باشه، یعنی اشرف ماله اون باشه، دراینصورت توی مقام موجود شدن، ممکن اشرف، اول موجود میشه. یعنی فیض وجود اول ب...-

-اگه حالتو نگیرم ندا نیستم!

با حرص کتابو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. فکر نکنم بذاره من این قاعده امکان اشرف وامونده رو یاد بگیرم. تا الان پنج باره درست موقعی که میرسم به کلمه «به»، یه چیزی میپرونه جمله ناقص میشه. خب ساکت بشین دیگه! دیشب انقدر خوشحال و سرحال بودم که یادم رفت درس بخونم. حرصی خیره شدم بهش. انگار اصلا توی این دنیا نبود! مثل آونگ جلوی من قدم رو میرفت.

-دیدی چشای وزغیشو؟ نکبت وایستاده تو روی من میگه تو پریدی توی بغلم! توی بیشعور خانومم مثل ماست و استادی مارو نگاه کردی. آخ حال کردم زدم تو پاش، آخ حال کردم، آخ حال کردم. نوش جونش. پسره ایکبیری برداشته به من میگه چرا قیافت اینجوریه مثل دختر بچه های لوس و نر میمونی! نکبت خاک بر سرش با اون فرهنگش، فرق بیبی فیس و با لوس و نر نمیدونه!

نگاه ازش گرفتم و در حالیکه در گیر بند کفشم بودم گفتم: وای ندا سرم رفت! خودتو کشتی. بشین یه دقیقه آروم بگیر دیگه.

-چجوری آروم باشم؟ براش دارم. حالا صبر کن پسره ی قارچ بی خاصیت.

با تعجب بهش نگاه کردم و بعد از دریافت جواب از نورونای مغزم، از خنده متلاشی شدم!

-زهرمار به چی میخندی؟

-جرات داشتی به خودش میگفتی خخخ. آخ خدا نکشتت با اون اصطلاحات.

و باز خندیدم.

-به خودشم میگم، از این به بعد اسمش قارچه.

لبخندی زدم و گفتم: بیا بشین کنارم.

نفس عمیقی کشید و پاهاشو کشید رو زمین و کنارم روی نیمکته حیاط نشست.
 به موهاش که پریشون از مقنعه زده بود بیرون نگاهی انداختم و گفتم: آفرین، خونسرد.
 من که تو رو میشناسم؛ سعی کن با خونسردیت حرصشو دراری. حالا هم بیخیالش! بگو
 ببینم فلسفه خوندی؟ من دیشب تو رویاهای صورتی بودم نتونستم بخونم. الانم به
 لطفه جنابعالی نتونستم بخونم.

-تو، تو رویاهای صورتی بودی. من تو رویای قتله اون نره غول بودم، منم نتونستم
 بخونم.

صدای زنگ مثل بوق تریلی توی سرم صدا کرد. به حیاط نگاه کردم که بچه ها عینه چی
 به داخل سالن یورش میبردن. با استرس گفتم:

-حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

زیر چشمی نگاهم کرد و خونسرد به روبروش خیره شد: شبنمو صدا کن. اون حتما تقلب
 مقلبی چیزی داره همراهش.

بعد از کلی چاخان و این چرت و پرتا، شبنم خانوم قبول کردن در ازای دریافت یه بستنی
 تپل تقلباشو بده به ما. یواشکی کاغذای کوچیکی که کل همون قسمت امتحانیمون
 توش بود و ازش گرفتیم. مقنعم رو مرتب کردم و منتظر ورود خانوم صادقی شدم. خانوم
 صادقی وارد کلاس شد. مثل همیشه صاف و اتو کشیده! بعد از حضور غیاب، برگه
 سؤالات امتحان رو پخش کرد. آب دهنم رو قورت دادم و به صفحه نگاهی انداختم. وای
 خدا هیچی بلد نیستم. دستی به چشمم کشیدم. انقدر کلاس ساکت بود که صدای
 نفسهای ندا رو میشنیدم. یواشکی در جامدادیم رو باز کردم و تقلب های شبنم رو خارج
 کردم و گذاشتم زیر برگم. کم کم که جلو رفتم، متوجه شدم یکممش رو از صدقه سری
 آزمونایی که میدادم بلدم، بقیشم با کمک تقلبای شبنم نوشتم. به ندا نگاه کردم یه سوال

رو مونده بود و زیر لب یه چیزبو زمزمه میکرد. زیر چشمی به صادقی نگاه کردم. سرش رو کرد توی کیفش و نمیدونم دنبال چی میگشت. سریع تو برگش سرک کشیدم. جواب رو از توی کاغذ کوچیکای شبنم، بهش دادم و برای اینکه صادقی شک نکنه برگمو دادم و رفتم بیرون. پنج دقیقه بعد ندا اومد. با لبخند به صورت بشاشش نگاه کردم.

لی لی کنان خودش رو رسوند بهم و کنارم نشست: آخیش! خدا خیرت بده، حرصم دراومده بود داشتم قارچ و فش میدادم!

خندیدم و گفتم: نوشتی؟ چند میشی؟

-چمیدونم فکر کنم 17 بشم. ایمان جونتون رفت به سلامتی؟

-اوهوم برگشتن تهران. ما هم یه چند ماه دیگه بهشون ملحق میشیم.

و یه لبخنده چندان زد.

پاشو کوبید روی زمین و گفت: عمرا من نیام! اگه قراره بریم تهران که ریخته نحسه اون نره غولو بینم، میخوام اصلا نریم! پسره بی شخصیت! فهمیدی اونجا جلوی پدیده بهم چی گفت؟

-نوچ.

-یه نگاه بهم انداخت گفت هیكلت خوبه ولی اصلا اخلاقت و قیافت بدرد نمیخوره. مخصوصا چشای وزغیت، باهات حال نکردم. یکی نیست بگه برو با قیافه عمت حال کن عوضی! چشمای من وزغیه؟

خاکه پاچه شلوارمو تکوندم و گفتم: غلط کرد پسره پروو. چشمات خیلیم قشنگه. اون برای اینکه لج تو رو دراره اینجوری گفته.

نگاهی به صورتش انداختم. ندا چهره زشت و بیرخت، یا زیبایی آسمونی نداشت. اجزای صورتش، ترکیب جذابی داشت و توی نگاه اول دوست داشتنی بود. چشمای درشت مشکیش با لبهای کوچیکش و شرارتی که از چشمهاش میبارید، میتونست دله هر جنبنده ای رو آب کنه!

ناراحت بهم خیره شده بود. دستمو روی پاش گذاشتم و گفتم: اصلا بهش فکر نکن. اصلا.... اصلا فکر تلافی باش خودتم ناراحت نکن. بعد شونه ای بالا انداختم و بهش خیره شدم.

-تلافی!؟

رفت تو فکر و بعد با یه لبخند شیطنت آمیز نگاهم کرد.

-مقدم و فکوری؟

با صدا شدن توسط خانوم صادقی دست از حرف زدن کشیدیم و استفهامی بهش خیره شدیم.

من به حرف اوادم و گفتم: بله خانوم؟

عینکشو روی چشمش مرتب کرد و گفت: شما دونفر چرا انقدر جواباتون نزدیک به هم و نزدیک به کتابه.

دستی به مقنعم کشیدم و سعی کردم یه دروغی سرهم کنم!

-خب... چون... اونروز خیلی خوندیم. پیش هم بودیم واسه همینه!

دستشو گذاشت رو میز و گفت: جدی؟ یعنی این نقطه و ویرگولیایی که جا ننداختین هم به زیاد خوندنتون مربوط میشه؟

ندا یه دروغی گفت که یه شاخ از وسط پیشونیم دراومد!

ندا: بله خانوم! چون ما برای اینکه متوجه بشیم تا چه حد یاد گرفتیم، از یه ترفند استفاده کردیم. اونم اینه که ویرگول و نقطه های توی هر جمله رو هم حفظ کردیم! تازه برای ابتکارمون یه اسمم گذاشتیم...

خانوم صادقی که گول این آب زیر کاهو خورده بود، با اشتیاق پرسید: واقعا؟ چه اسمی؟

ندا با افتخار گفت: تقلب پنداری!

کلاس از خنده ترکید. لبامو کشیدم تو دهنم تا خندمو کنترل کنم. ندا با اخم به بچه ها نگاه میکرد. بعد از ساکت شدن کلاس، خانوم صادقی که بین دو راهی سختی گیر کرده بود، با سردرگمی گفت: خیلی خب، بشین.

نشست و یه چشمک حواله‌ی من کرد. با لبخند به این جونور دوسر نگاه کردم. ندا هم دروغگوی خوبیه ها!

ماه ها پشت سره هم گذشت و من با فشار درسی زیاد موفق شدم تمام کتابامو پاس کنم. اما فشار کنکور هنوز سرجاش بود و چیزی ازش کم نشده بود. حتی اونقد که من بجای خانوادم بیشتر ندا و کتابام و پیامکای ایمان رو میدیدم. وقت سرخاروندن نداشتم. شب آخر که فرداش کنکور بود اصلا آروم و قرار نداشتم. منی که همیشه ریلکس بودم(!) اون شب داشتم از استرس قبض روح میشدم. بازی رو بستم و از اتاقم رفتم بیرون. بابا و ارشیا جلوی تلویزیون بودن. آروم به طرف آشپزخونه خزیدم. مامان داشت

چایی دم میکرد. رفتم رو صندلیه میز غذا خوری نشستم و دستمو زدم زیر چونمو به مامان خیره شدم. برگشت یه نگاه مهربون بهم انداخت و گفت:

-خر زدی؟!-

-اوف چجورم!-

-پس چرا آشفته ای؟-

با دستم ضربه کوچکی به میز زدم و گفتم: نمیدونم. این همه خوندم و خودمو آماده کردم، ولی یه استرس خاصی افتاده به جونم ولم نمیکنه.

با لبخند دستاشو آب کشید و با حوله خشک کرد. اومد کنارم نشست. دستش رو به موهام کشید و گفت:

-قربونت بشه مامان. به خدا توکل کن. من مطمئنم تو همونی میشی که میخوای. استرس برات بی معنیه وقتی این همه خوندی و مطمئنی از خودت. اگه کاری نداری یکم پیش باباتو ارشیا بشین آخر شب تو اتاقت یه صفحه قرآن بخون خیلی آرومت میکنه. بعدم همه چیو بسپر دسته خدا.

یه لبخنده عمیق زدم و با عشق گونه‌ی مامان مهربونم رو بوسیدم. چهارتا چایی خوشرنگ ریختم و همراه مامان رفتم توی هال پیش بابا و ارشیا.

-چی نگاه میکنین پدر وپسر که اصلا حواستون نیست؟-

بابا برگشت نگاهم کرد و با لبخند گفت: به به دختره گله بابا.

اشاره کرد رفتم پیشش. پیشونیمو بوسید.

-بعد از چند وقت افتخار دادی روی ماهتو ببینیم!-

-ببخشید دیگه! همش سرم تو کتاب بود. پشتیانم گفت امشب رو نخونم فقط استراحت کنم تا فردا آماده باشم.

دستشو دور شونم انداخت و گفت: راست گفته. شب کنکور فقط باید استراحت کنی و به مغزت اجازه تحلیل بدی. ان شاءالله که موفق میشی.

لبخندی به صورت بابا زدم و به مامان که خودشو کنار بابا جا میداد، خیره شدم. من یک ساله تموم از این کانون گرم جدا بودم. تاسف برانگیزه که دوماه دیگه باید برم. پوف کلافه ای کشیدم و به ارشیا نگاهی انداختم. دستشو گذاشته بود زیر چونس و توی خوده فیلم بود. اصلا حواسش به هیچی نبود. این بچه چرا انقدر تو تلویزیونه همش؟ با شیطنت یه لبخند زدم. کوسنه روی مبل رو برداشتم و نشونه گرفتم، زدم به دستش که زیر چونس بود. چون اصلا توی باغ نبود و توی هال بود(!) دستش افتاد و سرش پرت شد پایین. گیج برگشت بهمون نگاه کرد. بعد باز روشو کرد سمت تلویزیون! داداشه منگله من. کله خونه از خنده منفجر شد.

شب وقتی همه خوابیدن رفتم توی اتاقم. اول، کاری که مامانم گفت و کردم یعنی یه صفحه قرآن خوندم و از ته دل از خدا خواستم که فردا به منو ندا کمک کنه و یه بار دیگه عاقبت به خیریمو ازش خواستم. درحال راز و نیاز بودم که صدای اس ام اس گوشیم اومد. سرمو گذاشتم روی مهر و آخرین حرفامو با خدا زدم و سجاده رو جمع کردم. رفتم سراغ گوشیم:

-بیداری؟

با دیدن اسم ندا لبخندی زدم و نوشتم: آره.

به دقیقه نرسید که زنگید:

-سلام.

-سلام. نبینم گرفته باشی!

-خیلی استرس دارم.

-منم داشتم!

-خوشبختانه دیگه نداری؟ من اینقدر استرس دارم نتونستم بخوابم. خواستم ببینم تو چیکار میکنی!

-منم مثل تو! مامانم گفت یه صفحه قرآن بخون و همه چیو بسپار به خدا. الان آرامم.

-عه. خب به منم میگفتی دیگه. خوب کاری نداری؟ منم برم بخونم آرام بشم.

ریز خندیدم و گفتم: نه عزیزم برای منم دعا کن.

-چشم حتما آبجی جونم. فعلا.

-خدافظ.

رو تختم دراز کشیدم. توی خواب و بیداری بودم که اس ام اسی اومد. بازش کردم:

«میدونم امشب شبه سختی داری. رفتم امامزاده صالح برات کلی دعا کردم. امیدوارم فردا موفق باشی. شبت بخیر الینای من.»

با یه لبخند شیرین چشممو بستم.

صبح بعد از نماز دیگه نتونستم چشم روی هم بذارم. هی وسوسه میشدم که برم یه دور کتابا رو نگاه بندازم. اما خودمو کنترل کردم و رفتم توی آشپزخونه. یه چایی خوشرنگ

دم کردم. بعد هم میز صبحونه رو چیدم و یه مقدار خودمو سیر کردم. بعد از صبحونه بابا منو ندا رو رسوند و خدافظی کردو رفت.

به دخترای هم سن و سال خودم که مدام در رفت و آمد بودن نگاهی انداختم. سوتی زدم و گفتم:

-چقدر شلوغه.

-آره... راستی کارت شناسایی آوردی؟

مقنعه مو مرتب کردم و گفتم: آره صبح مامانم همه چیو چک کرد.

لبخندی زد و نفس عمیقی کشید.

دستشو گرفتم. بهم نگاه کرد.

-آماده ای؟

لبخندی زدو گفت:

-بیشتر از هر وقتی.

لبخندشو جواب دادم و گفتم:

-پس پیش به سوی موفقیت.

از در اصلی حوزه وارد شدیم و با اعتماد به نفس تا در ورودی قدم برداشتیم. بعد از اون همه استرسی که تحمل کردم، نمیدونم فکر کنم این معجزه ست که الان اینقدر آرامم. رفتیم توی سالن و بعد از پیدا کردن صندلیامون نشستیم اما از هم خیلی دور افتادیم. بعد از تموم شدن وقت از حوزه اومدم بیرون. ندا رو دیدم که دست تکون میداد. دوییدم و پریدم بغلش.

با هیجان گفتم: عالی بود، عالی. خیلی خوب دادم...

از بغلش اومدم بیرون دستاشو گرفتم.

-تو چیکار کردی؟

با بغض گفتم: خراب کردم.

و به روبه رو خیره شد.

شوکه نگاهش کردم و با ناباوری گفتم: دروغ میگی مگه نه؟

دماغشو کشید بالا و گفتم: آره.

یکی زدم پس کلش و با شوق گفتم:

-پس تهران اوکیه، یوهو...

چهارتامون سرامون توی لب‌تاپ بود. ایمان بهم قول داده بود برای دیدن نتایج کنکور میاد مشهد و خودش جواب رو برام درمیاره. هرچی هم اصرار کردم نمیخواد از کارت بزنی پاشی بیای مشهد، فایده نداشت، چون مرغ آقا یه پا داره. الان توی کافی شاپی که دفعه اول اومدیم و شد پاتوقمون نشستیم و همه منتظر جوابیم. حتی نریمان که نمیدونم چرا کامل تو صفحست! ندا هی سرک میکشید که صفحه لب‌تاپ و ببینه ولی اون جلوش بود.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: اه چقدر سرعت پایینه.

ایمان که با دقت به صفحه خیره شده بود، گفتم: تحمل داشته باش. من که مطمئنم

شما دو تا قبولین

ندا: خدا از دهنش بشنوه.

نریمان بشکنی زد و گفت: اومد...

کامل رفتم تو صفحه‌ی لب‌تاب! قلبم رنده شد تا بالاخره رتتمو دیدم. از خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم و پریدم بغله ندا. بیچاره داشت سرک میکشید ببینه ولی من اینقد خوشحال بودم، قابل کنترل نبودم که!...

ایمان با لبخند گفت: تبریک میگم ندا. توهم مثل الینا قبول شدی به اختلاف دو رقم. ندا هولم داد و رفت نگاه کرد. اونم مثل من جیغ خفه ای کشید و پرید بغلم و باهم کافی شاپ و ترکوندیم.

بعد از تذکره جدی گارسون آروم شدیم و نشستیم رو صندلی. سفارشامونو گرفت و رفت. ایمان لبخندی زد و گفت: واقعا تلاشتون عالی بود. خیلی معرکین!

نریمان: تبریک میگم الینا.

لبخندی زدمو گفتم: خیلی مرسی.

بعد یه پوزخند محو زد و رو کرد به ندا.

-تبریک میگم.

ندا خیلی خیلی بی تفاوت بدون اینکه عکس العملی توی چهرش نشون بده گفت: ممنون.

اون ته لبخندیم که داشت واسه خوشحالیش بود.

این از ندا بعید نبود ولی من تعجب رو تو چشای نریمان و ایمان دیدم. من اصلا تعجب نکردم چون ندا رو خوب میشناختم و این یعنی یه نقشه توی سرشه و الان میخاد نریمان و مطمئن کنه که کاری بهش نداره ولی سر موقعش حسابشو میرسه.

سفارشامونو خوردیم و اومدیم بیرون. ایمان پیشنهاد داد که امروز بریم یه گردش درست حسابی. منم زنگ زدم به مامانمو خبر قبولیمونو بهش دادم. اینقدر خوشحال شده بود که یکی از اونور باید میگرفتتش. بهش گفتم که میخوایم بریم تفریح و گردش بعد از کلی سفارش قطع کرد و گفت شب بابام میاد خونه ندا اینا دنبالم.

قرار شد بریم چالیدره. ایندفعه با اصرار فراوونه من، نریمان رفت نشست جلو. پیش ندا نشسته بودم و میگفتیم و میخندیدیم. ایمان صدای آهنگ رو زیاد کرده بود. دست میزدیم و باهاش همراهی میکردیم. کارای بسیار جلف بازی که من توی عمرم انجام نداده بودم. اما شوقه قبولی آدرنالین خونم رو برده بود بالا!

تو با تموم قلبه من

نیومده یکی شدی

به قصد کشتن اومدی

تموم زندگیم شدی

از لحظه ای که دیدمت

بیرون نمیری از دلم

دیگه قراره چی بشه

بفهمی عاشقت شدم

من که بریدم از همه
 به اعتبار بودنت
 دیگه باید چیکار کنم
 واسه بدست آوردنت
 از لحظه ای که دیدمت
 بیرون نمیرم از خودم
 دیگه باید چیکار کنم
 بفهمی عاشقت شدم
 درده منو کی میفهمی
 عاشقتم چون بیرحمی
 دوری ازم تا رویا شی

عاشقتم هرچی باشی(احسان خواجه امیری)

ایمان از توی آینه بهم نگاه کرد. یه لبخند شیک زد اما من، با یه لبخند پت و پهن
 جوابشو دادم. ندا یه سقلمه به پهلوم زد. با درد برگشتم نگاهش کردم. در گوشم گفت:

-آخه تو چرا اینقد بی جنبه ای دختر! اون بنده خدا داره رمانتیک بازی درمیاره، تو
 منگول بازی درمیاری؟

در گوشش گفتم: اتفاقا عاشق منگول بازیام شده.

-ببین چیکار کردی که فهمیده منگولی.

با دلخوری نگاهش کردم؛ ریز ریز خندید.

ماشینو پارک کردیم و رفتیم بالا و همگی توافق کردیم سوار قایق موتوری بشیم. قبل از اینکه سوار بشیم ندا آروم توی گوشم گفت:

-حیف که دور از آدمیته، وگرنه همین جا پرتش میکردم تو دریاچه تا بمیره یه ملت از شرش راحت شن.

شوکه نگاهش کردم. باید توی اولین فرصت با یک دکتر درمورده ندا مشورت کنم. قبل از سوار شدن، ایمان هی گوشزد میکرد دستامونو ول نکنیم و دسته های قایق و محکم بگیریم که یک وقت نیفتیم توی دریاچه. توی قایق با اندک تکونه من هی تذکر میداد و شدیداً نگران بود. کلافه شده بودم از تاکید کردناش. یک جا برای درست کردن شالم دستامو بردم بالا و اصلاً حواسم نبود. اگه ایمان نگرفته بودم، به ملکوت اعلی پیوسته بودم، خصوصاً که شنا بلد نیستم. کلی دعوام کرد و من تازه اونجا عصبانیتشو دیدم. از اونور ندا کلی دعوام کرد و سرم هوار کشید. منتظر بودم یه کلمه دیگه بگه تا بزمن زیر گریه ولی درست همون لحظه محکم بغلم کرد و گفت: «داشتم سخته میکردم دیوونه».

الانم روی یکی از تختا نشستیم و منتظر غذاهامون هستیم. نه من نه ندا قرتی و سوسول و لوس بار نیومده بودیم. حالا یعنی چی؟ یعنی اینکه وقتی پیشنهاد دیزی دادیم اول یه دقیقه تو بهت بودن، بعدش با کلی اشتیاق 4 تا دیزی خوشمزه سفارش دادیم.

ایمان: حالا واقعا میانین تهران؟

من: رتبه هامون همونیکه باید میشد شده دیگه. میدونی چقد خر زدیم که رتبه دورقمی بیاریم؟ صدرد صد میایم. به ندا نگاه کردم. مگه نه؟!

لبخند شیرینی زد و سرشو به معنی آره تکون داد.

نریمان: من مطمئن بودم تو قبول میشی الینا ولی این دوستت از بقیه شرایط که هیچی، از لحاظ درسی هم ناقصه. رتبه تو بالاتر شد دیگه نه؟

هم میخوام بدونم این چرا همش درباره ندا اظهار نظر میکنه؟ نگاهش کردم که کاملاً بی تفاوت به چشمای نریمان خیره شده بود. بزور لبخندی زد:

-آره البته به فاصله‌ی دو رقم.

-به هر حال.

یه نگاه به ندا کرد وقتی دید کاملاً بی تفاوت داره نگاهش میکنه، یه نیشخند زد و سرشو کرد تو گوشیش. کلاً این بشر مرض داره. حرف نمیزنه نمیزنه، اگر میزنه برای اینه که ندا رو بسوزونه.

سفارش‌رو آوردن و مشغول شدیم. ندا به من نگاه کرد و به نمکدون اشاره کرد. رد اشارشو گرفتم. نمکدون کنار نریمان بود و هی اتوماتیک وار به غذاش نمک میپاشید. انگاری که تیک داشت! فهمیدم منظورشو. یه چشمک محو زدم که ضایع بازی نشه.

نمکدون رو ازش گرفتم برای خودم و ایمان نمک پاشیدم و دادمش به ندا. یکم نمایشی برای خودش نمک ریخت و گذاشتش سرجاش. نریمان کامل حواسش به غذا خوردنش بود. بابا یارو چقد شیکمونه دور و برشو اصلاً نگاه نمیکنه!

نمکدونو برداشت که دوباره برای خودش نمک بریزه. دست به کار شدم و گفتم:

-اینقد نمک نریز فشار خون میگیریا!

-نه بابا از بچگی عادتت...—

وقتی سرشو برگردوند، با تعجب به نمک‌های خالی شده توی ظرفش خیره شد. نمکدونو آورد بالا. هم من هم ایمان با ناراحتی داشتیم نگاهش میکردیم. نمکدونه بی

سر رو جلوی چشماش گرفت و از بالاش به ندا که با خونسردیه تمام داشت غذاشو میخورد و اصلا توجهی بهش نمیکرد، نگاه کرد. با حرص لباسو روی هم فشار داد، بعد یه پوزخند زد و ظرف گوشتشو گذاشت جلوش و با خونسردی شروع به خوردن کرد. من که میگم این دو تا روانین بخدا.

با این اخلاقی که من از این شناختم واقعا برای ندا نگران شدم. مطمئنم به بدترین شکل جبرانش خواهد کرد. معلومه از ندا هم کله خراب تره!

ایمان رسوندمون نزدیک کوچه ندا و گفت: شب خوبی بود.

هم من هم ندا ازش تشکر کردیم و گفتیم شب فوق العاده ای بود و از ماشین پیاده شدیم.

نریمان شیشه سمت خودشو داد پایین و رو به ندا گفت:

-شبه فوق العاده و دیزی خوشمزه ای بود و البته با چاشنی تلافی.

و یه چشمکم حواله اش کرد!

و این شد اعلام علنی جنگ بینشون. ندا زهرخندی زد و گفت:

-نوش جونت تا باشه ازین دیزیا.

و خدافظی کرد و رفت. منم دست تکون دادم و ماشین حرکت کرد و بعد از بوقی از کوچه خارج شد.

-حال کردی چیکار کردم. دلم خنک شد. کوفت و بخوره، ولی دلم میخواست یکم بخوره تا قیافشو ببینم هرهر بخندم بهش. دیدی الینا خودش اعلام نبرد کرد، پس تو و ایمان دیگه دخالتی نمیکنین.

مشتشو کوپید کف دستش و با لبخند مرموزی گفت:

-یه چاشنی‌ای به تو بچشونم که اول هر لقمه اسممو تکرار کنی.

دفتر خاطراتمو باز کردم و شروع به نوشتن کردم.

به بابا و مامان گفتم که قراره با ندا برای ورودی دانشگاه تهران زودتر بریم تا تعداد کامل نشده ثبت نام کنیم. خداروشکر هیچ مانعی نیست و خیلی زود به هدفمون رسیدیم. به جز یک اتفاق که من از اون شب لب باز نکردم و به ندا هم حتی نگفتم. شبی که داشتم برگه انتخاب رشته رو پر میکردم. سرم توی برگه‌ها بود که صدای تلق و تولوق از توی کمد اومد، وقتی نزدیکش شدم و توشو گشتم چیزی نبود اما تا برگشتم که برگردم سرجام، قبض روح شدم. مرد قد بلندی پشت سرم بود که چهره نداشت! درحالی که داشت دستشو بهم نزدیک میکرد، میگفت: ازشون دور شو! دیگه بقیه شو نفهمیدم چون از هوش رفتم و بعدش با هیچکس درمورد دلیل بیهوش شدنم حرف نزدیم. خلاصه انتخاب رشته کردیم و بعد از اومدن جوابه‌هاش، منو ندا، همراه باباهامون برای ثبت نام راهی تهران شدیم. کارهای ثبت نام زیاد طول نکشید. مخصوصا با رتبه خوبی که آورده بودیم. ثبت ناممون که تموم شد چون نه بابای من نه بابای ندا با خوابگاه موافق نبودن تصمیم گرفتن ببرنمون پیش دوسته بابام که یه خونه نزدیک دانشگاه داشت. خونه رو اجاره کردن و سفارشمونو به سرایدار اونجا که مرد خیلی مهربونی بود کردن. یه ساختمون شیش طبقه بود که هر طبقه دوتا واحد داشت. واحده ما، واحد شماره‌ی هفت، توی طبقه‌ی چهارم بود. یه هال پنجاه متری و دوتا اتاق دوازده متری داشت. بعد از در ورودی، راهروی کوچیکی داشت که سمت چپش توالت بود. از راهرو که رد میشدیم سمت چپ، آشپزخونه بود و روبرو، هال بود. قسمت انتهایی هال، دوتا در وجود داشت که اتاق بود. یکیشو من برداشتم و اون یکی رو ندا. حمام توی اتاق من

بود. درکل معماری شیک و قشنگی داشت و منو ندا کاملا اونجا رو پسند کردیم. تو اون یک هفته ای که تهران بودیم کارهای ثبت ناممون کامل شد و خونه برای ماه دیگه اجاره شد. یکم هم خرت و پرت برای خونه خریدیم که خونه خالی نباشه. با امید به آینده ای روشن که پیش رومون بود برگشتیم مشهد.

توی این چند وقت فهمیدم که من اصلا از ایمان چیزی نمیدونم. مثلا نمیدونستم که ایمان و نریمان هنوز دانشجویان و دارن رشته مربوط به کارشونو ادامه میدن و از همه مهمتر توی همون دانشگاهن و من از این بابت خیلی خوشحال شدم. از خانوادش پرسیدم گفت: یه پدر مستبد در عین حال مهربون، مثل بابای من داره و یه خواهر و برادر کوچیکتر از خودش. با نریمان یه خونه جدا دارن. یه ساختمان دقیقاً شیش طبقه و نزدیک دانشگاه! چون نمیتونستیم همش هی بیایم مشهد و راهمون دور بود خانواده هامون ازمون خواسته بودن که زودتر درسا رو پاس کنیم. با ندا تصمیم گرفتیم هر ترم سه واحد اضافی برداریم که جلو بیفتیم. مامان تصمیم گرفته قبل از اینکه راهی تهران بشم یه مهمونی خدافظی با فامیل برام بگیره.

تاریخ زدم و دفتر و بستم.

میخوام این چندروزی که مشهدم، نهایت استفاده رو از خانودام بکنم، چون معلوم نیست که کی برگردم. رفتم طرف اتاق ارشیا و در زدم. بعد از گفتن بیا تو داخل شدم. در و بستم و برگشتم. با دیدن عنکبوت سیاه و زشتی که از سقف آویزون شده بود جیغی کشیدم.

ارشیا از تخت پرت شد پایین و بلند گفت: چرا جیغ میکشی؟

بعد از اینکه متوجه شدم، عنکبوته الکیه نگاه ازش گرفتم و با اخم رو بهش گفتم: دیوونه این چیه از سقف آویزون کردی؟

با خنده نگاهی به عنکبوت‌انداخت و گفت: قشنگه که!

دست به کمرم زدم و گفتم: اینقدر این فیلمای چرت و پرت و میبینی روحیه‌ت وحشی شده.

بی توجه بهم روی تختش نشست و پاشو روی پاش انداخت. نمایشی عینکی به چشمش زد و کتاب دستش رو باز کرد و مشغول خواندن شد. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش رفتم و کنارش نشستم. کتاب رو از دستش قاپیدم و نگاهی به جلدش انداختم.

با تعجب کتاب رو بالا گرفتم و گفتم: این کتاب و از کجا آوردی؟

خم شد طرفم که بگیرتش، با داد گفت: پیشش بده. مگه تو فضولی؟

گوشش رو کشیدم و گفتم: بی‌تربیت. این چه طرزه صحبت کردن با منه؟ بگو از کجا آوردیش؟

با درد جواب داد: خیلی خب گوشمو ول کن می‌گم.

آروم گوشش رو ول کردم و با اخم نگاهش کردم. گوشش رو آروم ماساژ داد و گفت: پرهام بهم داد. گفت خیلی قشنگه بخونمش. چیز بدی نیست که! داستان ترسناکه واقعه.

کتاب رو روی تخت گذاشتم. بلند شدم و به طرف در رفتم. گفتم: زود پیش میدی. دیگه از این کتابا دست نیبم وگرنه به بابا می‌گم.

پاشو کوبید روی زمین و گفت: بخونمش بعد میدم.

برگشتم و خودمو عصبی نشون دادم: همین که گفتم.

سرشو انداخت پایین و گفت: باشه.

در حال حاضر منو مامانم توی بازاریم و مامان داره در به در دنبال یه لباس خوب، واسه مهمونی برای من میگرده. پاهام بی حس شده اینقدر پاساژ رو دور زدیم. کلافه کیفمو روی دوشم جابه جا کردم و گفتم: مامان؟ خسته شدم. چقد الکی گیر میدی همون سفید صورتیه خوب بود دیگه.

نگاهشو بین مغازه ها چرخوند و گفت: نه عزیزم اون زیادی تنگ بود، اصلا بهت نمیومد.

-آخه چه کاریه من با ندا میومدم الان خریدمو کرده بودم. اصلا از لباسای تو کمدم میپوشم. بیا برگردیم!

با اخم برگشت سمتمو گفت: زشته دیگه هر کار داری دنبال ندایی. باید کاراتو خودت انجام بدی. شاید اون خودش کار داشته باشه. بعدم لباسای تو کمدت بدرد بخور نیستن. میخوام یه لباسی باشه که هم رنگش هم طرح و مدلش مناسب باشه. مثلا؟... مثلا؟... اوناهاش اونو ببین.

برگشتم به اونجایی که اشاره میکرد نگاه کردم. به پیراهنی اشاره میکرد که قدش تا زانو بود. یقش ایستاده بود با آستینای پفی که تا مچ دست تنگ میشد. از کمر برش خورده بود و دامنش یه پف معمولی داشت. انصافا خیلی شیک بود. رنگش هم قشنگ بود. مامان وقتی دید چیزی نمیگم، دستمو کشید و رفت طرف مغازه و به فروشنده سایزمو گفت. پوشیدمش. عالی بود. اصلا لامصب برای خودم دوخته شده بود. ماشاءالله. مامانم بسیار بسیار خوش سلیقهست من فداش بشم. در و بازکردم. نگاهم کرد. کلی ذوق کرد و رفت تا حساب کنه. آخ جون. با دستبنده ایمان میشه ستش کرد. نگاهی به خودم از توی آینه کردم. آخه بارید همینطوری هم نمیتونه نگاهشو کنترل کنه، وای به

روزی که من اینو بیوشم. واسه یه مهمونی پر تنش باید آماده بشم. کاش میشد ندا رو دعوت کنم.

پشت اپن ایستادم وگفتم: مامان!

-جونم؟

-میشه ندا رو دعوت کنم؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: نوچ!

-عه چرا؟

چشماشو بالا آورد وگفت: چون که من زنگ زدم دعوت کنم ولی نرگس گفت اتفاقا همون شب اونا هم مهمونی دارن اینه که همیشه بیان.

پامو روی زمین کوبیدم: ای بابا.

رفتم تو اتاقم. گوشیم رو چک کردم. یه پیام از ایمان داشتم. بازش کردم:

-سلام خوبم خوبی؟ الینا؟ باربدم تو مهمونیتون هست؟

پوف کلافه ای کشیدم. کاش به تو چیزی از باربدم نگفته بودم. انگشتم رو صفحه لغزید:

-سلام ممنون خوبم. آره هستش. چطور؟

-هیچی همینطوری، فقط خواستم بدونم. لباس خریدی؟

-اوهوم. خریدم.

-میای نت عکسشو برام بفرستی؟

-باشه اومدم.

عکس لباسو فرستادم واسش، نوشت:

-چی؟ تو اونشب میخوای اینو بپوشی؟

-آره مگه چشمه. مامانم به عمد پوشیده انتخاب کرده.

-آره پوشیدست ولی باربد هم هست.

-خوب باشه. مگه ما دیگه پسر توی فامیلمون نداریم!

زنگید:

رفتم بیرون رو نگاه کردم، خونه امن و امان بود. جواب دادم:

-الو؟

بلند گفت: یعنی چی که پسر داریم تو فامیلمون؟ لباست خیلی قشنگه ولی من که

میدونم چقدر تو تنت قشنگ تره. حالا میخوای اینو اونشب جلوی اون همه آدم

بپوشی؟

خب خداروشکر ایمان نمیدونست که من اینو واسه اون بخش از مهمونی که زنونست

میخوام بپوشم و موقع شام که مردا میان قراره یه سارافون بپوشم. البته خودمم مثل

ایمان فکر میکردم ولی مامانم بهم گفت که باید لباسم عوض کنم. منم تصمیم گرفتم

اذیتش کنم بخندم روحم شاد شه.

-اوهوم، میخوام بپوشم. تازه مامانم کلی اصرار کرد برام یه ساپورت ضخیم گرفت وگرنه

من که نمیخواستم!

با ناباوری گفت: الینا؟ تو واقعا میخواستی اینو بدون ساپورت بپوشی؟!

جلو گوشو گرفتم و ریز ریز خندیدم. بعد جدی گفتم: آره.

صداش اوج گرفت:

-تو میخواستی بیجا بکنی! هی من هیچی نمیگم. درسته ازت دورم ولی حواسم همه جوره بهت هست. یادته گفتم تا من باشم نمیذارم دست خورده بشی؟ با خودت گفتی آره یه حرفی رو هوا از رو احساسات زده رفته دیگه نه؟ اگه بمیرم نمیذارم همچین اتفاقی بیفته. اصلا حق نداری بیپوشیش!

چشام تا حد ممکن باز شد. یعنی تا این حد غیرت؟ اصلا برام قابل درک نبود. از دوستانم شنیده بودم که عشقاشون روشن غیرت دارن و اینا، ولی این خیلی برام عجیب بود ومهمتر، من واقعا فکر کردم اون حرف رو روی هوا زده. فکر نمیکردم تا این حد جدی باشه! خیلی آروم و شمرده گفتم:

-اولا جنابعالی نمیتونی به من دستور بدی چون به شدت بدم میاد.

پرید وسط حرفم...

-منم بدم میاد کسی به حرفم اهمیت نده. همونکه گفتم نظرم عوض نمیشه. خشک گفتم: دارم حرف میزنم خیر سرم. دو دقیقه سکوت کن. داشتم میگفتم بدم میاد کسی بهم دستور بده. بعدم من تو یه خونواده ای بزرگ شدم که رو این اصول پایبندن. من حتی شالمم از سرم نیفتاده جلو مردای فامیلمون چه برسه به اینکه با اون لباس برم جلوشون جولون بدم!

-پس این لباس چیه؟

-این لباس ماله اون قسمت از مهمونیه که خانوما هستیم. برای شام که آقایون بیان لباسمو با یه سارافون عوض میکنم.

نفس عمیقی کشید و گفت: نمیشد از همون اول بگی؟

-نوچ...

-چرا اونوقت؟

-به دلیل یه سری موجودات ریز خخخ. ولی من تا حالا اینقد غیرتتو ندیده بودم. یکم زیادی عجیب بودی!

دستپاچه جواب داد: نه الکی فکرتو درگیر نکن اصلا هم عجیب نیست. مرده وغیرتش. خوب من باید برم خدافظ.

-خدافظ.

وقطع کرد...

ایمان زیادی برام عجیب شده بود. با تعجب به گوشیه توی دستم نگاه کردم. ولی غیرتش هرچقدرم که عجیب باشه شیرینه. گوشیه بوسیدم و بغل کردم.

زیر لب شعره فروغ رو زمزمه کردم:

«رنگ چشمش را چه می پرسی ز من

رنگ چشمش کی مرا پابند کرد

آتشی کز دیدگانش سرکشید

این دل دیوانه را دربند کرد»...

من عاشق شدم، عاشقه ایمان.

نگاه گذرایی به حال کردم. تمام فامیل مون اومده بودن، وای مردا که بیان دیگه جا نمیشن! آخه من نمیدونم مگه من میخوام برم سفر قندهار؟ یه تهران رفتن که اینقدر دنگ و فنگ نداره. صبح زود مامان با شیپور بیدارم کرد. اینقدر جیغو داد کرد که نگو و نپرس. بعدشم مراسم بشور و بساب آغاز شد. میلی به میلیه خونه رو سابید. اصلا انگار دنبال بهانه بود که یه خونه تکونی حسابی راه بندازه. تازه یه لباس شیکی برای خودش خریده بود، به من نشون نداده بود! الانم مثلا داره چش و چاله عمه هامو درمیاره. روی یکی از مبلا نشستم و به حرفای خاله زنکیه خاله هام گوش دادم:

خاله کوچیکم(نگار): نخیر دیگه این چیزا ماله قدیما بود، من میخوام یکی هم سطح خودم پیدا بشه که بعدا بتونه همه جوره درکم کنه.

خاله بزرگم(نسرین): خوبه خوبه. من جای مامان بودم الان تورو عروس کرده بودم بچه هم داشتی. مامان خیلی لیلی به لالات میذاره، منو نگینو وقتی عروس کرد، ما هنوز عروسکامونو داشتیم.

قری به گردنش داد و گفت: حالا بعدشم حواست باشه تو پروژه پیدا کردنه یه مرد هم سطح خودت نترشی، والا مامان کوزه اندازه تو نداره.

دستی کلافه به موهام کشیدم. هرجا یه دختر و گیر میارن گیر میدن به عروس کردنش. چشم چرخوندم و به بهاره(دخترخاله نسرین) خیره شدم که داشت توی گوشیش سیر میکرد. بیشتر دقت کردم، رفتارش غیر عادی بود. عجیب رفتار میکرد. به اطراف نگاه میکرد دوباره به گوشیش نگاه میکرد. بلند شدم برم جاش. نگاه تیزی بهم انداخت. حرکت کردم سمتش اما هنوزم همون کارشو ادامه میداد.

-بهاره؟ خوبی! چرا اینجوری میکنی!؟

خیلی ضایع مضطرب بود: چیزی نیست.

دوباره نگاهی به اطراف انداخت و گوشیهو گرفتم سمتم: بیا خودت ببین.

با تعجب اول نگاهی به صورتش انداختم و کنجکاو به صفحه گوشیش نگاه کردم داشت. یه خبرو میخوند. نوشته بود چند نفر به طرز وحشتناکی شکنجه شدن و بعد هم دیگه نتونستن حرف بزنن. جای خراش ها و ضربه های غیر معمولی روی بدنشون بود.

لبامو دادم جلو و گفتم: همینه که هی میخونی؟ فکر کردم چی هست. براچی اینقدر ضایع بازی درمیاری آخه؟

کلافه نگاهم کرد و گفت: همچینم بی اهمیت نیست اینا. شاید الان بنظرت ساده و مزخرف بیاد ولی بالاخره برات روشن میشه.

دستامو گرفت و ادامه داد: اینا قول میدی وقتی رفتی تهران مواظب خودت باشی؟

خندیدمو گفتم: چرا امشب اینجوری شدی تو؟ چی قراره برام روشن بشه؟

نگاه کلافه ای بهم انداخت. با استرس ادامه دادم: بهاره تو چی میدونی که انقدر

پریشونی؟ چرا یهو یاد تهران رفتنم افتادی؟ مگه قراره اتفاقی بیفته؟

پلکی زد و روشو برگردوند: بعدا همه چیزو میفهمی. الان کنجکاو نکن.

-داری نگرانم میکنی!

سری تکون داد و گوشیشو گذاشت توی جیبش.

به روبروم خیره شدم. جدیدا همه چی مشکوک شده. رفتار همه فرق کرده. تنها کسی که

مثل خودمه نداست. ایمان که بکل فرق کرده. بنظرم نریمانم خیلی فرق کرده چون این

هفته آخر هروقت ایمان بهم زنگ میزد پیشش بود، بعدم هی صداش میومد که حرف

میزد. مطمئن نیستم، ولی فکر میکنم بعضی از حرفهای ایمان تکرار حرفهای اون بود!

ولی وقتی از ایمان میپرسیدم منکر میشد. شدیدا توهم فضایی زدم. اگه به ندا بگم کلی

برام دست میگیره. همه اینا به کنار، هر موقع یاد اون شب میفتم تیره پشتم یخ میزنه. صدا شدنم توسط مامان باعث شد از فکر و خیال خارج شم. قبل از اومدن آقایون سریع رفتم اتاقمو لباسمو عوض کردم. گوشیمو چک کردم و به محض پایین رفتنم، چشمام با یه جفت چشم عسلی گره خورد. پوفی کشیدم. شروع شد. اومد نزدیک:
-سلام دختردایی.

-علیک سلام پسر عمه! جدیدا بچه خوبی شدی باید به عمه تبریک بگم.
و خیلی سعی کردم جلوی پوزخندمو بگیرم اما نشد. رفتاراشو نمیتونم فراموش کنم و این تیکه رو باید حتما بهش مینداختم. یک لحظه چشماش یه حالتی شد! نمیدونم حس میکنم بزرگتر شد یا نه اصلا یه جورى شد. وای خدا! من امشب سخته نکنم خیلیه.
ضربان قلبم از کنترل خارج شده بود. چرا همه یه جورى شدن؟!
دستشو توی جیبش فرو کرد: اتفاقا مامان دنباله عروسش میگشت. نمیخوای بری پیشش؟ میدونی که دایی خیلی ناراحت میشه اگه ایندفعه هم بخوای بیچونی؟!
چشممامو روی هم فشار دادم. خیلی رو با یه حالت مسخره گفتم. خیلی آشغالی. دوباره تمام اون خاطره لعنتیو یادم آورد.

با لرزشی که بخاطر حرص و ترس و عصبانیت توی صدام بود، گفتم:
-بله میدونم.

و با نفرت نگاهمو ازش گرفتم. پا تند کردم و رفتم پیش عمه. مطمئنم عمه نمیدونست چقدر پسرش پست و منفوره. یعنی هیچکس نمیدونست. با یادآوری بلایی که همون دفعه سرم آورد چشمام پر اشک شد ولی سریع پیش زدم چون رسیدم پیش عمه. سرمو

بوسید و کلی قربون صدقم رفتو من دربرابر محبتاش فقط لبخند زدم. بارید و دیدم که از دور بهم پوزخند میزد. سعی کردم بهش نگاه نکنم. مامانم همه رو صدا زد واسه شام. سندلامو درآوردمو پرت کردم زیر تخت. عوضی نکبت. ازت متنفرم. تو یه آشغالی. ایشالا بری زیر تریلی. مگه ازدواج با منو تو خواب و رویاهات ببینی. حسرت داشتتمو به دلت میدارم حتی اگه لازم بشه که خودمو بکشم. خودمو پرت کردم رو تخت. از وقتی آقایون اومده بودن به گوشیم نگاهم نکردم. یه میس کال از ندا داشتم. بیست دقیقه پیش بوده. بهش زنگیدم، جواب داد:

-سلام الینا بانو، چطور مطورین؟

-منکه توپه توپم فقط کسی نیست که قلم بده.

-خب بگو ببینم کی خواهریه منو اذیت کرده؟

-بنظرت کی میتونه منو اذیت کنه؟

-خب اوممم.... باز بارید چیکار کرده؟!

-ندا واسه اولین بار امشب ازش ترسیدم. چشاش خیلی وحشتناکن. تا به حال به این توجه نکرده بودم.

-خاک به سرم مگه چیکارت کرده؟ نکنه دوباره مثله اون دفعه...؟

-نه، نه... اومد پیشم گفت که عمه منتظرمه. بعدش گفت اگه بخوای بیچونی دایی خیلی ناراحت میشه بعد بهم پوزخند زد. بعد قبلش من بهش تیکه انداختم چشماش یه طوری شد. نمیدونم کل چشماش بزرگ شد یا مردمک چشماش. کلافه سرمو تکون دادم: ندا بخدا دروغ نمیگم!

-میدونم عزیزم. میدونم... الینا هنوزم میپرسم مطمئنی فیلمی یا عکسی ازت نداره؟

-مطمئنم من هیچوقت تو فیلما یا عکسایی که بخواد به دسته اون برسه نمیرم.
مگه؟...مگه؟!

-ای درد. نصف جون شدم. مگه چی؟

-مگه یواشکی گرفته باشه. بدنم یخ بست. درسته که من مقصر نبودم، ولی بابام منطق بی منطق بود. ندا بدبخت میشم نه؟

-نه دیوونه هیچ غلطی نمیتونه بکنه. پس فردا که میریم تهران دیگه دستش به تو نمیرسه. بعدشم ما فقط زبونی قول دادیم که زود برمیگردیم. بهانه های مختلف میاریم. مطمئن باش حالا حالاها از تهران برنمیگردیم.

-ندا عزیزم کار نداری ایمان پشته خطه!

-اوف نه برو. چقده آخه پروئه شاید تو خواب بودی اصلا. برو برو شبت بخیر خدافظی.

لبخند زدم و گفتم: شبت ناز.

انگشتم و روی صفحه لغزوندم:

-الو

انگار با صداش تمام غمای دنیا اومد تو دلم. یه حس غریبی پیدا کردم. با یادآوری دل نگرونیش تا لحظه ی آخر به خاطر حضوره باربد اشک به چشمام هجوم آورد.

-الو ایمان؟ خوبی؟

-سلام الینای خودم. خوبم اگه تو خوب باشی. چرا صدات اینجوریه؟

-مگه صدام چجوریه؟

سعی کردم بی سر و صدا دماغمو بکشم بالا ولی موفق نشدم.

صداش رفت بالا: داری گریه میکنی؟ آره؟ باربد عوضی اذیتت کرده مگه نه؟ جوابمو بده
الینا زود باش وگرنه از گوشی رد میشم میام اونورا!

همه ی داد و بیداد کردنش و دل نگرونیش یه طرف، این جمله آخرش یه طرف. بین
گریه خندیدم:

-چجوری میخوای از گوشی رد شی آخه؟ من خوبم نگران نباش. فقط دلم گرفته همین.

-یه جوری رد میشم دیگه. مطمئنی که فقط دلت گرفته؟ صدات یه چیزه دیگه میگه ها!

-آره مطمئنم. بیخیال. بگو ببینم الان چنتا خوشحالی که من پس فردا میام تهران هوم؟

-تعداد نداره که. اصلا اندازه نداره. الینا وقتی دارین میاین خیلی مواظب خودتون
باشین.

بازم احساس کردم نریمان پیششه اما اون داشت ادامه میداد: از این به بعد باید خیلی
مراقب خودتون باشین که خانواده هاتون بیشتر ازین نگرانتون نشن!

-چقدر عجیبه!

-چی عجیبه؟

-خیلی چیزا... مثلا اینکه جدیدا نریمان همیشه پیشته و هی تذکر میده که مواظب
خودمون باشیم و من حس میکنم تو حرفاشو تکرار میکنی، ولی تو انکار میکنی! اینکه
بهاره گفت تهران خیلی مواظب خودت باش. اینکه امشب حس کردم باربد چشاش
بزرگ و کوچیک شد و هزارتا چیزه دیگه.

به صدای نفسهای عمیقش گوش دادم. بعد از مکثی نسبتاً طولانی گفت: زیاد فکر تو درگیر این چیزها نکن. احتمالاً تو خیلی حساس شدی. خب دیگه زنگ زدم مزاحمت شدم. میدونم که حسابی خسته ای برو بخواب عزیزم. شبت بخیر.

-باشه. شبه توهم بخیر خداافظ

-خداحافظت.

خیلی راحت پیچوند. به گوشیه توی دستم خیره شدم. مطمئن باش بالاخره میفهمم.

ساکم و برداشتم و از اتاق خارج شدم. ساعت یک پرواز داشتیم. بابا گفت میره ماشین رو روشن کنه. رفتم طرفه مامان. چشمای نازش پره اشک شده بود.

با لبخند گفتم: مامانم چرا گریه میکنه؟ آخه مگه میخوام برم بمیرم؟ فوقه فوقش سه چهارسال دیگه برم میگردد. تازه آخر هر ترم میام بهتون سر میزنم. چقدر بزرگش کردینا! دستی زیر چشمش کشید و گفت: دلم برات شور میزنه. دوتا دختر بدون مرد تو یه شهر غریب. مادر نیستی که بفهمی چی میگم.

دستشو روی شونم گذاشت و گفت: خیلی باید مواظب خودتون باشین. شبا درو حتما قفل کنین. اصلاً نیمه شب به هیچ دلیلی بیرون نرید. خریداتونو حتما روز بکنین. تا دیر وقت کتابخونه نمونینا. صبح میرید دانشگاه بعدم برمیدردین. تولدم کسی دعوت کرد نرید! شما دختر شهرستانی محسوب میشین. گرگ زیاده مامان، خیلی حواستون باشه.

به تموم دل نگرونیش یه لبخند عمیق زدم چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم: چشم مامانه دوست داشتنیه خودم. محکم بغلم کرد و دو طرفه صورتمو بوسید. سعی کردم مخفی کنم اما یه چیزی ته دلم هشدار میداد تهران اتفاقای مهمی درانتظارمه.

جلوی خونه ی ندا توقف کردیم. بیرون بودن. بابا بوقی به معنی سلام زد و باهم راه افتادیم تا رسیدیم فرودگاه. نیم ساعت تا پروازمون وقت داشتیم. مامانم هی به بابام غر میزد که چرا خودمون نمیبریمشون.

+مسافران پرواز مشهد-تهران هم اکنون به تحویل بار مراجعه کنند.

همشون به ردیف ایستاده بودن و منو ندا روبروشون. رفتم طرف بابا. بازم سفارش و بازم نصیحت. محکم در آغوشم گرفت و گفت: الینای بابا خودت میدونی که اولین باره داری ازمون دور میشی. پشیمونم نکنی بابا.

-چشم بابایی.

رفتم طرفه مامان. گریه میکرد و دوباره حرفهای بابا رو تکرار کرد. محکم تو بغلش فشرده شدم. تمام صورتمو بـوسه بارون کرد. با ارشیا داداش کوچولومم خدافظی کردم و بغلش کردم. اونم تحت تاثیر سفارشای مامان و بابا کلی سفارش کرد. با خاله نرگس و شوهرشم خدافظی کردم. رسیدم به نیما، گفتم: خدافظ سیب زمینی!

ابروشو انداخت بالا و اشاره به مامان و بابام که سرگرم صحبت بودن کرد و گفت: به آقا ایمان سلام برسون.

اخمی کردم و گفتم: باشه.

ندا دستمو کشید و گفت: بیا بریم دیگه.

براشون دست تکون دادیم و دوشادوشه هم به طرف تحویل بار رفتیم. نیم ساعت بعد توی هواپیما بودیم.

سرشو که تکیه داد بود به صندلی، چرخوند طرفم و گفت: خیلی ناراحتم الینا.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منم. یه عالمه حسه متناقض دارم. ترس، نگرانی، دلشوره، ناراحتی و آخرشم خوشحالی.

-امیدوارم مثل همیشه موفق باشیم.

با دسته راستم دستشو گرفتمو گفتم:

-پیش به سوی آینده روشن.

+پرواز مشهد به مقصد تهران هم اکنون فرودگاه مشهد را ترک کرد.

وقتی ساعت رسیدنمون رو به ایمان گفتم خیلی ناراحت شد و گفت یه قراره کاری فوق العاده مهم داره و اصلا نمیتونه خودشو برسونه. به همین خاطر با تاکسی فرودگاه تا خونه جدیدمون رفتیم. کرایه رو حساب کردم و ندا درو باز کرد. رفتیم طرفه آسانسور، دکمشو زدم. چند ثانیه بعد، در باز شد. به محض باز شدن در، یه پسره فوق العاده خوش پوش، با قیافه جالب که بیشتر به غربی ها میزد، خارج شد. چشمهای آبی روشنش، تنها چیزی بود که دیدم. سرتا پا سرمه ای تیپ زده بود. توی نگاه اول عالی بود. یه نگاه سرسری بهمون انداخت و سریع خارج شد. با تعجب به ندا نگاه کردم، اون هم مثل من شوکه شده بود. ساک رو همراه خودم کشیدم و باهم وارد آسانسور شدیم. دیدم که همون پسره ایستاد. برگشت طرفمون، اول به ندا نگاه انداخت، بعد به من. اصلا از مدل نگاهش خوشم نیومد. مردک باباقوریه هیز. بالا تا پایین نگاهم کرد. دوباره از پایین به بالا تا رسید به چشمام. حس کردم یه لحظه فقط یه لحظه رنگ چشماش روشن شد اما مدتش خیلی کوتاه بود. گفت:

-شما ساکن جدید هستید؟

و براتون بگم از صداش. صداش از خودش محشر تر بود. بم صداش فوق العاده گیرا بود.

ندا با حرص جواب داد: به جنابعالی چه مربوط.

بعد هم دکمه آسانسور رو فشرد و در بسته شد. قبل از اینکه در بسته بشه، دیدم که به زور خودشو نگه داشته بود که نخنده اینو از فشار لباس روی هم فهمیدم. شاید هم عصبانی شده بود!

-اوی الینا حواست با منه؟ رفتی توی هیروت؟

-ها؟ آره حواسم با توئه!

-خوب تکرار کن ببینم چی گفتم؟

-خوب حالا... مچ میگیری! گوش ندادم دوباره بگو.

-میگم حس خوبی به این یارو ندارم.

توی آینه آسانسور به خودم نگاهی انداختم و گفتم: منم.

-خدا بخیر کنه.

در آسانسور باز شد و ازش خارج شدیم. صدای چرخهای چمدون توی فضای ساکت سالن، خیلی جالب بود. درو باز کردیم و توی اتاق هامون مستقر شدیم. تصمیم گرفتیم اول یه استراحت بکنیم بعدش بریم خرید. نهار رو توی هواپیما خورده بودیم.

شالمو برداشتم و مانتومو درآوردم. یک بار دیگه از توی آینه نگاهی به خودم انداختم. روی تخت طاق باز دراز کشیدم و چشمامو بستم. تازه خوابم برده بود، که حس کردم یه چیزه سنگین ابراز احساسات. راه نفسم بند اومد. قدرت اینو نداشتم که به ندا بگم پاشه

هیكلشو از روم جمع كنه! وزنش اندازه دو تن بود. ندا كی انقدر سنگین شده بود؟ سعی كردم چشمو باز كنم ولی نمیتونستم، خواستم جیغ بزnm ولی صدایی ازم در نمیومد. گرم شده بود و ضربان قلبم اوج گرفته بود. یک لحظه شك كردم كه ندا باشه. آخه ندا وقتی احساساتش هم فوران كنه انقدر وحشی و سنگین نیست! همچنان سعی داشتم جیغ بزnm ولی صدایی ناله مانند ازم خارج میشد. سعی كردم دور و اطرافم رو ببینم. بعد از کلی تلاش تونستم ببینم، اون هم با چشمای بسته! یه چیز داغ و سیاه رو گوشه ی چپه تختم حس كردم. با چیزی كه فكر كردم، مو به تنم سیخ شد. صدای قلبم كر كنده شده بود. حتی ضربانش رو روی تخت حس میكردم. نزدیک بود سخته كنم. احساس خفگی شدیدی داشتم. یادم اومد باید چيكار كنم. مامانی یادم داده بود. سعی كردم آیه الكرسی رو به یاد بیارم و بخونم ولی با سوره حمد قاطی كرده بودم. كلافه شده بودم. مطمئنم كه كارم تمومه. ذهنم رو متمرکز كردم و شروع كردم به آیه الكرسی خوندن. دیگه داشتم خوب میشدم كه یکی بزور نشوندم. چشمو با شدت باز كردم و به ندا كه با ترس بهم نگاه میكرد با چشمای گرد، خیره شدم. عرق سردی به تنم نشسته بود. موهای چسبیده به صورتم رو کنار زدم.

با ترس گفت: خوبی الینا؟ سخته كردم چرا بیدار نمیشدی؟ واسه چی ناله میكردی؟ كابوس میدیدی؟ هرچی صدات میزدم جواب نمیدادی مجبور شدم بنشونمت... الان خوبی؟!

حقیقتا داشتم میمردم ولی سعی كردم نگرانش نكنم، لبخند مصنوعی زدم: آ... آره خوبم... نگران نباش!

فكر كنم مطمئن شد كه خوبم.

خب خداروشكر. وای مردم از ترس. پاشو دست و صورتتو آب بزnm بریم خرید و تفریح. حس میكنم فضای خونه خفست.

بلند شد و پنجره رو باز کرد. ادامه داد: تازه هیچی خوردنی هم توی خونه نداریم.

سرمو تکون دادم و رفتم توی توالت. به صورت رنگ پریده ام نگاه کردم. مشت رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم. به چشمهام خیره شدم. حرف های بهاره، حرف های ایمان، اتفاق اونشب، صورت باربد و آخر، چشمای اون پسر توی ذهنم رژه میرفت. از توالت خارج شدم.

سینی توی دستش رو گذاشت روی عسلی و گفت: بیا چایی دم کردم بخور تا بریم عشق و حال.

لیوان رو برداشت و نشست: بدیش اینه که ماشین نداریم. یعنی بد نیست مزخرفه چون خیلی جاها نمیتونیم بریم.

خم شدم و لیوانمو برداشتم، در همون حین گفتم: فعلا که نه من گواهینامه دارم نه تو. باید اینم یه گوشه از برنامه هامون جا بدیم تا راضی بشن برامون ماشین بخرن.

و چاییمو سر کشیدم. لیوان رو بالا گرفتم و گفتم: چایی رو از کجا آوردی؟

-توی وسایلو گشتم. توی یکی از کابینتا بود.

دلم میخواست زودتر از خونه فرار کنم. لیوان و توی سینی برگردوندم و گفتم: پاشو حاضر شو بریم.

مانتوی سرمه ای و شلوار لی تنگ وتیره ای پوشیدم. تیپمو با شال صورتی چرکی و با کیف وکفش کالباسیم کامل کردم و رفتم جلوی آینه. صورتم خیلی ضایع از غوغای درونم خبر میداد. برای اینکه خیلی ماست نباشم، یه رژگونه آجری به گونه هام زدم و یه مداد توی چشم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. ندا روی راحتی نشسته بود. به تیپش نگاه

کردم خاکستری و سرمه ای. مثل همیشه تیره! طبق معمول سرش توی گوشیش بود و مشغول با بازی محبوبش.

بلند گفتم: پاشو بریم دیگه. بخدا بازی فرار نمیکنه!

ترسیده نگاهم کرد و دستشو گذاشت رو قلبش. گفت: اه ترسیدم. خیلی خوب بریم. ایش دادو فریادت چیه.

با اخم نگاهم کرد و گفت: امروز تو منو میکشی آخر.

بهش خندیدم. جوابه خندم یه زهرمار بود. سر خوشانه داشتیم پیاده میرفتیم و میخندیدیم. انگار نه انگار که همین نیم ساعت پیش داشتم میمردم.

تقریبا سر کوچه بودیم که گوشیم زنگ خورد. بابا بود، بعد از اینکه مطمئن شد رسیدیم و حالمون خوبه، با مامان صحبت کردم و خیالش رو راحت کردم که همه چی تحت کنترل و خدافظی کردم. هنوز یه قدم برنداشته بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد.

ندا مشکوک برگشت طرفم: کیه؟ نگو ایمانه که خرخرتو میجوم.

لبخند دندون نمایی زدم. ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-اتفاقا ایمانه.

و قبل از انجام واکنشی از طرفش جواب دادم:

صدای شادش توی گوشم پیچید: سلام خانم. مسافره‌های ما رسیدن به سلامتی؟

صدامو عوض کردم و با لحن خشکی گفتم: بله آقای محترم رسیدن. حالشونم عالییه ازین بهتر همیشه. حالا احیانا شما خوبین؟ حالو احوالتون چطوره!؟

خنده مردانه ای کرد و گفت: باشه حالا انقدر شرمندم نکن دیگه. بخدا نمیشد از جلسه بگذرم، خودت میدونی چقد برام مهم بود که پیام دنبالت. معاون شرکت نمیداشت میگفت که خیلی مهمه و إله وبله. حالا به سلامت رسیدین؟ چیکار میکنین؟
تا اومدم دهن باز کنم، یه موتور با بی شعوریه تمام و نهایت سرعت و سرصدا از کنارمون رد شد.

یه مرتبه شروع کرد به عربده کشی(!): بیرونین؟ چرا رفتید بیرون؟ اونم تنها. چرا صبر نکردی پیام دنبالت؟ دوتا دختر تنها پاشدین رفتین بیرون اونم نزدیک غروب؟ الان کجایی؟

و چشمای من، هر لحظه با داد و فریاد ایمان گشاد تر میشد. ندا هم مدام کلمه های چیه و چیشده رو تکرار میکرد؛ اما من انقدر توی شوک بودم که نمی تونستم جوابشو بدم.

دوباره با صدای بلند گفت: پرسیدم کجایی؟

با بهت گفتم: سر کوچه.

-الان میام.

و قطع کرد.

ندا حرصی دستش رو توی هوا تکون داد: زهر مارو سرکوچه. الان دوباره با اون دوسته نکبتش میاد. اه نگاه کن چجوری روز اولمون توی تهرانو کوفتمون کردی...

متعجب گفتم: اصلا مگه ایمان میدونه سر کوچه کجاس؟!

مکثی کرد و خوشحال بهم خیره شد: عه راس میگیا، آخجون.

انگشتش رو به طرفم گرفت و گفت: وای به حالت اگه گوشیت زنگ بزنه جواب بدیا. کيفشو روی دوشش مرتب کرد و راه افتاد: زود باش بریم. خدارو شکر جون سالم بدر بردیم. یه برنامه شیک و مجلسی طراحی کردم تا شب حالشو ببریم.

و به راهمون ادامه دادیم. پنج دقیقه نشد داشتیم میرفتیم که ماشینی کنارمون بوق زد. آه! حالا چه خاکی توی سرمون بریزیم؟ توی این کوچه ی خلوت؟ نگاهی از روی حرص به ندا کردم. دستمو کشید و به سرعت راه افتا. پسره ی عوضی، هی بوق میزد و تیکه میپروند. یه لحظه از ته دلم خواستم کاش ایمان برسه. حتی با اینکه میدونستم آدرسمونو نداره و جزء محالات بود بتونه پیدامون کنه. آقای مارو باش! انقدر سرخوشه نمپرسه کدوم کوچه، فقط اعلام وجود میکنه! میترسیدم از تنها بودنمون و تمام سفارشای مامان و بابا توی سرم رژه میرفت. با صدای بلنده بوق، متعجب برگشتم. پشت ماشین این مردکه عوضی، فرشته ی نجاتم بود. با اخم های در هم دستشو گذاشته بود روی بوق و ول نمیکرد. نریمان کنارش نشسته بود و دستش رو به لبه پنجره تیکه داده بود و با موهاش بازی میکرد. تحقق این چیزه غیر ممکن انقدر برام خوشحال کننده بود که نفهمیدم کی دسته ندا رو کشیدم و رفتم طرف ماشینشون. مردک عوضیه مذکور(!) وقتی دید رفتیم پیش ایمان اینا، گازشو گرفت و رفت. ایمان از ماشین پیاده شد و عینکشو عصبی از روی چشمش برداشت و دلخور بهم خیره شد. سعی کردم خودمو بزخم به بیخیالی. من چمیدونستم از شانس خوبمون میخوان مزاحمون بشن خب! شونه ای بالا انداختم و رفتم عقب نشستم. ندا هم سوار شد و با حرص درو بست.

نریمان گفت: علیک سلام خانوما.

آروم سلام کردیم. ایمان سوار شد. ندا عصبی گفت:

-ببخشیدا ولی میخواستم بدونم مگه شما آدرس مارو داشتین که مثل عقاب بالای سرمون ظاهر شدین؟ یا اینکه موکلی چیزی دارین و اسراره غیب براتون آشکاره؟

با اینکه طرف حسابش ایمان بود ولی نریمان به جاش جواب داد:

-خیلی دوست داشتی سوار میشدی یا پسره میبردت یه بلای باکلاس سرت میاورد نه؟

ندا با عصبانیت گفت:

-با تو حرف نزدم. یادت ندادن مثل قاشق نشسته نپری وسط حرف آدم؟

-چرا اتفاقا یاد دادن ولی مگه تو آدمی؟

-خیلی بی—...

ایمان: اه بسه بچه ها، دوباره شروع نکنین.

کمر بندشو بست و گفت: آره آدرستونو داشتم.

ندا برگشت با عصبانیت نگاهم کرد. گارد گرفتم وگفتم: بخدا من آدرس ندادم.

با تعجب و طلبکار برگشت طرف ایمان. گفت:

-واقعا که دیگه از تو بعیده!

-چی از من بعیده؟

و با تعجب از تو آینه به من بعد به ندا نگاه کرد.

-خب تو که جلسه مهم داشتی چطور وقت کردی ما رو تعقیب کنی؟ نه چرا تو تعقیب کنی.

یه مکث کوتاه کرد و ادامه داد: آها! باید حدس میزدم از کجا آب میخوره!

نریمان بلند زد زیر خنده و گفت و آروم زمزمه کرد: دخترک مغز فندقی!

ندا هر وقت عصبی میشد چرت و پرت زیاد میگفت. مخصوصا که چرت و پرتاش مربوط به یک دختره یک ساله بود نه یک دختره هیجده ساله!

ایمان لبخندی زد و گفت: نه من، نه کسه دیگه ای تعقیبتون نکرده. نمیدونم باید بگم خوشبختانه یا بدبختانه، ولی باهم همسایه دراومدیم.

ای وای دیگه از این بدتر نمیشد. پس بگو اون ساختمان شش طبقه ی نزدیک دانشگاه همون آپارتمانیه که ما هم توش هستیم. پس علاوه به هم دانشکده بودن، همسایه هم از آب دراومدیم. ندا دلش میخواست کله ی منه بدبختو بکنه. انقدر عصبانی بود که بغض کرده بود. با صدای کنترل شده ای گفت: به به چه عالی. دیگه همیشه ور دله همیم.

بعدم با حرص تکیه داد و به بیرون خیره شد. منم سرم رو تکیه دادم و چشممو بستم. از این بهتر نمیشد. به قول ندا دیگه همش ور دله همیم.

صدای نریمان سکوت رو شکست: اینجا تهرانه. برای شماها مثل بیابونیه که اطرافش پر از گرگه. باید حواستون رو جمع کنین که توسط گرگا دریده نشید.

ندا زیر لب گفت: نگرانیاتو ببر واسه عمت!

نریمان چرخید سمت پنجره و گفت: عمه ندارم.

دهن کجی کرد و آرام تر گفت: برای حالت.

لبخند زیر پوستی ای زدم و دوباره چشممو بستم. ما توی مشهد انقدر دور میزدیم باهم، هیچ وقت این اتفاق نیفتاده بود. اینجا یکم آنرماله! دستامو گره زدم و یاد عصر افتادم. با فکر کردن بهش هم ترس به دلم چنگ مینداخت. نمیدونم از کی تا حالا انقدر خوددار شده بودم. دلیل نگفتم به ندا که واضحه! اما به ایمان رو نمیدونم چرا! دلم راضی

نمیشه که بهش بگم. تازه این خودش یه بدبختی تازه ست. اینکه بخوایم همش با ترس توی خونه بمونیم. اونم دوتا دختر. که یکی از یکی ترسو تره. دیگه از این بهتر نمیشه. نکنه ربطی به حرفای بهاره داشته باشه! باید حواسم رو جمع کنم که ندا نفهمه. خستگیه زیاد بهم حوصله فکر کردن بیشتر نمیداد. چشمام گرم شده بود. داشت خوابم میبرد که با رسیدیم گفتن ایمان چشمامو باز کردم. کاملاً شب شده بود. جای خوش آب و هوایی بود و البته سرسبز. کار سختی نبود حدس زدن این که فرحزاد باشیم. پیاده شدم و به بدنم کش و قوسی دادم. ندا انگار کلاً فراموش کرده بود، چون واقعا خوشحال بود و این از برق چشماش معلوم بود. عزیزم، همیشه زود خوشحال میشه. قدم زنون رفتیم سمت یه تخت و نشستیم. به ساعت نگاه کردم هشت بود. با تعجب به بچه ها نگاه کردم.

نریمان اولین نفری بود که متوجه شد، پرسید: چیزی شده؟

گیج گفتم: مگه چند ساعت تو راه بودیم که شد هشت؟

ایمان: چهار ساعت.

-چرا اینهمه؟

ندا: چون جنابعالی خواب بودین و نفهمیدین 4 ساعته تو ترافیک گیر کردیم.

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم: من خواب نبودم!

همشون خندیدن. زهر مار به چی میخندین؟ من خواب نبودم، من داشتم فکر میکردم.

تازه این آخری داشت خوابم میبرد.

کلافه بین خنده های مسخرشون گفتم: میگم من خواب نبودم!

ندا با خنده گفت: خوبی؟ مثل خرس خواب بودی. هرچی صدات زدم نفهمیدی. تازه اینهمه ماشین تکون خورد بازم بیدار نشدی.

-ولی من خواب نبودم، فقط داشتم فکر میکردم.

نریمان وایمان با شک نگاهم میکردن ولی ندا به مسخره گفت:

-یادم نمیاد انقدر خپل بوده باشی!

ایمان نا مطمئن گفت: مطمئنی بیدار بودی؟

سرمو با اطمینان تکون دادم و گفتم: آره تازه داشت خوابم میبرد که گفتم رسیدیم.

نریمان جواب داد: ولی هرچی ندا صدات کرد جواب ندادی؟ یعنی نمیشنیدی!

ندا با تعجب و ایمان با نگرانی و نریمان با کنجکاوی داشتن نگاهم میکردن. ای بابا! چخبره اینجا؟ من مطمئنم بیدار بودم. ولی نفهمیدم که ندا صدام بزنه. یعنی اصلا تا الان نفهمیدم زمان چطوری گذشته. برای من فقط یک ربع تا رسیدنمون طول کشید. فکرم رو به زبون آوردم. ایمان با نگرانی به نریمان نگاه میکرد. مشکوک به رفتارشون نگاه میکردم که خیلی ضایع نگران بودن.

سرشو به معنی چیزی نیست تکون دادو گفت: بُر زمانی. چی چی؟ بُر زمانی یعنی چی؟

ندا: بُر زمانی یعنی چی؟

نریمان نگاه چپی بهش انداخت ودهنشو باز کرد جواب بده، که ایمان گفت: چیزی نیست. سفارشاتونو بدین شام بخوریم.

با اینکه ذهنم خیلی درگیر بود سعی کردم جو و عوض کنم و به خاطر همین دلیله مسخره، یه غذای مزخرف انتخاب کردم.

-من آش دوغ میخورم و همه باید مطیع نظر من باشن والسلام.

منو رو گذاشتم روی تخت و تکیه دادم. دست به سینه نگاهشون کردم. ندا دهنشو کج کرد.

ندا: غذای دیگه ای توی منو نبود یا غذا قحطیه!

ایمان: اصلا بلدی چجوری باید بخوریمش؟

نریمان: غذای مخصوص سرآشپزه؟

رو به همشون با لبخند سرمو به معنی آره تکون دادم. ایمان سفارشو گفت و یه ربع بعد غذا رو آوردن. کاش که مخالفت میکردن. همه با قیافه های درهم به غذا نگاه میکردیم. افتضاح بود. خاک تو مخم با این انتخابم. امشب از گشنگی خواهیم مرد. با چندش نگاهمو گرفتم. بدم میاد نگاهش کنم. سفیده سفید بود با تیکه های سبز. صددرصد اونا سبزی بود. ولی ظاهرش خیلی چندشناک بود. عجب آشپز بی سلیقه! خوب یکم تزئینش میکردی. خیره به کاسه های آش بودیم.

ندا: چقد بی روحه.

نریمان: آره... اون تیکه های سبز چیه توش؟

من: سبزیه.

ایمان: چجوری باید خوردش؟

نریمان: اصلا تو میتونی بخوریش که هی سوال میکنی؟

ندا: فکر کنم باید تلیت کنیم. خاک تو سرت کنم با انتخابت.

من: بدم میاد نگاهش کنم...

ایمان: تز خودته، باید بخوریش.

نریمان: تا حالا غذای سرآشپز به این هیجان انگیزی ندیده بودم.

من: نظرتون چیه نیمرو بخوریم؟

ندا: 4 ساعت الکی تو ترافیک بودیم؟!

نریمان: اینا کاسه ای چند شد؟

ایمان: همش با هم 60 تومن.

من: چی؟ مگه چخبره؟ غذای به این چندشی وویی..

ندا: پاشین بریم. خسارتشو خوده سفارش دهنده پرداخت میکنه. منکه لب به اینا نمیزنم.

لبخنده مسخره ای زدم و حرفشو تایید کردم. از لبه تخت پریدم پایین و به طرف صندوق رفتم تا حساب کنم. ایمان پشت سرم اومد.

-واقعا میخوای بری حساب کنی؟

برگشتم نگاهش کردم و گفتم: آره دیگه خسارت زدم. خیر سرم اومدم فضا رو عوض کنم، غذا رو عوض کردم. بدتر شد.

دستاشو توی جیبش فرو کرد و همونطور که همراهم میومد گفت: یه زنه ایرونی باید بدونه وقتی با یه مرده ایرونی میاد بیرون نباید دست توی جیبش کنه. خودتم سرزنش نکن. اتفاقا من روحیم عوض شد. الانم برو توی ماشین تا پیام.

لبخند صدا داری زدم و گفتم: حالا که نصف راهو اومدم میام باهات دیگه.

شونه ای بالا اندخت: باشه، کیه که بدش بیاد.

و هر دومون با لبخند به راهمون به طرف صندوق ادامه دادیم. فاصله نسبتاً زیادی با صندوق نداشتیم. سرم پایین بود و داشتم به راهم ادامه میدادم که، حس کردم یکی در گوشم گفت: بر زمانی...

با ترس برگشتم و دور و اطرافم رو نگاه کردم. ایمان داشت حساب میکرد. ولی من خیلی دورتر ازش اینجا گیر ترسم افتاده بودم. از سمت راستم دوباره یکی آروم گفت: ازش دورشو. با ترس دوباره برگشتم اما چیزی نبود. دستم رو روی قلبم گذاشتم. فرار و بر قرار ترجیح دادم و تا نزدیکی ماشین دویدم.

هرچی ایمان دلیل کارم رو پرسید بهش جواب ندادم و وانمود کردم که مسخره بازی درآوردم. تو ماشین نوبتی شکمامون قارو قور میکرد. به عبارتی داشتیم می مردیم از گرسنگی. تا بالاخره نریمان از یه سوپری چهارتا ساندویچ گرفت و خوردیم. بگونه خودم همون ساندویچا بیشتر بهم چسبید. از اولشم باید ساندویچ میخوردیم. بعد از گفتن این حرف هرکدومشون یه بچه پررو نثارم کردن. شب خوبی بود و به نظر من خیلی خوش گذشت، به استثناء اون اتفاقاتی که سر ازشون درنمیارم.

با هم رفیتم توی آسانسور. نریمان زد طبقه چهار! بله هر طبقه دو واحد داره و از قراره معلوم همسایه روبرویی دراومدیم. جلوی در با هم خدافظی کردیم و وارد واحدامون شدیم و درو بستیم. قبل از اینکه در و ببندم با ایمان چشم تو چشم شدم.

داشتم خواب میدیدم. یه باغ بود یه میز گرد وسط باغ بود و یک گروه دورش بودن. انگار داشتن باهم بحث میکردن. من خیلی ازشون دور بودم اما صدای جرو بحثشون خیلی نزدیکم بود. صداهاشون تبدیل به داد شد. انقدر فریاد کشیدن که از آتش خشم خودشون، همه خاکستر شدن و توی هوا پخش شدن. توی شوک خاکستریایی بودم که از کنارم با سوز بدی میگذشت، که یکهو تمام باغ آتیش گرفت و توی چند ثانیه باغ

تبدیل شد به یک بیابون. گرم شده بود. داشتتم میسوختم. دور خودم چرخیدم. حرکاتم دست خودم نبود. انقدر چرخیدم که سرگیجه شدید باعث شد بایستم. پشت سرم صدایه بم ترسناکی گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

با ترس برگشتم طرفش. دلم میخواست یکی بیدارم کنه یا جیغ بزنم ولی حس میکردم خفه شدم. حس میکردم دهنم از خاک پر شده. نمیتونستم حرف بزنم. چشماش بیضی عمودی بود و رگهای اطراف چشماش خونی بود. دهنه بیضی و گشادی داشت. سعی کردم به پاهاش فکر نکنم ولی حرکاتم دست خودم نبود. به پاهاش نگاه کردم، سُم بود. دلم میخواست جیغ بزنم. نفس نفس زنان به صورتش نگاه کردم. اومد نزدیکم، گفت: ازشون دورشو. اومدنت طرف ما مساویه با بودنه همیشت با ما، معامله ی خوبیه!

دلم میخواست جیغ بزنم. اولین زور و زدم. نشد دوباره گفت: حواست باشه اشتباه نکنی یک اشتباه تو و اطرافیانت رو به تباه میکشونه.

و نزدیکم شد.

دستشو آورد بالا. میخواست دستشو به صورتم بزنه. دستش چند میلیمتری صورتم بود که حس کردم بیدار شدم. ولی در حقیقت توی خواب و بیداری بودم و اتفاق عصر دوباره برام تکرار شده بود. بسم الله الرحمن الرحیمی گفتم و شروع کردم به خوندن آیه الکرسی. ولی با هر آیه وزنش بیشتر میشد. حس میکردم دیگه نمیتونم نفس بکشم. ایندفعه مطمئن بودم کارم تمومه. دیگه ندا خواب بود و نبود که بیدارم کنه. سعی کردم داد و فریاد کنم ولی جز ناله صدایی ازم خارج نمیشد. نفسهام رو به تحلیل بود. قفسه سینم میسوخت. چشمام به طرز فجیحی درد میکرد. فکری که از ذهنم گذشت باعث شد تیره پشتتم از سرمای ترس یخ بزنه. نکنه دارم تسخیر میشم! فکرم سریع فعالیت میکرد. یک دفعه تو ذهنم جرقه ای زده شد. توی دلم با تمام نیروم گفتم: یا معشر الجن والانس.

و چشامو بشدت باز کردم و با سرعت نشستم. با تمام وجود هوا رو بلعیدم. داشتم میمردم. دهنم خشک شده بود و بدنم مثل بید میلرزید. چشمامو فشار دادم. دیگه واقعا نمیتونستم بخوابم. خدایا چیکار کنم؟ این بلا از کجا به سره من نازل شد؟ دستی به صورتم کشیدم. وای خدا خودت بخیر کن. خدا روشکر ندا نفهمید. نباید ایمان و نریمانم بفهمن. اونا هم مشکوکن یعنی با حرفای این یارو ترسیدم، حس محکمی بهم میگفت منظورش از اونایی که باید ازشون دور باشم، ایمان و نریمانم. از توی آینه روبروی تخت به صورت رنگ پریدم خیره شدم. چشمامو بستم و دراز کشیدم. با یه رمان از تو گوشیم حواسمو پرت کردم و تا خوده صبح بیدار بودم.

دو، سه شبه که همون خوابه تکراری رو میبینم و بعدش دیگه نمیتونم بخوابم. به خاطر شرایط روحی بد و وضعیت خرابم، بچه ها از پیش خودشون تصمیم گرفتن ببرنم تفریح. اصلا هم به بی حوصلگیه من توجه نکردن.

از جلوی آینه کنار رفتم و سعی کردم به چشمم که یه بند انگشت زیرش کبود شده بود فکر نکنم. همراه ندا از آسانسور خارج شدم و به طرف ماشین رفتم.

وقتی دیدم نریمان عقب نشسته، پوف کلافه ای کشیدم و دره جلو رو باز کردم. هرچی میخوام از این دوتا بشر دور باشم نمیشه. نه خودشون میذارن، نه خودم میتونم بیخیاله ایمان بشم. کمربند و بستم و آروم سر جام نشستم.

ندا که معلوم بود با این دوتا کاملاً هماهنگه، با سرخوشی پرسید: خب کجا قراره بریم؟

ایمان دنده رو جا زد و نگاهشو از من که بی توجه بودم گرفت، در همون حال جواب داد: شهر بازی.

دستامو بهم فشردم. وای نه! من حوصله خودمو ندارم بعد این سرخوشا میخوان منو
ببرن شهربازی؟!

صدای پیامک گوشی نریمان، روی مخمون بود. کلافه به پنجره خیره شدم و سعی کردم
با نفسای عمیق خودمو آرام کنم.

دست آخر، ایمان طاقت نیاورد و با صدای کنترل شده ای گفت: میشه اون لامصبو
بذاری کنار؟

جوابی نیومد، اما خداروشکر دیگه صدای چوب جادویی سیندرلا هم نیومد. دستشو دراز
کرد و ضبطو روشن کرد و یه آهنگ به شدت رو مخ پخش شد. همونطور که به بیرون
خیره بودم گفتم: وقت گیر آوردین نه؟

ایمان با سرخوشی و انگار نه انگار که من همین چند ثانیه پیش عین طلبکارا سوال
پرسیدم، جواب داد: آره دیگه! بالاخره وقته دکتر و گیر آوردم.

و خیلی ضایع و مسخره اون دوتا از پشت شروع کردن به خندیدن. لبامو روی هم فشار
دادم و تصمیم گرفتم حرف نزنم تا هدفه مزه پرونیاشون نشم. چون اونطور که معلومه،
اینا کلی نقشه کشیدن تا منو به قول خودشون سر حال بیارن.

نفسمو بیرون فرستادم و دست به سینه نشستم. اگه هر موقع دیگه، غیر از الان بود
شاید این پیشنهاد و روی هوا قبول میکردم، ولی الان اصلا توی شرایط روحی نیستم که
بخوام برم جیغ و ویغه بقیه رو گوش کنم. الان دلم میخواد یه گوشه بشینم و فکرامو
بریزم روی هم ببینم چه کاری میتونم برای مشکلم انجام بدم. چطوره یکم زیر زبونه این
دوتا جونور رو بکشم؟ شاید اینا چیزی بدونن. حسابی بهشون مشکوکم، مخصوصا بعد
از قضیه اون شب توی فرحزاد.

نفهمیدم کی رسیدیم و کی ماشین رو پارک کرد. به چرخ و فلک روبروم خیره شدم. لیمو از تو به دندون گرفتم و کمربندمو باز کردم. یواش از ماشین پیاده شدم و مانتو صاف و صوف کردم. با قیافه ی کج و کوله گفتم: همیشه بیخیال شیم؟

ندا و نریمان دست به سینه بهم خیره شدن. ایمان چشماشو گرد کرد و گفت: یعنی چی که بیخیال بشیم؟ اینهمه راه و اومدیم.

آستین مانتومو- طبق معمول- گرفت و کشید: بیا بریم ببینم.

به زور همراهش شدم. ترسیدم آستین مانتوی محبوبمو جر بده! با اخمای در هم به مردمی که با شوق و ذوق در رفت و آمد بودن خیره شده بودم. ندا رو کنارم حس کردم. خم شد تو صورتم و گفت: الان چه مرگته مثلا؟ از خداتم باشه آوردیمت شهربازی داریم پوله بازیارو به جات حساب میکنیم؟

با همون اخم بهش نگاه کردم و گفتم: مگه من خواستم؟

نیشگون ریزی از بازوم گرفت و گفت: غلط کردی نخواستی! باید همشو سوار شی، گرفتی؟

با درد دستمو گرفتم و حمله کردم طرفش که صدای ایمان باعث توقفم شد:

ایمان: آی آی! چه خبره؟

با درد دستم رو گرفته بودم و در حالیکه به ندا نگاه میکردم، گفتم: هیچی!

تند تند راه افتادم و رفتم طرف در. ای خدا من چه مرگم شده؟ چرا انقدر گنده اخلاق شدم؟ این جنه عوضی کیه؟ از کجا پیداش شد؟ کاش هیچ وقت نمیومدم تهران...

منتظر جلوی سورتمه ایستاده بودیم تا نریمان بلیط ها رو بیاره. ندا نزدیکم شد و گفت:
الی؟

محلش ندادم. دوباره گفت: الینا جونم؟ ببخشید معذرت میخوام!

زیر چشمی نگاهش کردم و دوباره به داد و فریاد آدمای توی سورتمه گوش دادم.

دستم گرفت و با نهایت مظلومیت گفت: ببخشید دیگه! حواسم نبود این روزا اعصاب
نداری!

تحت تاثیر مظلومیت صداش قرار گرفتم. برگشتم نگاهش کردم و گفتم: خیلی خب،
نمیخواه خودتو برام گربه کنی!

گارد گرفت که یکی بزنتم، نیشگونش رو جبران کردم. با لبخند پیروز به صورتش که از
درد مچاله شده بود، نگاه کردم. نریمان نزدیکمون شد و بلیطارو داد دستمون.

ندا کشیدم سمت خودش و در گوشم گفت: کنار من میشینی ها! من با این اورانگوتان
سوار نمیشم.

با چشمام خندیدم و گفتم: باشه.

بعد از ده بیست دوری که زد و قاطی کردن بزاق دهنم و اسید معدم، لامصب ایستاد.
کمر بند و باز کردم و پریدم پایین. تا خوده توالت دوییدم.

بیحال و شل و ول از توالت اومدم بیرون و به اون سه تا کله پوک که نگران بهم خیره
شده بودن، نگاه کردم. ایمان نزدیکم شد و بطری آب و گرفت سمتم. آب و ازش گرفتم.
رفتم و روی یکی از نیمکتا نشستم. سرمو تکیه دادم به پشتی نیمکت.

ایمان خم شد طرفم و آروم گفت: چیشده الینا؟ چرا به من چیزی نمیگی؟

چشمامو باز کردم و به چشمای نگراناش خیره شدم. نمیتونم بهت بگم. میترسم...از خیلی چیزا. میترسم حرفای اون جنه راست باشه و راستی راستی قاطی اونا بشم. دلم میخواد بیشتر کنارتون بمونم. میترسم بلایی سرتون بیاره. میترسم تو کسی نباشی که فکرشو میکنم. تمام این حرفا توی دلم زمزمه شد و صداش به بیرون و به گوش ایمن نرسید.

سرمو انداختم پایین و گفتم: چیزی نیست.

خم شد تو صورتم و با دقت نگاهم کرد، گفت: پس کبودیه زیر چشمات برای چیه؟ چشم گردوندم دور شهربازی. بین جمعیت، درست وسط جمعیت، برای بار دوم اون مرده بدون صورت رو دیدم. سعی کردم از گرد شدنه چشمام جلوگیری کنم. دستپاچه بلند شدم و گفتم: میشه زودتر برگردیم؟

ایمان کنجکاو نگاهم کرد و رد قبلی نگاهم رو گرفت. دوباره نگاه کردم، چیزی نبود. دستی به پیشونیم کشیدم. مشکوک برگشت نگاهم کرد و گفت: بریم.

یه هفته گذشته و هرشب یه اتفاق تکراری میفته. دیگه عادت کردم. دیگه مثل قبل نمیترسم. ولی مثل همیشه اذیت میشم. فکر میکنم اتفاقا برام آشناست. یه خلاء اطراف ذهنمه اما پر نمیشه. حس میکنم توی یه حباب گیر کردم و تمام اتفاقات مهم اون بیرونه، اما میترسم اون حباب رو بترکونم. من عادت کردم ولی اطرافیانم نه. مثلا ندا هرروز دلیل کبودی زیر چشممو میپرسه. شدیداً بی اشتها شدم و لاغر. هر بار میریم بیرون، ایمان با نگرانی نگاهم میکنه. سعی داره وادارم کنه که براش توضیح بدم اما من همش طفره میرم. حس قوی دارم که بهم میگه نباید بهشون چیزی بگم.

یک هفته‌ست که دانشگاه شروع شده و انتخاب واحد کردیم و هرروز سرم به کلاسا گرمه و شب‌ها هم با اتفاقای عجیب و غریبه توی خواب هام. یه ماه از ورودمون به آپارتمان و تهران گذشته، ولی من دهن باز نکردم که چیزی بگم و برای کسی اتفاقات عجیب و غریبه اطرافم رو توضیح بدم. حتی نریمان هم نگرانم شده چون واقعا لاغر و پژمرده شدم. تا حدی که سعی میکنم حداقلامکان توی آینه به قیافم نگاه نکنم. از دفترچه یادداشت گوشیم خارج شدم. توی محوطه‌ی دانشگاه بودم و داشتم قدم میزدم و از نیم ساعت بین کلاس هام استفاده میکردم. ندا جدیدا خیلی مشکوک شده. میپوچونه و من انقدر حالم بده که از صمیمی‌ترین دوستم غافل شدم. گوشیم زنگ خورد و با نهایت تعجب نریمان بود. با چشمای گرد جواب دادم. ازم خواست برم سلف دانشگاه. حوصله مخالفت نداشتم. آروم راه افتادم. دره شیشه ایه سلف رو هل دادم و وارد شدم. دیدمش که نشسته بود و با اخم قهوه ش رو هم میزد. روبروش نشستم و سلام کردم. سرشو تکون داد. بی مقدمه شروع کرد:

-الینا میخام خیلی جدی باهات صحبت کنم.

دستامو روی میز گره زدم و گفتم: باشه.

قاشق رو توی فنجان ول کرد و گفت: بگو چرا انقد زیر چشمات کبود شده؟

به بیرون خیره شدم و جواب دادم: فشار درسی... ..

پرید وسط حرفم و جدی گفت: الکی قصه نباف هنوز وسط ترمم نشده. حوصله قصه

بافی ندارم. برام کامل میگی چیشده یا ذهنتو بخونم؟

خندم گرفت. ولی با تعجب گفتم:

-چیو باید بگم؟

خم شد طرفم و گفتم: قرار نشد خودتو بزنی به کوچه علی چپ. من میدونم چیشده ولی از جزئیاتش بی خبرم. مجبورم نکن ذهنتو بخونم.

دیگه واقعا خندم گرفته بود. برام فرقی نمیکرد من قسم خورده بودم به کسی چیزی نگم. اینم مثل ایمان جوک زیاد میگه دیگه. خیر سرشون رفیق جینگن.

زل زدم تو چشمات و بی تفاوت گفتم: من چیزی نمیگم. اگه میتونی ذهنتو بخون.

دستشو زد زیر چوونشو گفتم: مطمئنی؟

سرمو تگون دادم و گفتم: اوهوم.

زل زد تو چشمات؛ من هم خیره نگاهش کردم. اما کاش هیچوقت این کارو نمیکردم.

مسخ شدم. مردمک چشمات میچرخید. نه کلا دنیا داشت میچرخید. هیچ جوهر نمیتونستم نگاهم رو ازش بگیرم و فقط چشمای اونو میدیدم. حس میکردم مغزم داره خالی میشه. حس خیلی بدی داشتم. دیگه نمیتونستم ادامه بدم که چشماتو بست. اه لعنتی چه غلطی کردی! سرمو با دست گرفتم. مغزم تیر میکشید. عصبی گفتم:

چه غلطی کردی؟ ها؟

نالاه ای کردم و سرمو فشردم.

مطمئن تکیه داد و گفتم: خودت اجازه دادی! ذهنتو خوندم.

با درد نگاهش کردم و گفتم: هر هر آقای بامزه. مثل اینکه فیلم تخیلی زیاد میبینی؟ الان بگو چیکار کردی که سرم تیر میکشه.

و دوباره با ناله سرمو گرفتم.

-متاسفم. اما خودت این اجازه رو دادی. گاهی لازم نیست قسم بخوری واسه چیزی. همین که به زبون بیاریش خیلی کارا رو میشه درست کرد.

با تعجب چند بار پلک زدم. با اخم خم شد طرفم. چسبیدم به صندلی.

-چرا تو این یک ماه چیزی به ایمان نگفتی؟

با تته پته جواب دادم: چپو باید میگفتم؟

دستشو کوبید روی میز و گف: فکر نمیکردم اینقدر رفتارت بچه گانه باشه.

دست به سینه نشست و گفت: همیشه فکر میکردم نسبت به سنت خیلی فهمیده تری. ولی اشتباه بود. نمیخواد کتمان کنی. الان هرچی تو میدونی منم میدونم. حتی اینکه ندا مشکوک شده و...

مکثی کرد و با اخم ادامه داد: حتی اینکه روز اولی که پاتو توی آپارتمان گذاشتی چطوری ازت استقبال شده.

هه فکر کرده با بچه طرفه. به مسخره گفتم: فقط کافیه که ندا دهنش باز شده باشه و اینارو به تو گفته باشه!

پوزخندی زد: اولاً که خودت از همه بهتر می دونی منو ندا رابطه خوبی باهم نداریم که اون بخواد از تو چیزی بیاد به من بگه. میخوای بگم باربد چه بلایی سرت آورده تا باورت بشه؟ تو حتی اینو به ندا هم کامل نگفتی!

سرم به لحظه گیج رفت. غیر ممکن بود. مگه همچین چیزی امکان داره؟ با اخم بهش خیره شدم، نریمان ذهنم رو خونده بود و من نمیتونستم انکارش کنم.

بلند شد و ایستاد: امشب ساعت ده واحده ما. هم خودت هم اون دوسته بی مخت. فقط حواست باشه، دیگه شوخی ندارم. قضیه کاملا جدیه. دیگه به چشم عشق ایمان و داداشم بهت نگاه نمیکنم. الان تو برامون یه حکم دیگه داری!

شاید واقعا رفتارم بچگانه شده باشه، نمیدونم ولی دلم نمیخواد که برم. ندا هم ترغیبم کرده بود که نریم. راسته راستش حرفای اون یارو جنه، توی خوابم که یادم میاد اصلا دلم نمیخواد که برم. کیه که دلش زندگیشو نخواد؟ واقعیتش میترسم که واقعا قاطیشون بشم و برای همیشه با اونا باشم، من حتی معنی این جمله که مدام تو ذهنم می پیچیه رو نمیدونم. هرشب میاد و میگه ازشون دور شو و من نمیدونم منظورش کیاست؟ ولی حس میکنم نریمان و ایمانن. چون واقعن مشکوکن. البته این ماه زیاد رفتار مشکوک نداشتن. غیر از اینکه اون پسره که روز اول دیدمش هرشب ساعت شیش از خونشون خارج میشه. حالا دیگه اگه هم بخوام از اتفاقات دور و اطرافم غافل بشم نمیتونم. چون خود به خود میفهمم. اوایل فکر میکردم توهمه، ولی چند بار امتحان کردم. اتفاقات بهم الهام میشه. حتی الان میدونم که ندا عاشق شده ولی خودش نمیگه. یعنی باهاش حرف نزدم. ولی درمورد ایمان و نریمان. این دو نفر تنها کسانی هستن که همیشه پیش بینیشون کنم. اگه میتونستم اصلا امروز نمیرفتم سلف. کی فکرشو میکرد نریمان شیکموی حرص درار بتونه ذهن بخونه! توی افکارم غرق شده بودم که زنگ واحد رو زدن. به ساعت نگاه کردم ده و نیم رو نشون میداد. ندا درو باز کرد. صداشونو میشنیدم. حوصله نداشتم. دراز کشیدم و ملافه رو کشیدم روی سرم. دیگه ندا تقریبا داشت جیغ میکشید. از بی حوصله بودنم بدم اومده بود. در اتاقم باز شد. چشمامو بستم. بوی آشنا میومد. کسی که از ته قلب دوستش دارم ولی ازش دور شدم، چون مشکوکه. از توی حال صدای عصبی ندا میومد.

صدای آرومه ایمان توی اتاق پیچید: اینا پاشو بریم.

-نمیام.

ملافه رو کشید پایین و با اخم گفت: لجبازی نکن. چرا از اول به خودم هیچی نگفتی؟ چرا گذاشتی یک ماه بگذره؟ میدونی اگه ده روز دیگه همینجوری میگذشت چی میشد؟ پاشو زود باش.

بهش نگاه کردم و با بغض گفتم: توم همه چیو فهمیدی؟

سرشو تکون داد: آره... بلند شو بریم واحد ما باید حرف بزنیم. خواهش میکنم لجبازی درنیار. قضیه مهمتر از اونیه که فکرش رو بکنی.

دیگه چه فرقی میکرد؟ میدونستم امشب که بخوابم اون یارو دستش بهم میرسه و منو از خودشون میکنه، چون اینا فهمیدن. پس بهتره قبل از مردنم برم ببینم چخبره و قضیه از چه قراره!

به سقف خیره شدم و با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: شما برید ما میایم.

بلند شد: منتظرتما.

-باشه.

رفتن و درو بستن. به ندا گفتم حاضر بشه که بریم. وقتی غر غر کرد و گفت که چرا باید بریم. فقط گفتم « مگه نمیخوای دلیل کبودیه زیر چشمم و لاغریم رو بدونی؟ » اونم به سرعت نور حاضر شد، الانم پشت دریم. زنگ رو زدم. در باز شد. پوف! اینم احتمالا فهمیده. اصلا این کیه که همش اینجاست؟! تعارف کرد، رفتیم تو. تا حالا وقت نشده بود که بیایم واحد پسرارو ببینم. ساختش با واحد خودمون هیچ فرقی نداشت. فرقاش توی چیدمان عجیب و غریب اینجا بود. یه میز گرد بزرگ وسط حال بود یه چراغ

بالاش از سقف آویزون بود که فاصلش تا میز فقط یک متر بود. خیلی باحال بود. یه راحتی بزرگ جلو تلویزیون بود. دیگه دور و اطراف رو دید نزد. نریمان روی یکی از صندلی ها نشسته بود و ایمان کنارش، اون یارو که روز اول دیدیمش و هنوز نمیدونم اسمش چیه کنارشون. خیلی جالب بود. اگه اینا یه گروه باشن صددرصد نریمان رئیسشونه. چون نریمان وسط بود، ایمان سمت راستش و اون یارو سمت چپش. ما هم روبروشون نشستیم. بالاخره همون یارو خودشو معرفی کرد:

-اگه یادتون باشه ما روز اول اومدنتون همو دیدیم. اسمم آئیله.

معرفی کردن خودش، باعث شد سکوتی سالن شکسته بشه.

نریمان خیلی خشک گفت: اینا میخوام بدون طرفه به سوالات جواب بدی خب؟
به ایمان نگاه کردم. چشماشو باز وبسته کرد.

من: باشه.

-میخوام بدونم اولین چیزی که مشکوکت کرد چی بود؟

-داد و بیداد ایمان بخاطر باربد.

سرشو به معنی فهمیدن تکون داد.

-دیگه چیا؟

-قضیه بهاره دخترخاله. بهم یه خبر و نشون داد که توش چند نفرو شکنجه کردن و بعد اون دیگه نتونستن حرف بزنن!

ایمان آروم به نریمان گفت: منظورش سلناست.

چی؟ سلنا کیه؟ منظورش بهاره ست؟

-بعدش؟

کمی فکر کردم و گفتم: وقتی با باربد کل کل کردم، حس کردم چشماش درشت شد.

باز دوباره ایمان آروم گفت: منظورش مهرسامه.

ای بابا! این اسمای عجیب غریب چیه هی میگه؟

سرشو تکون داد و گفت: فهمیدم. حالا اولین دفعه که ترسیدی رو قشنگ میگی برام؟

کلافه گفتم: میشه بگی این سین جیما واسه چیه؟

-بعد از اینکه جواب دادی آره همشو میگم.

پوفی کشیدم و همشو گفتم. حتی قبل از اینکه سوال کنه تمام اتفاقای افتاده رو گفتم.

خوابم رو هم تعریف کردم و اینکه همه چیو میفهمم. نذاشتم هی سوال کنه چون واقعا

میخواستم بدونم که قضیه چیه و حال اینو نداشتم مثل بازجوها هی سوال کنه. سرشو

تکون داد و به آئیل گفت که بره نمیدونم کدوم عکسارو بیاره. رو کرد به ندا و گفت:

-از حرفایی که اینجا زده میشه کسی نباید بفهمه. بچه بازی دیگه نداریم. پای جونه الینا

وسطه. مهمترین مهره مون در خطره. در ضمن تورو هم نیاز داریم وگرنه اصلا نمیداشتم

از این چیزا با خبربشی. فهمیدی؟

ندا که تا الان صداش در نیومده بود، با تعجب سرشو تکون داد. منظورش از مهره من

بودم؟ به من نگاه کرد و گفت: باشه.

با کنایه گفت: درضمن، بهتره پروژه عاشقیتو بذاری کنار. چون واقعا بهت نیاز داریم. اگه

یکی از الهه هامون نبودی دورتو خط میکشیدم. گرفتی؟

این دفعه دیگه واقعا متعجب بود. نگاه سرزنشباری بهش انداختم. همراه با خجالت و تعجب گفت: سعی میکنم.

آئیل همراه یک کیلو عکس برگشت و داشت دنبال عکسای مخصوص میگشت. نریمان دوباره شروع کرد: ببین تو فعلا نباید فکرتو درگیر کنی. بعدا با گروه آشنا میشین. فعلا چیزی که باید بدونی اینه که فقط ده روز وقت داری که خودتو از این بختکای مأمور شده نجات بدی. اگه این ده روز میگذشت و هیچی نمیگفتی واقعا از اونا میشدی. نارسوس فقط میخواد گولت بزنه و با ترسوندنت از خودشون بکننت.

دست به سینه نشست و گفت: پس از امشب تمرین داریم. اولین شرط اینه که بتونی راحت بخوابی و وضعیت جسمیت رو به راه بشه. امشب همراه آئیل میرید توی اتاقت و کاری که میگه رو انجام میدی. حواست باشه که نباید بفهمن آئیل اونجاست وگرنه خیلی بد میشه. پس حواستو خیلی جمع کن. بعد از اینکه این ده روز و گذروندی کم کم با گروه آشنا میشی. شما دونفر تقریبا آخرین عضو های گروهین. حالا فعلا کسایی که میشناسی با ماهیت اصلیشون معرفی میکنم.

چی میگه اصلا این؟ من که متوجه منظورش نمیشم! نگاه گیجم رو بینشون چرخوندم. اولین عکس رو آورد بالا، چشمام گرد شد. بهاره بود. صدای خشکش توی سکوت سالن پیچید: خودت میشناسیش بهاره دخترخالت. ولی یکی از اعضای مخفی گروهه. اسمش سلناس، یعنی خدای ماه. یکی از مهره های اصلیمونه. عنصرش آبه. مهارت دفاعی نداره برای همین مخفی کار میکنه و اطلاعات میفرسته. پس کسی نباید بشناستش. اگه سلنا نباشه اخبار به دستمون نمیرسه، مثلا همون خبری که به تو نشون داده. فهمیدی؟

بهاره رو از کجا میشناسه؟ اینایی که گفت یعنی چی؟ عکس بهاره رو از کجا آوردن؟

ندا تک سرفه ای کرد و گفت: عنصر چیه؟

ایمان خم شد جلو و گفت: ببین جهان از چهار عنصره آب، خاک، باد، آتش تشکیل شده. اولین کسایی که نجوم رو کشف کردن هر ماه رو مختص یک عنصر معرفی کردن. پس هر کسی توی هر ماهی از سال متولد بشه، یک عنصر خاص رو داره. حالا ما از اون عنصری که داریم با نیروی ماورایی استفاده میکنیم و فعالش میکنیم. متوجه شدی؟ سری تکون داد. چه سوال به جایی کرد. پس معنی عنصر رو فهمیدم.

نریمان نگاه چپی به ندا انداخت و یه عکس دیگه آورد بالا. عکس باربد بود، دهنم خشک شد. بی توجه گفت:

اینو بهتر میشناسیش. میتونست یکی از اعضای ما باشه ولی اونم مثل تو مخفی کاری کرد تا این بلا سرش اومد. اسمش مهرسامه. مهرسام به معنیه ترکیبی از آتش و خورشید. واضحه که عنصرش آتسه. تمام مهارت های دفاعیو بلده و از همه مهمتر طرز استفاده از عنصرش رو هم بلده، پس خیلی خطرناکه. الان با نقابه، چون به وجود تو نیاز داره. فقط کافیه که بفهمه تو شناختیش. اون موقع به قصد کشتنت میاد نه ازدواج. پس حواست خیلی جمع باشه. سعی کن به هیچ وجه باهاش درارتباط نباشی.

دهن کجی کردم. من بمیرم با اون ارتباطی پیدا نخواهم کرد. سرمو تکون دادم و گفت آخرین عکس. عکسی که نشون داد، باعث شد یه لحظه قلبم نزنه! شروع به توضیح کرد:

اینو دیگه از همه بهتر میشناسی. اسمش آرمیاست. از عضوای خاموشه ولی باید به زودی ظهور کنه چون به وجودش خیلی خیلی نیاز داریم. اما گمون نمیکنم به این زودی ها بشه آوردش توی گروه. از اسمش معلومه که چیکار میکنه. آرام کننده... یه جورایی آرامشبخشه گروه، توی شرایط سخته؛ ولی موضوع اینه که هم سنش کمه هم اینکه مشاهده و همیشه بکشونیمش اینجا. یکی از مهمترین عنصرها رو داره یعنی باد. باد خیلی برای گروه ضروریه و اکثره عنصرایی که داریم خاک و آبه. با داداشت فقط سه نفر عنصرشون باده، پس هرطور هست باید وارد گروه بشه!

از بین دندونام غریدم: این دیگه آخرشه. من نمیذارم پای داداشمم به این گروه که هیچی ازش نمیدونم باز شه، اون فقط چهارده سالشه. نه میخوام، نه میذارم وارد این گروه خطرناک و عجیب بشه و آینده شو خراب کنه.

عصبی خم شد جلو و گفت: اگه الان نگران آینده خودتون باشین سه سال دیگه یا شاید ده سال دیگه آینده تمام مردم به گند کشیده میشه. شرط اول اینه که خودخواهی رو بذارین کنار. فعلا همین سه نفر بسن.

با اخم نگاهمو بهش دوخته بودم.

نگاهم رو دور حال چرخوندم. رومو برگردوندم سمت نریمان و گفتم: اصلا فکر کنم شماها فیلم تخیلی زیاد میبینین نه؟ یعنی چی اون آبه اون آتشه و این چرت و پرتا؟

دست به سینه نشست و با خیال راحت تکیه داد. یکم به صورتم خیره شد، بعد با پوزخند گفت: نمیتونی این رو از من انکار کنی که با تمام وجودت این داستان رو باور کردی، اما بخاطر وروده ارشیا اینطوری جبهه گرفتی.

خم شد جلو و نگاهی بهم انداخت، بعد گفت: میخوام این بحث رو همین الان تمومش کنم، پس بهتره بدونی که تو از همون اول که به دنیا اومده بودی، برای انجام این کار بزرگ انتخاب شدی. اگه باور نداری میتونی لکه‌ی سیاهی که بین دو کتف، درست وسط پشتت هست رو گواه این موضوع بگیری. خودت میدونی که اون لکه خیلی بزرگه و خیلی برای از بین بردن اثرش دکتر رفتی.

دستامو مشت کردم و گفتم: همه ی اینارو از ذهنم خوندی!

سری تکون داد و گفت: نه. معلومه که نمیتونستم این کار رو بکنم. در ضمن این نشونه ای که گفتم رو نارسوس برات گذاشته تا نتونی کاری انجام بدی و فقط با قدرت خودت اون لکه کم رنگ میشه. پس بهتره مسخره بازی رو بذار کنار و حرفامونو باور کنی.

توی سکوت به بقیه نگاه کردم. لبمو گزیدم و گفتم: خیلی خب، بقیه چی؟

ابروهاش پرید بالا: بقیه یعنی کی؟

-یعنی خودت ایمان من، ندا و این دوستتون، اینا رو معرفی نکردی! و دست به سینه تکیه دادم. بنظر خیلی جالبه. ما شدیم مدافع حقوق بشر و میخوایم آدما رو نجات بدیم. توی این راهم باید از همه چیمون بگذریم. نه جالب نیست، اتفاقا خیلی مسخرست. خانم الینا مقدم شما از زمانی که پا به دنیا گذاشتین قرار بوده زندگیتون رو فدا کنین که هدفی رو که هنوز نمیدونم چیه عملی کنین. فکر کنم بهتر باشه خودم رو توی یه دریاچه ای غرق کنم با این سرنوشته مزخرفم.

سرشو تکون داد و گفت: آئیل؛ به معنی پرنده ایست. عنصرش آبه. مهارت دفاع از خودش و استفاده از عنصرشو بلده. اسمش روشه پرنده ایست. حالا کارش؛ مثلا اوندفعه که تا رفتیم فرحزاد چیزی نفهمیدی و برات یک ربع گذشت. کارش ایجاد بُر زمانیه و امشب خیلی کمکت میکنه.

با دست اشاره کرد: ندا. یکی از الهه های گروهه. الهه ی هرمس یعنی خدای سفر. برای رفتن به خیلی از جاها کمکمون میکنه. فقط کافیه یه سری چیزارو یاد بگیره. عنصرش خاکه و حضورش الزامیه. اگه بخواد عاشق بشه و نشونه گذاری بشه تمام قابلیتاش گرفته میشه. مگر اینکه با خدای کرونوس یعنی خدای زمان و داداش آئیل ازدواج کنه و با پوزخند تکیه داد.

ندا دندون قروچه ای کرد و با حرص بهش خیره شد.

یک وری تکیه داد: ایمان؛ ما توی گروه بهش میگیم اهونس یعنی پیشرفت دهنده و حامی. از اسمش معلومه که کارش چیه. عنصرش خاکه. مهارت دفاع و استفاده از عنصرشو بلده. کارای خارق العاده هم میکنه. نمونش اونجایی که بهت گفت از تلفن رد

میشه میخواست واقعا اینکارو بکنه ولی بخاطر اینکه تو نترسی اینکارو نکرد، منظور اینکه میتونه تلپورت کنه. حضورش باعث امید گروهه. اعضارو پیدا میکنه و وارد گروه میکنه.

مکثی کرد و دوباره شروع کرد: حالا خودت. اسمت الیناست. پس اسمت الیناست، دوتا نقش داری هم الهه ای هم یکی از مهره های اصلی. گروه ما سه سال منتظر حضور و ظهور تو بوده و این چند وقت، تمام گروه نگران حاله بده جنابعالی بودن و تو غافل از همه جا پنهون کاری کردی. پوف بگذریم. اسمت الیناست به معنیه نعمت و فراوانی برای ما. الهه ی آریس و هرا. یعنی خدای جنگ و بانوی زنان. عنصرت باده. قابلیت چشم سوم داری وتوی نوجوونی ازش استفاده میکردی ولی فراموشش کردی و جزء خلاء ذهنت شده واینکه دوتا الهه ای یه چیزی بیشتر از خیلی مهمه. اگه از دستت بدیم همه چی بهم میریزه. پس از امشب باید خیلی حواست جمع باشه و تمام سعیتو بکنی فهمیدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره.

-بسیار خب.

یکمی فکر کردم. اصلا یادم رفت چی گفتم. من چی بودم؟ ندا چی بود؟ ایمان و اون یکی چی؟ توی دلم به خودم خندیدم. گفتم: خوب خودت چی؟

تکیه داد و به ایمان نگاه کرد و لبخند زد. ایمان شروع کرد:

نریمان. یه اسم مزخرف و بی معنی برای رد گم کنی. توی گروه اسمش راییده، به معنی صاحب اندیشه و خرد. خیلی قابلیتا داره که مهترینش ذهن خوانیه. عنصرش باده. مهارت دفاعی بالایی داره و اکثر گروه رو توی استفاده از عنصرشون آموزش میده. لپ کلام، مغز گروهه. سوالی مونده؟

ندا: رئیس کیه؟

ایمان: فعلا رایید ولی بعد از ورود کامل، الینا.

ندا: خداروشکر.

ندا یهو سیخ نشست و گفت: ببخشید ولی من اصلا نفهمیدم کاره این گروه چیه؟
 آئیل کمی به جلو خم شد و دستاشو قلاب کرد و گفت: جهان از هفت آسمون تشکیل شده. توی آسمون هفتم، سرنوشت آدمای بین فرشته ها بازگو میشه. قبلا اجنه راحت میتونستن خودشونو به اون آسمون برسونن و از پشت درها سرنوشت آدمای رو گوش کنن و بعد میومدن زمین و به این بهانه انسان هارو گول میزدن. تا بالاخره خدا برای درهای آسمون هفتم نگهبانایی گذاشت تا با شهاب های آسمانی جن هایی که از محدوده شون عبور میکنن و قصد استراق سمع دارن رو نابود کنن. تا اینکه بعد از چندین هزار سال یه ارتش به سرکردگی نارسوس تشکیل میشه. اون توی این فکره که دوباره راهشونو به آسمون هفتم باز کنه تا بتونه با دست کاری توی سرنوشت انسان ها، به کله زمین فرمانروایی کنه. اونا تا به جایی پیش رفتن که تونستن تمام اعضای گروه مارو شناسایی کنن و وقتی فهمیدن ما مانعی برای کارشون هستیم، میخوان تک تک نابودمون کنن.

با تعجب چندبار پلک زدم و گفتم: الان اینایی که گفتی واقعیه؟

ایمان گفت: متاسفانه آره.

گجوم رو صاف کردم و گفتم: خب عنصر باد چرا این وسط انقدر مهمه؟

ایمان نگاهم کرد و با لبخندی شروع به توضیح دادن کرد: چهار عنصره آتش، آب، خاک و باد رو درنظر بگیر. آب آتش رو خاموش میکنه. خاک آب رو جذب میکنه و باد خاک رو

پراکنده میکنه و هیچ عنصره دیگه ای برای از بین بردنه باد نداریم. پس باد یک عنصره مهم و حیاتیه.

متفکر سرم رو تکون دادم. آخ جون من میتونم همشونو نابود کنم و هیچکی نمیتونه من رو نابود کنه.

نریمان بحث و عوض کرد و گفت: تو قبلا از چشم سومت استفاده میکردی؟

من: من؟

-آره دیگه.

-چیزی یادم نیست! چشم سوم چی هست اصلا؟

-امشب باید یادت بیاد چون همه چیو فهمیدی و نارسوس نباید بفهمه. حافظت که برگرده متوجه معنی چشم سوم هم میشی.

کنجکاو گفتم: نارسوس؟

-آره شخصیته تو خوابت!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: آ...آها ... حالا باید چیکار کنم؟

با خودکار توی دستش بازی کرد و گفت: از دوستت کمک بگیر.

و با اخم به ندا نگاه کرد.

ندا گیج به همه نگاه کرد و گفت: یعنی چی؟ من چطوری کمکش کنم؟

انگشت اشارشو هی از این ور به اون ور تکون داد: به چشماش نگاه کن، مچ دست راستشو با دسته راستت و انگشت اشاره چپشو با دسته چپت بگیر و فشار بده. همین.

-همین؟

سرشو به معنی آره تکون داد و همشون ساکت شدن. مچ دسته راستمو تو دستش گرفت و انگشت اشاره‌ام رو با دسته چپش گرفت. به چشمام نگاه کرد و مضطرب لبخند زد. انگشتم که توی دستش فشرده شد، دیگه هیچی نفهمیدم.

صداها‌ی گنگی اطرافم میشنیدم. اولین چیزی که حس کردم درد بدی توی ناحیه پیشونیم بود. آخی گفتم و چشمام رو باز کردم. بچه‌ها دورم بودن. یه حس خاص و ناشناخته داشتم. با درد چشمامو بستم و نشستم. گیج بهشون نگاه کردم. ایمان و ندا با نگرانی نگاهم میکردن. نریمان به دیوار تکیه داد بود و چشماشو بسته بود. آئیل اومد نزدیکم.

-خوبی؟

-سرم خیلی درد میکنه.

سرشو تکون داد و گفت: طبیعیه. تا یه ربع دیگه خوب میشی. انگشت اشاره‌شو آورد بالا و گذاشت روی پیشونیم، یه جایی بین ابروهام. خیلی دردم گرفت. آخ بلندی گفتم و بهش چشم غره رفتم.

ایمان اومد جلو و گفت: فعال شد!؟

آئیل: آره.

نریمان تکیشو از دیوار برداشت و با پرستیژ مخصوص خودش ایستاد: بهتر شد. حداقل برای خوابیدنش خیالمون راحت.

دستمو روی پیشونیم گذاشتم و با قیافه‌ی درهم گفتم: میشه به منم بگین چه خبره؟

ندا: یادت نیست؟

-نه.

ندا: من دستتو فشار دادم که یه گوشه از حافظت برگرده، یهو بیهوش شدی. تو مدت بیهوشیت، پیشونیت هی عرق میکرد. یک ساعت هست که بیهوشی.

نریمان: فکر کن بین چیزی یادت اومده؟

فکر کردم و فکر کردم. آره یادم بود. حس میکردم اون حباب ترکیده.

آروم شروع کردم به تخلیه مغزم: شونزده سالم بود که از یه جا درباره چشم سوم شنیدم. کنجکاو شدم و از اینترنت راه های فعال کردن چشم سوم و پیدا کردم و شیش ماه تمرین کردم تا بالاخره جواب داد. اولین بار خونه تنها بودم و داشتم تلویزیون میدیدم. نزدیک غروب بود، از آشپزخونه صدا اومد. صدای بهم خوردن وسایل آشپزخونه. رفتم توی آشپزخونه ولی خبری نبود. گمون کردم خیالاتی شدم. برگشتم سر جام نشستم که دوباره صدا اومد، ولی از تو اتاقم. رفتم طرف اتاقم. حس میکردم همراه تعریف کردنم خودم توی اون موقعیتم: درو که باز کردم یه دختر با موهای بلند و دیدم که وسط اتاق ایستاده و نگاهم میکنه. قیافشو نگم بهتره چون خیلی ترسناک بود! جیغ نزدم فقط در اتاقمو بستمو رفتم و دوباره برگشتم سر جام. بدنم مثل بید میلرزید. حس میکردم از بغل گوشم صدای سوت زدن میاد. جرئت برگردوندن سرم رو نداشتم ولی وقتی سرمو برگردوندم و اونیکه سوت میزد رو دیدم از ته دل جیغ کشیدم. همون لحظه در باز شد و مامان بابام از بیرون برگشتن. بعد از اون دیگه مراعاتی نبود. حتی تو جمع هم میدیدمشون. به طرز وحشتناکی میترسوندم و اذیتم میکردن. نمونش یکبار رفته بودیم باغ عموم. داشتم با دخترا حرف میزدم که یکی از پشت موهامو کشید. بعد از کلی جون کندن که از دستش خلاص شدم پاشدم و ایستادم. دخترا هم ترسیده بودن چون کشیده شدن موهامو دیده بودن. از لای درختا صدای سوت زدن آشنایی میومد. دیدمش،

همون یارو که تو خونه دیده بودم بود. وقتی متوجه شد که دارم نگاهش میکنم، اخماشو کرد تو هم و با سرعت بهم نزدیک شد. چشمامو بستم و دویدم طرف مامانم ولی بازم میومد. توی بغل مامانم انقدر جیغ کشیدم تا بیهوش شدم. بعد از اون اتفاق، بردنم پیش دعا نویس و چشمم غیرفعال شد. جالبه که مرده به خانوادم درباره چشمم نگفته. همه ی این اتفاقا سه ماه بیشتر طول نکشید!

ایمان: اونیکه که سوت میزد و یادت میاد؟

خیلی سعی کردم لرزش صدامو کنترل کنم: آره... نارسوس بود.

ندا جلوی دهنش رو گرفته بود و با ترس نگاهم میکرد.

نریمان مثل همیشه خونسرد گفت: برگردین واحدتون. اصلا به این فکر نکنین که آئیل توی خونه ست. آروم بخواب. فقط یادت باشه ایندفعه که سنگین شدی. همون کاری که تو تمرینات میکردی انجام بده. حواست باشه اون لحظه فقط به این فکر کنی. نه به هیچ کس و هیچ چیزه دیگه وگرنه نارسوس همه چیو میفهمه و کلامون پسه معرکس. باشه ای گفتم و از جام بلند شدم و با خداحافظی مختصری از واحدشون خارج شدیم. ندا در واحد و باز کرد. آئیل گفت:

!؟-

برگشتیم طرفش و سوالی نگاهش کردیم!

دست به سینه ایستاد و گفت: شما برید من نمیام!

ندا: وا یعنی چی؟

لبخندی زد و چشماشو بست یه دود سفید دورشو گرفت و محو شد. ولی من واضح میدیدمش! مثل یه هاله شده بود.

ندا: این یارو کجا رفت؟

آئیل به جای من جواب داد: همینجام. ولی تو فکر کن که نیستم.

دستشو گذاشت رو قلبشو با ترس به من نگاه کرد. بهش خندیدم و از شونه هاش گرفتم و برگردوندمش، هولش دادم تو خونه و با پام درو بستم.

ندا با ترس برگشت طرفم و گفت: چجوریه نمیبینمش ولی صداش هست؟

خبیث گفتم: نامرئی شده، من میبینمش نترس اذیتت نمیکنه.

و خندیدم. مجبورش کردم بشینه روی مبل. نگاهش کردم. نگاهم کرد و لبخند زد. ولی من جدی نگاهش میکردم. ازش دلخور بودم اندازه یه دنیا که چیزی به من نگفته. من همیشه همه چیو با جزئیات براش میگفتم. نامردی کرده بود. منظورم رو فهمید و سرشو انداخت پایین.

-بخدا میخواستم بهت بگم ولی تو اصلا صحبت نمیکردی. همش میرفتی توی اتاقت. با ایمان بودی، برای من وقت نداشتی!

ناراحت گفتم: من همیشه برای تو وقت دارم این چه حرفیه میگی؟ کارتو توجیه نکن. تو داشتی تنهام میداشتی.

اومد کنارم نشستو گونمو بوسید.

-نه بخدا. اینطوری نگو. راستش آره من آدم بیشعور و نامردیم، ولی میخواستم وقتی حالت بهتر شد برات بگم.

جوری نگاهش کردم که یعنی خر خودتی. گفتم: خوب حالا بگو! کیه؟

سرشو انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتای دستش شد: اسمش فرزاده. سال سومیه. اون اومد جلو بهم پیشنهاد داد. خیلی جفتک انداختم ولی بالاخره راضی شدم که یه ماه فقط دوست باشیم. ولی منه بی جنبه زود بهش دل بستم. و لبشو گزید. لبامو روی هم فشار دادم و گفتم: هرکی هست با هر قیافه ای باید دیگه فراموشش کنی. نمیخوای که قابلیتاتو از دست بدی؟

-نوچ

-پس از همین امشب سعی کنی فراموشش کنی. دیگه جوابشو نده. باشه؟

-باشه.

صدای آئیل اومد که گفت: آفرین.

زیر لب گفتم: کوفت.

توی تختم دراز کشیدم و ذهنمو خالی کردم. سعی کردم هرچی میدونم رو فراموش کنم. داشت خوابم می‌برد که صدای آئیل و شنیدم: حواستو جمع کن.

و خوابم برد. دوباره همون خواب تکراری. رفتم تو حالت خوابو بیداری و سنگین شدم. فقط به این فکر کردم که به وسط ابرو هام نگاه کنم. تا چشمام رو حرکت دادم طرف ابرو هام، خوب شدم. نفس عمیقی کشیدم و نشستم. ده دقیقه ای گذشت که آئیل پایین تختم ظاهر شد. لبخندی زد و گفت: موفق شدی، تبریک میگم. از فرداشب کارت سخت تر میشه. ایمان گفت فردا بعد از دانشگاه برید اونجا، خوب دیگه من برم.

-نه وایسا!

چشماشو باز کرد و متعجب گفت: چیزی شده؟

با شرمندگی گفتم: الان دیگه میتونم راحت بخوابم؟

-آره چشماتو ببند و گوسفندارو بشمر تا خوابت ببره.

و بلند خندید و توی دود غیب شد. زهرمار رو آب بخندی. منو مسخره میکنه پسره
ایکبیری. دراز کشیدم و خوابم برد. بعد از یک ماه با خیال راحت خوابیدم.

صبح با جیغ جیغ ندا چشمامو باز کردم، به ساعت نگاه کردم. وای بدبخت شدیم. حالا
من خودم می‌دونستم که بدبخت شدیم و دیر شده، ندا ول نمیکرد:

-وای بدو خانوم خوشخواب. بهرامی میکشتمون. وای خدا. من گشمنه صبحونه
نخوردم. همش تقصیر همین نری بیشعوره. تا ساعت دوازده خونشون نگه‌مون داشت.
بعدشم همش استرس داشتم، مگه تونستم راحت بخوابم؟ براچی هی الکی راه میری
بدو برو حاضر شو که تا خوده دانشکده باید بدوییم!

تحت تاثیر حرفای ندا خونسردیم رو از دست داده بودم. همچین حاضر شدم که
نفهمیدم چی پوشیدم. سریع کولمو گوشیم رو برداشتم و رفتم توی هال. ندا داشت
کفشاشو میپوشید و هی غر میزد و به نریمان بدوبیراه میگفت. کفشای اسپرتمو پوشیدم
و از در زدم بیرون آسانسور و زدم و منتظر شدم. دو دقیقه طول کشید تا رسید. تازه
داشتم وارد میشدم که یکی مثل جت از کنار گوشم پرید تو. با چشمای گرد به ندا که
توی آسانسور منتظرم بود، نگاه کردم. اهی گفت و دستمو کشید و دکمه رو زد.

-امروز لال شدی؟ دیشب چی شد راستی؟ اه چه روزی شد امروز!

در حالی که درگیر بند ساعتم بودم با حرص گفتم: خب یا میرسیم یا نمیرسیم دیگه. از وقتی بیدار شدم یه کله غر زدی. دیشبم چیزی نشد. تو الان چجوری انقد زود پریدی تو؟

-مرض و نمیرسیم. بهرامی خفمون میکنه. ندیدی چجوری بچه ها رو ضایع میکنه مردک کچل؟ مثل آدم دوییدم طرف آسانسور!

متعجب نگاهش کردم: جدی؟! خیلی سرعتت بالا بودا!

آسانسور رسید به طبقه همکف. گفت: اه ولش کن توم وقت گیر آوردیا بدو. و دوباره دسته من بود که توسط ندا کشیده شد. فکر میکنم یه ده سانتی دست چپم از دست راستم دراز تر شد. تا سر کوچه دوییدیم که یه ماشین جلو پامون وحشتناک ترمز کرد. یعنی الان اگه نیم قدم جلو تر بودیم با آسفالت خیابون یکی شده بودیم. با عصبانیت دنبال رانندش میگشتم. لامصب شیشه هاش دودی بود قیافه نکره رانندش دیده نمیشد. شیشه سمت کمک راننده اومد پایین. حرصم دراومده بود با عصبانیت بهش توپیدم:

-مریضی یا میخواستی به کشتنمون بدی؟

آئیل از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت: مگه دیرتون نشده بپرین بالا دیگه.

قبل از اینکه من واکنشی نشون بدم، ندا پرید تو ماشین. عصبانی رفتم عقب نشستم. صدای لاستیکای ماشین بلند شد و مسیر نیم ساعتی تا دانشگاه رو ما توی پنج دقیقه طی کردیم! به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه دیگه تا شروع کلاس مونده بود.

ندا: دستت طلا خیلی مرسی.

از ماشین پیاده شد.

بی هیچ حرفی پیاده شدم و راه افتادم طرف کلاس. ندا زودتر از من رسیده بود و ته کلاس جا گرفته بود رفتم پیشش نشستم و به قول ندا منتظر ورود آقای کچل شدیم. ندا که خیالش از بابت زود رسیدنمون راحت شده بود، کج شد طرف و پرسید: دیشب چیشد؟

زیر چشمی نگاهش کردم: هیچی راحت خوابیدم.

-یعنی موفق شدی؟

دست از کیفم کشیدم و گفتم: آئیل گفت موفق شدم ولی از امشب کارم سخت میشه. بعد دانشگاه باید بریم خونه ی پسر.

ندا با حرص و تعجب گفت: لابد از این به بعد هرشب باید اون مردک از خودراضی رو تحمل کنم؟

زهرخندی زدم و گفتم: فکر کنم آره. تازه بعد این ده روز دیگه همش باید تحملش کنی. شب و روزم نداره!

بیشتر خم شد طرفم و هل گفت: چطور؟ چیزی نگفت که! وای الینا تو از کجا میدونی؟

قبل از اینکه حرف بزنم، استاد وارد کلاس شد و منم ساکت شدم. دوساعته تمام، بدون استراحت درس داد و جزوه نوشتم. دستم دیگه داشت میشکست. مردک عقده ای. به ساعت نگاه کردم. وای! هنوز یک ربع دیگه مونده که. بازم درس داد و بازم جزوه نوشتم. غر غر ندا شروع شده بود. نمی‌تونستم تحمل کنم که با خسته نباشیده استاد، نفسمو به بیرون فوت کردم و تکیه دادم. و باز ندا غرغر کرد.

کلافه گفتم: ندا چرا امروز انقد غرغرو شدی؟

حق به جانب گفت: نخیر کی گفته من غر میزنم. من فقط دارم حقیقتو برات میگم.

دهن کجی کردم و گفتم: خوب دستت درد نکنه، نمیخواه بگی سرم پوکید.

گوشیمو نگاه کردم. دوتا تماس از ایمان داشتم و یه پیامک. نگاه کردم نوشته بود بعد از کلاس بیاین سلف.

وسایلم رو جمع و جور کردم و گفتم: پاشو بریم سلف.

مقنعه شو مرتب کرد: آره بریم خیلی گشمنه. دو ساعت داره یه ریز درس میده تمام سلولای خاکستری مغزم سوخت.

کولمو انداختم روی دوشم و منتظر ندا شدم. وسط سالن گیر داده بود به بندهای کفشش. دست به کمر نگاهش میکردم. با ببخشید گفتن یه نفر سرمو بلند کردم.

استفهامی بهش خیره شدم. زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: ببخشید من به کلاس استاد بهرامی نرسیدم، میشه لطفا جزوه تونو بدین تا یادداشت برداری کنم.

از گیجی دراومدم و گفتم: البته!

جزوه رو بهش دادم و بعد از کمی تعلل رفت. چونه ای بالا انداختم و برگشتم سمت ندا. یه جور ناجوری نگاهم میکرد. گفتم: ها چیه؟ بالاخره بسته شد اون لامصب؟

چشم راستشو تنگ کرد و با لحن خاصی گفت: اونکه آره بسته شد. سپهری چیکار داشت؟

گیج گفتم: سپهری کدوم خریه؟

لبشو گزید و دستمو کشید و به طرف در خروجی حرکت کردیم.

-خر چیه بی تربیت؟ سپهری بچه خرخونه دانشگابه. خر هست ولی خرخونه.

با آرنجش کوبید تو پهلوام و گفتم: این جزوه گرفتنا بو میده ها!

سردرگم گفتم: من که حالیم همیشه چی میگی!؟

پوفی کشید و گفت: بس که خنگی.

تا رسیدن به سلف، درباره اقدامش برای فراموش کردن فرزاد برام گفت. برای همین نتونسته راحت بخوابه. وارد سلف شدیم ایمان و دیدم با لبخند دست تکون داد.

صدای ندا کنار گوشم پیچید: وای خدای من. چرا اصلا به من رحم نمیکنی.

خندم گرفت. راه افتادم طرف میزشون. سلام کردم و نشستم. ندا هم چند دقیقه بعد از من اومد، نشست و سلام کرد. شیر کاکائویی رو گذاشت جلوم، با لبخند نگاهش کردم و گفتم: ممنون.

آروم مزه مزه ش کردم. جدیداً هوا خنک شده بود و شیر کاکائو داغ خیلی میچسبید. هوم.

ایمان تو چشمام نگاه کرد و گفت: دیشب؟

به چشمای یشمی نگرانش نگاه کردم. لبخندی که از خوردن شیر کاکائو روی لبم بود رو دندون نما کردم و گفتم: عالی بود. بعد از یک ماه راحت تونستم بخوابم.

نفسشو با خیال راحت فوت کرد و با لبخنده مخصوص خودش نگاهم کرد، و منم همچنان داشتم تو رنگ چشمای قشنگش گم میشدم. لبخند از رو لبم کنار نمیرفت. ندا سرفه ای کرد. حواسم پرته ندا شد. بهم چشم غره رفت و آروم گفت: بچه پررو. تو ملاء عام اونم تو سلف دانشگاه!؟

و لبشو گزید.

نریمان با صدای بلند خندید، با تعجب برگشتیم نگاهش کردیم. گفت:

-باهش موافقم. رعایت دانشگاه رو بکنین دیگه.

وبعدش آرومتر به خندش ادامه داد. اصلا به روی خودم نیاوردم و شیر کاکائومو آروم خوردم.

ایمان پرسید: آئیل بهت گفت دیشب؟

لیوان و روی میز گذاشتم و جواب دادم: آره بعد کلاس میایم. دو تا کلاس دیگه داریم. کیفشو از روی میز برداشت و گفت: باشه ما دیگه کلاس نداریم. شب منتظرتونیم. بعد بلند شد. نریمان هم همراهش بلند شد.

نریمان: پس فعلا.

ایمانم دستی تکون داد و رفت. ندا پاشو کوبید رو زمین و گفت:

-من از این مردک از خودراضیه بچه ننه بدم میاد.

با خنده ته لیوانمو سر کشیدم و بلند شدم.

-فعلا که باید تحملش کنی. چون بعد از این کلاس آموزشی داری باهش.

وبا خنده راه افتادم.

تا خونه پیاده اومدیم. به ندا گفتم یه دوش میگیرم تا بعدش بریم. یه دوش آب گرم گرفتم. راستش توی این یک ماه حتی نمیدونم چجوری حمام می‌کردم. انقدر که حواسم پرت بود. حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم توی اتاقم. ندا نبود. صددرصد توی اتاقش بود. یه تونیک و شلوار انتخاب کردم. موهامو سشوار کردم تا نمش گرفته شه. شال رو

روی سرم مرتب کردم و توی چشممو مداد کشیدم. از اتاق بیرون اومدم و ندا رو صدا زدم. از اتاقش خارج شد. به صورتش نگاه کردم، چشماش قرمز بود.

دستمو طرفش گرفتم و گفتم: گریه کردی؟

دستی به صورتش کشید: نه خوابم میاد.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: دروغگوی خوبی نیستی!

عصبی دماغشو بالا کشید و گفت: خوب که چی مثلا؟ آره گریه کردم. اصلا من نیستم. من نمیتونم از فرزاد بگذرم.

ناباور نگاهش میکردم. هنگ کرده بودم از رفتارش! توی شوک رفتارها ناگهانیش بودم که یه جریان برق از بدنم عبور کرد. یه چیزی حس می‌کردم. سرم سوت می‌کشید. یه تصویر محو خاکستری پشت پلکم نقش بست. یه پسر که تو ماشین منتظر بود. یه دخترسوار شد و دستمو روی شقیقم گذاشتم و سرمو تکون دادم. من فرزاد و ندیده بودم ولی مطمئن بودم اینی که دیدم فرزاد بود. دستمو رو سرم گذاشتم. ندا با نگرانی اومد نزدیکم -الینا چیشدی؟ غلط کردم ببخشید. دروغ گفتم معذرت می‌خوام. خوبی الان؟ چیشدی؟ ها؟ یه حرفی بزن خوب دق مرگ شدم.

سرمو تکون دادمو گفتم: ازش عکس داری؟

-از کی؟

-از فرزاد.

پلکی زد و گفت: آ..آره دارم. صبر کن.

عکسشو که نشونم داد، مطمئن شدم که این حسم الکی نیست. حتما باید از نریمان جزئیاتشو سوال میکردم. گفتم:

-اگه الان خودت فراموشش نکنی، اون میذارته کنار. پس قبل از شکستت خودت عقب بکش.

با سردرگمی نگاهم کرد. گفتم: پاشو دیگه پسرا منتظرمون.

باشه ای گفت و راه افتاد. زنگ رو زدم. بعد از چند لحظه ایمان با قیافه در هم درو باز کرد. سلام کردیم و وارد شدیم. نریمان پشت لپ تابی بود و آئیل پشت سرش تو لپ تاب خم بود. با اخم خیره شده بودن به صفحه. پشت صندلی همون میز گرد بزرگ نشستیم. همشون پریشون بودن.

ندا روی صندلی جابه جا شد و گفت: چیزی شده؟

آئیل: آره.

من پرسیدم: خب چی شده؟

ایمان: سلنا خبر فرستاده.

من: خب؟

آئیل: خبر خوبی نیست.

ندا: میشه واضح بگین. چرا تیکه تیکه جواب میدین؟

نریمان لپ تاب هل داد طرف ایمان و با اخم خیره شد به من و ندا. اینم خیلی جو گیره ها! مثل کارگراش نگاهمون میکنه! منتظر نگاهش کردم.

-خبر خوبی نیست. هر وقت ما به اقدامی میکنیم، نارسوس به بلایی سر به تعداد آدم بی گناه میاره. مثلا اون خبری که بهاره تو خونتون نشونت داده بود، تلافی این بود که هلیا رو نجات دادیم. نارسوس عاشقش شده بود و نمی تونستیم هلیا رو از دست بدیم.

کنجکاو در مورد دختری که نارسوس عاشقش شده پرسیدم: هلیام اسمش معنی داره نه؟

سرشو تکون داد: آره. یعنی زیباترین دختر دنیا. حالا بعدا میبینش. اسمش بی ربط نیست. داشتم میگفتم بعد از اینکه نجاتش دادیم و توسط یکی از بچه ها نشونه گذاری شد، نارسوس برای تلافی، اون بلا رو سر اون آدما آورده بود. دیشب متوجه برگشت حافظه ی تو شده، ولی هنوز نفهمیده که تو از ما چیزی میدونی. صد درصد امشب کابوسات فرق میکنه. شاید ترسناک تر بشه شاید هم عاشقانه. اینو واقعا نمیدونم، فقط باید حواست باشه که از ما چیزی نفهمه. همونطور که گفتم، سعی کن به ما فکر نکنی چون اون لحظه فقط به اون چیزی که فکر میکنی دسترسی داره. اگه بفهمه، به بلای گنده ای سر خودت میاره نه این آدمای بیچاره.

ایمان لپ تاب رو چرخوند طرف ما. ندا هینی کشید و من با عذاب وجدان به اون آدمها نگاه کردم.

انگشته حلقه و وسطشون قطع شده بود و روی گونه هاشون بصورت دایره خورده شده بود. افتضاح بود. با علامت مخصوصی انگشتاشونو قطع کرده بود تا بفهمیم که کاره اونه. پنج نفر بودن. سرمو انداختم پایین. خیلی بده اگه بخواد توی تمام این ده روز، هر روزش چند نفر اینجوری نابود شن. حس عذاب وجدان داشت نابودم میکرد.

غمگین پرسیدم: یعنی توی این ده روز قراره به سری آدم بی گناه به این روز بیوفتن؟

سری تکون داد و گفت: چاره ای نداریم نمی‌تونیم کاری بکنیم، تا این ده روز بگذره.

پوفی کشیدم و گفتم: خوب حالا امشب من باید چه خاکی تو سرم بریزم؟

صدای زنگ در حواسمو پرت کرد. آئیل رفت تا در و باز کنه.

نریمان بی توجه گفت: از امشب با آیونا کار میکنی، فعلا دیگه کاری باهم نداریم. همو

نبینیم بهتره.

ایمان با اعتراض نگاهش کرد و خواست چیزی بگه که دستشو آورد بالا و گفت: برای خودش میگم. توی این چند وقت اگه آیونا پیشتون باشه بهتره. عضو ناشناخته گروه و نارسوس هنوز شناختی روش نداره. پس به عنوان دوست کنارتون میمونه.

اولتیماتومی که داد تمام حواسمو پرته ایمان کرده بود. چطوری من ده روز نبینمش و صداشو نشنوم؟ صدای آروم و نازی سلام کرد و رشته افکارمو پاره کرد. پسرا جوابشو دادن، برگشتم سمت صدا. واقعا فوق العاده بود. صورته مهتابیش با اون چشمای آبی و لبای کوچیکش ترکیب قشنگ و دلنشینی به وجود آورده بود. با لبخند نگاهم کرد و اومد نزدیک. بلند شدم نگاهش کردم. هم قد بودیم. دستشو دراز کرد و با لبخندی که عضو جدا ناپذیر صورتش بود، گفت: من آیونام. تو هم باید الینا باشی نه؟

با لبخند سرمو تکون دادم. با ندا هم دست داد و خودشو معرفی کرد. حالا به حرف ندا میرسم. به نظرم نریمان یا همون رایید خیلی از خود راضیو مغروه. چون رو به آیونا گفت:

-از امشب پیش الینا و ندا میمونی. خودت که میدونی باید کمکش کنی. حواستون باشه اگه هاله ای دیدین تو خونه اصلا حرفی نزنین. امشب شب سختی داره. سه تایتون کنار هم بخوابین. دیگه نباید تنها بخوابین. همین. میتونید برید.

آوینا با همون لبخند همیشگی سرشو تکون داد و خدافظی کرد و با ندا رفتن سمت در. با دلتنگی به ایمان نگاه کردم و پشت سرشون راه افتادم. فکر میکنم ازش خیلی دور شدم. مهمتر اینکه 9 روز نباید بینمش. پوف... فکرشم زجر آورده چه برسه به تحملش. دخترا رفتن تو واحد. خواستم در واحد ایمان اینا رو ببندم که یه چیزی کشیدش! محکم کشیدم که ببندمش، ولی یهو با زور در باز شد و پرت شدم به جلو و محکم خوردم به همون یه چیزی. انقدر چیزای عجیب اتفاق افتاده میترسیدم سرمو بلند کنم بینم اینی که الان تو بغلشم کیه. چشمامو محکم بسته بودم و منتظر بودم ببینم چی میشه. دستاش اومد بالا و از سرشونه هام گرفت. وای خدا! نکنه نارسوسه؟

نریمان که گفت شب میاد به خوابم، پس چرا انقدر زود اومد؟ من که هنوز بیدارم! با ترس به اون شخص نگاه کردم. نفسمو فوت کردم و گفتم:

-ترسیدم این چه کاریه آخه؟

گوشه های چشمش جمع شد و گفت: بدون خداحافظی داشتی میرفتی! دستی به صورتم کشیدم و گفتم: آها ببخشید، خداحافظ.

میخواستم برگردم که با اخم گفت: همین؟

متعجب گفتم: پس چی؟

سرشو کج کرد و مظلوم نگاهم کرد. با تعجب نگاهش کردم. نکنه توقع داره برم بغلش کنم و ببوسمش؟!

نه بابا نمیخوام بوسم کنی. با چشمای گرد نگاهش کردم. چشمام داشت از حدقه درمیومد. شیرین خندید و یه شیشه آورد بالا. سوالی نگاهش کردم گفت:

-میشه یکم از عطرتو بریزی تو این؟

متاسفانه چشمام دیگه از این گشاد تر نمیشد. حس قشنگی قلقلکم داد. لبخندی از ته دل زدم و سرمو تکون دادم گفتم: چند لحظه صبر کن.

رفتم تو خونه و از تو اتاقم عطرم رو برداشتم و در جواب ندا که میگفت کجا میری گفتم: الان میام.

در عطر و باز کردم و یکم براش ریختم تو همون شیشه کوچولوش. بعد دستامو پشت سرم نگه داشتم و منتظر نگاهش کردم. مثل پسر بچه ها با ذوق به شیشه نگاه کرد و گفت: خب خداحافظ.

برگشت و داشت درو میبست که پامو گذاشتم لای در. در و باز کرد و سوالی نگاهم کرد. گفتم:

-آقاهه شما فکر نمیکنی باید یه کاری بکنی؟

خندید و اومد طرفم و گفت: آها باید ماچت کنم؟

خم شدم به عقب و با چشمای گرد بهش نگاه کردم. خندید و رفت عقب: شوخی کردم اونجوری نگاه نکن.

بعد دستشو آورد بالا یه شیشه دیگه دستش بود گفت بیا اینم عطرم. نیشخندی زدم و ابروهامو انداختم بالا. گفتم: نوچ.

خندید و گفت: پس چی میخای وروجک. ماچم که نمیداری بکنم!

با لبخند سرمو کج کردم و شمرده شمرده گفتم: باید... بالشتتو... برام... بیاری...

و یه خنده دندون نما کردم. اول با تعجب نگاهم کرد بعد با خنده رفت تو خونه و بعد از چند دقیقه بالشتشو آورد و گفت:

-امشب سرمو رو چی بذارم؟

با ذوق بالشتو بغل کردم ورفتم طرفه در گفتم: این دیگه مشکل خودته.

رفتم تو و براش دست تکون دادم. گفت: مواظب خودت باش.

چشامو رو هم گذاشتم و با صدای کنترل شده ای، گفتم: تو هم خیلی مراقب خودت باش، خدافظ.

درو بستم و تکیه دادم بهش. دلم نمیخواست درو ببندم، اما نخواستم اشک توی چشممو ببینه. بالشت و محکم بغل کردم و بوییدمش. میترسم! خیلی میترسم از اینهمه هشداری که دادین. میترسم نتونم. میترسم دیگه هیچوقت نتونم ببینمت. از همین الان دلتنگتم...

«دلتنگ روزهایی هستم که معنای خداحافظ ، تا فردا بود»....

بعد از گذشت یک ماه من تازه اوضاع دورم رو درک کردم. آوینا و ندا از همون اول ورود خیلی با هم دوست شدن. بالشت و بردم و توی اتاقم گذاشتم . از اتاقم خارج شدم و راهی آشپزخونه شدم. صدای خنده از ته دله ندا ، لبخندی روی لبم نشوند.

ندا: بخدا راست میگم. همینجوری بهم گفت.

آوینا چشمشو از اشکی که پیاز باعث و بانیش بود پاک کرد و گفت : رایید خیلی مغروره. شاید از خودراضی هم باشه، ولی توی نقش خودش عالیه. بعدا کم کم باهاش آشنا میشی. اونقدام شخصیت نچسبی نداره.

ندا رنده رو گرفت بالا و گفت: ولی بنظر من فقط یه قارچه بی خاصیته.

آوینا بلند زد زیر خنده و منم همراهیشون کردم. نتونستم فضولیمو کنترل کنم و پرسیدم :

آوینا تو اهل ایرانی؟

با لبخند گفت : چطور؟

گفتم : آخه خیلی چهره غربی داری!

به موهای بلوندش اشاره کردم و گفتم : این موها با چشمای آبیته به ایرانی ها نمیخوره!

ندا همراهیم کرد و گفت : راست میگه.

دماغشو کشید بالا و گفت : من نه اهل ایرانم، نه غرب. من دورگه ام . مامانم ایرانی اصله و پدرم اهل شیکاگوی آمریکا.

ندا که دوز فضولیش از من خیلی بیشتر بود، با اشتیاق پرسید: عه چه باحال! چطوری باهم آشنا شدن؟

بلند شد و ماهیتابه ای رو روی گاز گذاشت. در همون حال جواب داد : مامانم یه نمایشگاه عکاسی از کارای خودش برپا میکنه. چون این نمایشگاه توی خاور میانه خیلی معروف میشه، خیلی از کشور های دیگه هم میان . خلاصه بابام ، مامانمو میبینه و یه دل نه صد دل عاشقش میشه. اینطوری میشه که ازدواج میکنن.

-پس تو شبیه پدرتی.

جواب داد : دقیقا.

املت دست پخت آوینا رو با کلی سروصدا و خنده خوردیم . زحمته ظرفاشو هم بنده کشیدم. دستامو خشک کردم و رفتم توی حال پیششون. نشستم روی یکی از راحتی ها و از سکوت استفاده کردم.

-آوینا خودتو معرفی نمیکنی؟ ما تقریباً با همه آشنا شدیم.

با استرس نگاه کرد و گفت: اول نگاه کن بین هاله ای تو خونه نیست؟

ندا با تعجب گفت: هاله؟؟

آوینا با صدای پایینی گفت: آره دیگه ازونان. رایید گفت که وقتی هستن حرفی نزنیم.

ندا: ولی ما که از اون وقت کلی حرف زدیم!

کار کردن با چشم خیلی سخته، مخصوصاً که تازه یه روزه که برگشته. سعیمو کردم. چشمامو بستم و با نیروی ماوراییم دور خونه رو نگاه کردم. حتی بلند شدم و تو اتاق ها و دستشویی و حمام رو هم نگاه کردم. چیز مشکوکی ندیدم. برگشتم پیششون و گفتم:
-وضعیت سفیده. خیالتون راحت.

نفسشونو فوت کردن و آوینا شروع کرد:

-اسم که آویناست، به معنای بانویی مثل آب زلال. آبان ماهی هستم و عنصرم آبه. الهه آناهیتا. بینی خدای آب. کلا بیوگرافیم همینه. حرفه ی خاصی بلد نیستم فقط استفاده از عنصرمو بلدم.

ندا ذوق زده گفت: میتونی یه نمونه نشون بدی؟

لبخندی زد و گفت: البته.

دست چپشو مثل ظرف زیر دست راستش گرفت. بعد تمام انگشتای دست راستشو جمع کرد و یه قطره آب شفاف از انگشتاش آویزون شد و کف دست چپش ریخت و غیب شد.

ندا دستاشو بهم کوئید و گفت: آچه باحاله. مثلا من عنصرم خاکه، دستمو تکون بدم گرد و خاک میشه؟

منو آوینا خندیدیم و آوینا گفت: نه دیوونه. بستگی داره که تو بخوای چجوری نشونش بدی! تو احتمالا یا اردیبهشت یا شهریور یا دی ماهی هستی!

بادی به غبغب انداخت و جواب داد: من شهریوریم. اصلا شهریور پرچمش بالاست. تازشم من خودم الهه هستم. من الهه هرمس ینی خدای سفرم. الی یادته من همیشه میگفتم من خدای شعورم کاشکی الهه شعورم داشتیم، اون موقع به حرفم میرسیدی.

به دیوونه بازباش خندیدم و رو به آوینا گفتم: بقیه اعضا رو دیدی؟

-نه من فقط ایمان و رایید و آئیل رو میشناسم. یعنی هیچکس هم غیر از شماها منو نمیشناسه. عضو مخفیم و سه ماهه که با گروه آشنا شدم.

کنجکاو پرسیدم: من چیز زیادی از گروه نمیدونم. تو میدونی کی این گروهو ساخته؟ کار نریمان ایناست؟

-هم آره هم نه! اونطور که من شنیدم، بابای ایمان و رایید با هم دوست خیلی صمیمی بودن. یه روز پسرا یه صندوقچه قدیمی از تو باگی که مشترک بین دو نفرشون بوده، پیدا میکنن. توی صندوقچه پر از ابزار عجیب غریب بوده. تقریبا این قضیه مال سه سال پیشه. صندوقچه رو که به بابا هاشون نشون میدن خیلی عصبانی میشن و اونو ازشون میگیرن. بعد کم کم با هزار ضرب و زور باباهاشون به حرف میان و از کاراشون تو قدیم میگفتن. اونام دقیقا مثل الان ما یه گروه بودن. مجبور بودن برای انجام عملیاتاشون برن فرانسه. توی یکی از بیابون های فرانسه یه درگیری خیلی بزرگ بین گروه و جنا میشه. تو اون درگیری نصفی از اعضا تسخیر و نصفیشون کشته شدن. بعد دیگه نمیدونم چجوری اینا از دستشون فرار کردنو اومدن تهران. الان هردوشون یه

نشونه از اون جنگ دارن یه نشونه روی بازوشون به شکل دوتا دایره ست. بعد دیگه خلاصه این دوتا خیلی فضولی بیجا میکنن که اتفاقای بدی براشون میوفته. باباهاشون کمکشون میکنن و نجاتشون میدن. خلاصه جونم براتون بگه که کم کم نقشه تشکیل یک گروه و میدن. چون میخان انتقام بگیرن. بعد از اون جنگ، تعداد خاصی از آدم‌ها نشونه گذاری شدن که توی یک سن خاص اتفاقای عجیب براشون بیفته و بعد اگه از پس اون اتفاقا بر بیان به زندگی عادیشون ادامه میدن، بعضیاشون از اونا میشن، بعضیاشونم مثل ما میشن. تمام اعضای گروه رو ایمان پیدا کرده و نریمان آموزششون میدن. من نمیدونم چجوری شناسایی شدیمو بعدش از کجا این آموزشارو یاد گرفتن ولی بعد از یه دوره یه ماهه خیلی ماهر میشی. خیلی هم سعی کردن که تمام اعضا، مهره های کلیدی باشن. همین دیگه.

ندا پوفی کشید و گفت: چه باحال بوده. الان باباهاشون از کارای این دوتا خبر دارن؟ شونه ای بالا انداخت و گفت: اینو نمیدونم. ولی یک بار از آئیل شنیدم که میگفت باباهاشون خیلی دعواشون کردن و اصلا یه جنگی شده بینشون، ولی بعدش گفتن اگه بخوان از این غلطا بکنن باید برن یه جای دیگه. تا یه ماه پیش واحدشون طبقه بالا بودا. الان یه ماهه که اومدن اینجا!

ندا با حرص گفت: بله تشریف آوردن اینجا که بشن آینه دق من.

پرسیدم: خودت چجوری شناسایی شدی؟

لبشو به دندون گرفت و گفت: من با یک گروه از دوستانم توی یک کافی شاپ ایمان و دیدیم. نمیدونم چطوری شد که من اون روز گوشیمو توی کافی شاپ جا گذاشتم. بعد

ایمان ردمو زد و او مد سراغم. همه چیو برام تعریف کرد، منم چون توی تهران تنها بودم، قبول کردم باهاشون همکاری کنم.

ندا: چرا؟ پس مامان بابات کجان؟

لبخند تلخی زد و گفت: سالی که دوازده ماهه، یازده ماهشو دور دنیا دنبال سوژه واسه عکساشون میگردن.

خب تو چرا همراهشون نمیری؟

لبشو گزید و گفت: خب اونا همش این شهر و اون شهرن. منم از خونه به دوشی خوشم نیامد. ترجیح دادم تهران تنها زندگی کنم.

حس کردم از گفتن و توضیح دادن شرایط زندگیش اذیت میشه، پس بیخیال شدم و دیگه سوالی نپرسیدم.

به داستانه تعریفیه آوینا فکر کردم. جالب بود، همیشه ازینجور داستانا خوشم میومد. مثل شخصیتای تلویزیونی بجنگم و اکشن بازی دربیارم. خوشم میومد اما حتی بک بارم به این فکر نکردم که همچین چیزهایی واقعیت داشته باشه! اما حالا وسط یه قضیه ام و شدم نقش اولش. نریمان مارو برای گرفتن انتقام دور خودش جمع کرده! به ساعت نگاه کردم. دوازده رو نشون میداد. بعد از خمیازه طولانی که کشیدم، با دخترا توی هال جامونو انداختیم. با لبخند بالشت ایمان و زیر سرم مرتب کردم. قبل از دراز کشیدنمون آوینا توضیحاتشو شروع کرد.

-ما امشب چون کنار تو خوابیدیم ممکنه همون خوابی که تو میبینی رو ببینیم یا شاید هم نه، خوابو نبینیم ولی همراه تو سنگین شیم که احتمالش خیلی کمه. اصلا معلوم نیست که چه خوابی قراره ببینی. فقط یادت باشه، سعی کن تو خواب با نارسوس اصلا و ابد حرف نزنی و اصلا به حرفای امشب و دیشب و این اتفاقا فکر نکنی. وقتی سنگین

شدی از چشمت استفاده کن. بعد دیگه؟ آها ... من شاید اصلا نذارم از چشمت استفاده کنی شاید با یه پارچ آب بیدارت کردم!

صورتمو جمع کردم و گفتم: من از خیس شدن بدم میادا!

آوینا لبخند بدجنسی زد و گفت: خب متاسفم ولی من تشخیص میدم که چه کاری باید بکنم! حالا هم شب بخیر

ندا: من میترسم خواب اون یارو رو ببینم.

لبخند مسخره ای زدم و گفتم: حالا امشب نترس، از فرداشب بترس.

ندا: هرهر بانمک.

هلم داد و گفت: بگیر بکپ.

سعی کردم به هیچی فکر نکنم و یکم از تمریناتم استفاده کردم. حس خواب آلودگی شدیدی پیدا کردم و آروم خوابم برد. قبل از اینکه کامل خوابم ببره، آوینا با صدای جادویی و ملایمی گفت: خوب بخوابی.

دوباره همونجا بودم، توی همون باغ. همون میز گرد بزرگ هم وسط باغ بود. مثل همیشه، نمیدونم سره چی داشتن باهم جرو بحث میکردن. نارسوس و دیدم که داشت میرفت طرفشون. یکی یکی دستشونو میذاشتن رو سرشونو فریاد میزدن. با تمام وجود فریاد میزدن. چنتاشون دود شدن چند نفرشونم ذره ذره آتیش گرفتن. ذره ذره ملتهب شدن پوستشون و بعد جزغاله شدنشون رو به چشم میدیدم. حتی بوی گوشت سوخته رو هم میفهمیدم. از ته دل داد میزدن. یه لحظه شک کردم که خواب باشم. چشم چرخوندم و به نارسوس نگاه کردم. با قهقهه به من خیره شده بود. دوباره به اون آدم ها

که در حال جزغاله شدن بودن نگاه کردم. عصبی شدم. حالم بده. دستی به گردنم کشیدم. تو یه چشم به هم زدن نارسوس روبروم ایستاده بود و با اخم نگاهم میکرد. بعد به نظر لبخند زد و قیافش عوض شد. شبیه یه پسر خیلی خوشگل و جذاب شد. از تغییر ناگهانی‌ش شوکه شدم. بهم زل زده بود. با چشاش داشت انگاری قورتم میداد. سعی داشت نقش یه روله عاشقانه رو برام بازی کنه. تصویر سوختن اون آدمها از جلوی چشمم لحظه ای کنار نمیرفت. با خودم گفتم چقد تو پستی. ازت متنفرم. توی کسری از ثانیه اخماش تو هم شد و با شدت هولم داد به طرف دیواری که نیمدونم از کجا سبز شد. ساعد دستشو رو گلو گذاشت و تا میتونست فشار میداد. حس خفگی شدیدی پیدا کردم. نمیتونستم نفس بکشم و مطمئن بودم که کبود شدم! با همون صدای رویایی و مزخرفش پرسید:

کی حافظتو برگردوند؟

سه بار پشت سر هم سوال کرد. چهره مثلا خوشگلش از بین رفته بود و با قیافه واقعی و کریحش تو چشمام زل زده بود. از شدت عصبانیت چشمای عمودیش کج شده بود و دهنش گشاد تر. حس خفگی داشتم. اشکی ناخودآگاه از گوشه چشمم جوشید. فشار دستشو بیشتر کرده بود و هی سوالشو تکرار میکرد. با دستش آتیشیو آورد نزدیک صورتم. به معنای واقعی داشتم میمردم. هم ترسیده بودم هم داشتم میسوختم هم داشتم خفه میشدم. سرمو تکون دادم، با ترس بهش نگاه کردم. از رگه های کنار چشمش خون میومد. سعی کردم جیغ بزنم تا از این خواب لعنتی بیدار بشم... یک بار... دوبار... سه بار... چهارم تمام توانمو جمع کردم و تا خواستم جیغ بکشم...

سیخ سرجام نشستم. حس تب داشتم. متوجه موقعیتم شدم. ندا از پشت بغلم کرده بود و آوینا از جلو. هردوتاشون تو بغلم گریه میکردن. بین دو تا موجود دماغو گیر

افتادم! این چه وضعیه؟ سعی کردم از خودم دورشون کنم. مثل کنه بهم چسبیده بودن و ولم نمیکردن. با صدای بلند گفتم : دخترا!؟

خودشونو جمع و جور کردن و مایل به طرفم نشستن. مراسم آبغوره گیری داشتیم. تازه متوجه خیزی لباسام شدم. صورتمو جمع کردم. از خیس شدن متنفرم.

آوینا دماغشو بالا کشید و گفت : هرکار کردم نتونستم کمکت کنم. مجبور شدم. صورتت کبود شده بود و ناله های بدی میکردی. خیلی اذیتت کرد نه؟

سرمو به معنی آره تکون دادم. دستی به صورتم کشیدم. این هنوز اول راهه الی خانوم. ندا رفت از تو آشپزخونه برام یه لیوان آب آورد. آب و سر کشیدم وکلافه دراز کشیدم.

خوابمو با آب و تاب کامل براشون تعریف کردم.

آوینا گفت: نباید با خودت حرف میزدی. همون حرفت وحشیش کرده.

-من که با خودش حرف نزدم. یه لحظه از ذهنم گذشت. راستش مثل سگ ترسیدم. ایندفعه اصلا به مرحله سنگین شدن نرسیدم که بخوام از چشمم استفاده کنم.

پوفی کشید و گفت: دیگه بهش فکر نکن. با خیال راحت بخواب دیگه نمیاد اذیتت کنه.

بلند شدم و رفتم لباسام رو عوض کردم و روی تشک دراز کشیدم. به ندا نگاه کردم. با یه عالمه غم و غصه نگاهم میکرد تو چشای نازش یه حاله اشک بود. به شوخی گفتم:

-تو چته؟ مراسم آبغوره گیری تموم شد که.

به زور لبخندی زد و طاق باز دراز کشید. گفت:

-خیلی ترسیدم. پشیمونم...پشیمونم که چرا همون بار اول که ترسیدی به ایمان نگفتم.
میتراستم بلایی سرت بیاد.

چرخیدم طرفش وبا خنده گفتم: از قدیم گفتن بادمجون بم آفت نداره. نترس هیچ مرگم
نمیزنه، راحت بخواب که منم بتونم راحت بخوابم باشه؟
لب ورچید و آرام گفت: باشه.

چشامو بستم وبالشت ایمان رو از ته دل بو کردم. پنج دقیقه نکشید که خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و ندا روهم بیدار کردم. برای آوینا یادداشت گذاشتم
که تا دو کلاس داریم. مسیر خونه تا دانشگاه و پیاده رفتیم و سر موقع به اولین کلاس
رسیدیم. ندا خیلی تو خودش بود و من از ته دل میخوام کمکش کنم ولی نمیدونم
چجوری! کلاس که تموم شد راه افتادیم سمت سلف.

-خانوم مقدم؟

کنجکاو برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. دوباره آقای سپهری! منتظر نگاهش کردم.
دست توی کیفش کرد و در همون حال گفت: بفرمایید اینم جزوه تون. خیلی ممنونم.
جزوه رو گرفتم و دستی به مقنعم کشیدم. جواب دادم: خواهش میکنم ، قابلی نداشت.
ندا دستم و کشید. با گفتن با اجازه، ازش دور شدیم. ندا مرموز گفت : الی ازین پسره
دور شو، برات دردسر میشه ها!

محکم سرجام ایستادم و سریع به پشت سر برگشتم. به سپهری نگاه کردم. هاله خنثی
ای دورش بود. نفس راحتی کشیدم. ندا با تعجب پرسید : چیکار میکنی؟

گفتم: این بدبخت که خنثی بود. چه دردسری برام داره؟

با چشمای گرد بهم نگاه کرد و بعد پقی زد زیر خنده. مثل خنگا بهش خیره شدم. بعد از اینکه کلی خندید گفت: دیوونه منظورم اون نبود که! تو چه سریع رفتی تو اون فاز. منظورم اینه اونجور که از چهرش وقتی با تو حرف میزنه معلومه، اینه همچین یه نموری ازت خوشش میاد.

حرفشو بالا پایین کردم و تقریباً جیغ کشیدم: چی؟

دستشو محکم گذاشت رو دهنم و گفت: زهرمار چرا جیغ میکشی دیوونه؟ انگشت نامون کردی. هیچی بابا.

هلم داد طرف سلف.

دوتا لیوان شیر و کیک خریدم و رفتم روبروش نشستم. به قیافه مغمومش نگاه کردم. لبامو با زبون خیس کردم و با ملاحظه گفتم:

-میدونم خیلی سخته!

-....

-ولی باور کن فرزاد اونطوری که تو فکر میکنی نیست. یعنی چجوری بگم؟

-.....

-اه ندا کجارو نگا میکنی؟ حواست با منه.

برگشت سمتم، چشمای نازش پر غم بود. با چشماش اشاره به بیرون کرد، نگاهشو دنبال کردم. فرزاد بود که داشت با یه دختری حرف میزد و دختره لبخند میزد. لبامو روی هم فشار دادم.

با بغض گفت: خودم میدونم بدرد نمیخوره. خودم میدونم که اونطوری که میخوام نیست، ولی چیکار کنم که نمیتونم فراموش کنم. هیچوقت فکر نمیکردم اینقد کودن باشم که فرق عن و با گوشت کوبیده ندونم. کاش همون اول محل سگ بهش نمیدادم. میدونی چی شنیدم؟

با سر اشاره کردم نه و منتظر نگاهش کردم.

-ازون آدماییه که با همه دخترا دوست میشه و ازشون استفاده میکنه. بمن پیشنهاد داد ولی من...

سرشو انداخت پایین و یه قطره اشک از چشمش افتاد: من قبول نکردم، بعد از اون همش میپیچوندم. یه چند روز بود که پایبچم شده بود که نریمان گفت باید تمومش کنم.

مکتی کرد و گفت: بنظرت؟

-هووم؟

-بنظرت چیکار کنم که لایقش باشه؟

کمی فکر کردم و جواب دادم: بنظرم؟

یه خنده شیطنت آمیز کردم و یه چشمک زدم. با هیجان نگاهم کرد.

-اصلا امکان نداره میدونی اگه بفهمه چه بلایی سرمون میاد؟

کلافه گفتم: اهه. میگم قرار نیست بفهمه. بعدشم زیاد که درگیر نمیشی. فقط یه جاهایی باید باشی، مطمئن باش نباید بیای دانشگاه چون بد میشه، دیگه میفهمن. ما

بیرون آمارشو میگیریم تو هم خودتو میرسونی و وارد صحنه میشی. فقط سه بار باید باهم ببینتتون. اصلا شاید همون دفعه اول همه چی تموم شه.

ندا: حالا واقعا این کارا لازمه الی؟

حرصی گفتم: آی بابا. من میخام ببینت بعد بیاد طرفت ، منم به بلایی سرش بیارم که یاد بگیره دیگه طرف دخترای مردم نره.

آوینا در حالی که داشت چایی رو روی میز میگذاشت، گفت: از منم کمکی بر میاد؟

با شوق گفتم : صددرصد توم لازم میشی ، چون من خیلی کارا رو بلد نیستم!

آئیل با تعجب پرسید : نگو که میخای از نیروهات استفاده کنی؟

دست به سینه نشستم و گفتم : چرا اتفاقا میخام همینکارو بکنم.

دستشو توی هوا چرخوند و گفت : من نیستم. میدونی اگه نریمان بفهمه چی میشه؟

آرنجم رو به زانو هام تکیه دادم و گفتم : آقا جان اصلا به اون چه ربطی داره؟ بعدشم من که نمیخام بزخم یارو رو بکشم یا جنی بکنمش که! فقط یه گوشمالیه همین.

آوینا : ولی الینا تو اون روی رایید و ندیدی. خیلی بد میشه!

ندا به جای من جواب داد : اه... اصلا غلط کرده به اون چه؟ اگه پایه نیستین بگین یه غلط دیگه بکنیم!....

آئیل کلافه گفت : بابا من پایم فقط از نریمان میترسم همین.

سریع گفتم: اصلا من رئیسیم. سرپیچی کنی میترکونمت. حالا بگو چشم!

زل زدم تو چشاش. پوفی کشید و بلند شد. راه میرفت و کلافه دست به صورتش میکشید. ندا با هیجان به من نگاه میکرد، چشمکی زدم و یواشکی گفتم: خیالت تخت.

-باشه قبوله. ولی من کار خطرناک نمیکنم!

دستامو کوبیدم بهم هم و گفتم: ایول، دمت گرم. کار خطرناکم نمیکنیم نترس.

بعد دستمو بردم جلو و گفتم: خوب پایه هاشون بزنن قدش.

همگی زدن رو دستم و کارمون آغاز شد.

از موقعی که تاییدیه همکاری رو از بچه ها گرفتم، سریعا کارمو شروع کردم. آمار فرزاد و کامل درآوردم. حتی ساعت رفت و اومد هاش رو هم دیگه میدونستم. سه روز گذشته و من یکم توی مهار خوابام موفق شدم. آوینا یه چندتا فن بهم یاد داد و بقیه چیزارو از توی کتابای قدیمی میخونم. میشه گفت تقریبا بلام با چشمم کار کنم. فقط دو سه مرحله مونده که مرحله آخرش اینه که بتونم با چشمم چیزی جابه جا کنم، البته این خیلی شرایط خاص داره که فکر نکنم بتونم موفق شم و مهمترین چیزها رو از کتاب هایی یاد گرفتم که از یه کتابخونه، نزدیک دانشگاه گرفتم. بهرحال، قراره سر فرزاد یه بلای خیلی قشنگ بیاریم که دیگه جرئت نزدیک شدن به دخترارو نکنه. البته اگه همه چی همونجور که میخایم پیش بره و امیدوارم واقعا همونجور پیش بره، چون به این تجربه به شدت نیاز دارم. امروز جمعه ست و شب ساعت 9 قرار داره. البته این خبر رو طی یک عملیات خیلی سری، آئیل برامون آورد. خلاصه قرارش توی یک پاساژ، با یه دختر ژینگول و از قضا خرپوله. ما هم قراره ایشون رو یکم بسوزونیمش البته به روش خودمون. الحمدالله به لطف حال خرابم تو این چند وقت فرزاد منو همراه ندا ندیده که

بخواد منو بشناسه. پس دستم خیلی بازه. صبحونه رو با هم خوردیم و قراره بریم بازار تا یکم خرید کنیم بعد اونم که عصر دوباره میریم پاساژ واسه انجام عملیات مخفیم. جلو آینه ایستادم و به قیافه کج و کولم نگاه کردم. داد زد:

آوینا؟

بلند تر از من جواب داد: بله

زیر لب خندیدم و با همون صدا گفتم: میای تو اتاق؟

جواب داد: باشه الان میام.

صدای ندا بلند شد: ای زهرمار مگه سره زمین کشاورزین که انقدر عربده میکشین؟

خندیدم و دوباره به آینه خیره شدم. چند تا خراش روی صورتم افتاده. آوینا میگه بخاطر درگیریایی که توی خوابم با نارسوس داشتم، اینطوری شده. آخه بعد از اون خوابم، دیگه اجازه نمیدم که نارسوس اونقدر بهم نزدیک بشه. مخصوصا با مهارت هایی که یاد گرفتم. جدیداً خوابم شده میدون جنگ! اونو میتونم با یه کم کرم پودر بیوشونم، حالا با این جوش مزخرف که وسط پیشونیم دراومده چی کار کنم؟

-جونم چی شده؟

لبامو جمع کردم و گفتم: نگاه کن چقد بدشانسیم.

و به جوشه اشاره کردم

چشماش گرد شد و گفت: این کی دراومد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چمیدونم همین الان دیدمش.

انگشتشو روی جوشم کشید و گفت: چقدر بد شد. حالا چرا انقد قرمزه؟

پوفی کشیدم و گفتم: بخدا من دستش نزدم خودش قرمز شده. تقصیر شما دوتا شد دیگه، دیشب وقت معجون خوردن بود آخه من به پسته حساسیت دارم اه.

خندید و گفت پ: ولش غصه نخور. با کرم گریم میپوشونمش. بدو حاضر شو دیگه، تا بریم برگردیم کلی طول میکشه. بعدشم باید دوباره بریم. بجنبا.

ناراحت توی آینه نگاه کردم و گفتم: خیلی خوب تو برو من حاضر میشم. با لبخند از اتاق خارج شد. آخه این چه شانس گندیه من دارم؟ دقیقا توی لحظات حساس یه اتفاقی میفته که نباید بیفته! لباسایی که میخاستم بیوشم رو، پرت کردم روی تخت و برای هزارمین بار رفتم جلو آینه. یکم کرم مرطوب کننده زدم بعد از کرم پودرم زدم رو جوشه. قرمزیش گرفته شده بود ولی برجستگیش نه. بیخیالش شدم و رفتم مانتومو پوشیدم. خب که چی؟ چرا الکی حرص بخورم؟ هیچ کاری نمیشه کرد دیگه. زیر لب تکرار کردم: بیخیال طی کن!

از اتاق اومدم بیرون و نشستم رو راحتی تا دخترا آماده شن. به ساعت مچیم نگاه کردم. ای بابا چقدر لفت میدن! هرچی منتظر شدم نیومدن. حوصلم سررفت و صداشون زدم، همون لحظه آیفونو زدن. همونطور که داشتم صداشون میزدم و جواب نمیدادن، آیفونو جواب دادم.

-کیه؟

-اهه الی شورشو درآوردیا گمشو پایین دیگه، دیرشدا!

با چشمای گرد گفتم: منگول تو چرا پایینی؟ نیم ساعته منتظر شما دوتام من! صبر کن اومدم.

آیفونو محکم گذاشتم و کیفم رو از روی مبل چنگ زدم. مسخره ها رفتن پایین، منه دیوونه یک ساعته منتظر اون دوتا منگولم! کفشامو پوشیدمو و درو قفل کردم. دودقیقه

ای گذشت تا آسانسور رسید. عصبی سوارشدم و دکمه رو زدم. طبقه سوم ایستاد. ای بابا، گندت بزنی. به خانم مسنی که سوار شد به رسم ادب سلام کردم، با خوشرویی جواب داد و با لبخند خیره شد به صورتم. توی این هیری ویری یه خواستگار فقط کم دارم. لبخند زورکی زدم و از توی آینه شالمو مرتب کردم. آسانسور که ایستاد به سرعت نور خارج شدم و رفتم جلوی در. نفس راحتی کشیدم و در و باز کردم، قیافه دوتا کله پوک که جلوی در باهم میخندیدن جلوی روم ظاهر شد. بی توجه بهشون، از کنارشون راه افتادم. متوجهم شدن و اونا هم دنبال هم راه افتادن.

پرسیدم: کدوم پاساژ میریم؟

آوینا جواب داد: میریم تیراژه. چندتا آشنا دارم اونجا.

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم. با یک دربست خودمونو رسوندیم به پاساژ. آوینا راهنماییمون کرد به جاهایی که آشنا داشت. وارد یه مغازه شدیم. اولین چیزی که برقش چشممو زد یه نگاه مشکمی بود. زیاد توجه نکردم و با دخترا مشغول پیدا کردن یه چیز بدرد بخور شدم. برق چشماش از ذهنم نمیرفت. سرمو تکون دادم و یه مانتوگلبهی از رگال کشیدم بیرون و به ندا نشونش دادم. با لبخند گفتم: برو اینو بپوشش خیلی قشنگه.

صورتشو جمع کرد و گفت: ولی رنگش خیلی روشنه ها!

صورتمو جمع کردم و گفتم: ایی! تو همش مانتو تیره میپوشی. برو بپوش دیگه.

مانتو رو از دستم گرفت و رفت اتاق پرو.

صدای آوینا که با ذوق گفت: وایی اینو چقد نااااااره، توجهمو به خودش جلب کرد.

به سوژه معرفی شده آوینا نگاه کردم. یه مانتو آبی روشن بود. از حق نگذریم، خیلی قشنگ بود. قدش تقریبا تا زیرزانو من میشد. از سرشونش یه برش توی کمرش رفته بود. یقش ایستاده بود و روی یقش و سر آستیناش سنگای خیلی ریزی دوخته شده بود که از دور برق میزد. قد آستیناش هم سه ربع بود. سرجمع خیلی قشنگ بود. خوشحال گفتم:

-میخای بخریش؟

شیفته به مانتو نگاه میکرد: خیلی قشنگه. نظر تو چیه؟

با ذوق گفتم: قشنگیش که حرف نداره ولی منم اینو میخام!

بدجنس گفت: نمیخام ماله خودمه! برو برای خودت یکی دیگه پیدا کن.

دلم میخاست تک تک موهاشو بکنم. با حرص گفتم: مانتوهاش رو هم با رنگ چشمات ست کن.

ندا صدام زد. حواسم از مانتوی آوینا پرت شد و رفتم سمت اتاق پرو. مانتو توی تنش عالی بود. همونیکه میخاستم بود.

با ذوق گفتم: عالیه! چقدر بهت میاد.

چرخی زد و گفت: جدی؟

با لبخند گفتم: آره بخدا، انگار برای خودت دوختن.

شونه ای بالا انداخت و در و بست. رفتم سمت رگالا و دوباره یه نگاه انداختم و گشتم. قرمز، سرخابی، بنفش، زرد، زرشکی. آخه این چه وضیه؟ چرا همشون رنگاشون جیغه؟ کلافه برگشتم که دوباره با همون چشم مشکلی، چشم تو چشم شدم. اخم کردم، اونم

متعاقبا اخم کرد و اومد نزدیکم. منتظر بودم اگه حرفی زد یه جوابی بهش بدم تا دوروز توی کف جوابم بمونه. اما گفت:

یه رگال دیگه اون سمت مغازه هست ولی قیمتاش زیاده. اگه اینا پسندتون نمیشه، میتونین اونارو هم ببینید. و اشاره کرد سمت چپ. رفتم طرف مانتو ها و جابه جاشون کردم. مانتو های بسیار شکیل و مجلسی. اما بنده به خاطر اخلاق بدم توی انتخاب مانتو همیشه دردرس داشتم. به امید یه مانتوی باب میل، دونه دونه مانتو هارو ورق زدم تا، دستم روی یکیشون موند. بنظرم محشر بود. با چشمایی که از خوشحالی ستاره بارون بود براندازش کردم. برداشتمش و رفتم تو اتاق پرو. دوباره نگاهش کردم و با خوشی وصف ناپذیری پوشیدمش. فیت تنم بود، حالا که فکر میکنم، میبینم سلیقه ام شبیه مامانمه. از بالا تا پایین از زیر ذره بین چشمام گذروندمش. زیر سینه یه برش خورده بود و دوتا پیلی تا پایین داشت. سر آستیناش نگین های ریزی دوخته بود و روی یقش هم نگین دوزی شده بود. بلندیش تا بالای زانوم بود، به رنگ مغز پسته ای. خیلی شیک بود، مخصوصا رنگش. چرخی زدم و از توی آینه های دوره اتاق چکش کردم. لبخندی از سر رضایت زدم و درش آوردم. تا رفتم بیرون، چشمم به ندا و آوینا افتاد که یک لنگه پا، منتظر من بودن.

ندا کسل گفت: چیشد بالاخره؟ چیزی پسندیدی یا نه؟

چشمکی زدم و گفتم: آره.

مانتو ها روی میز گذاشتیم. همون چشم مشکلی که حالا فهمیدم اسمش سهپله مانتو هامونو تو نایلون گذاشت و با اندک تخفیفی قیمت مانتو هارو حساب کردیم. تصمیم گرفتیم، وقتی داشتیم خارج میشدیم با تیسراتیلیم (چشم سوم) نگاهش کنم. دخترا خارج شدن، ایستادم و برگشتم نگاهش کردم. با تعجب نگاهم کرد. هاله زردی دورش دیدم. چشمامو تنگ کردم و خارج شدم. هاله زرد به چه معنی می تونه باشه؟

از فکر هاله زرد خارج شدم و رو به آوینا گفتم: از این آشنا ماشنا هاتون ، بازم هست که بریم من میخام شلوار بگیرم؟!

با لبخند گفت: آره اتفاقا هستش، بریم خیلی هم باهام دوسته. کلی ازش تخفیف میگیریم.

بی توجه به نگاه های زوم شده رومون، راه افتادیم سمت مغازه و بعد از کلی سلام و احوال پرسى و اظهار خوشبختى و اینا، صاحب مغازه که اسمش فیروزه بود، برامون شلواراشو آورد. دوتا شلوار انتخاب کردم و از مغازه خارج شدیم. بعد از اون دنبال کفش گشتیم و رفتیم رستوران خوده پاساژ.

از بالا به پایین منو رو نگاه کردم و با ذوق گفتم: من انتخاب کنم؟

ندا چشم غره ای رفت و گفت: ببند دهننتو خواهش میکنم. هنوز آش دوغ یادم نرفته ها. خودمون سفارش میدیم.

لبمو گزیدم و خندمو قورت دادم. دوباره به منو نگاه کردم. یه کوبیده سفارش دادم و منو رو دادم به ندا. غذا هامونو سفارش دادیم و منتظر شدیم که برامون بیارن.

ندا خم شد طرفم و گفت: حالا نقشت چیه؟

آوینا موافق با ندا گفت: راست میگه. هنوز هیچی نگفتی. نمیخای بگی لااقل چه غلطی باید بکنیم؟

لبمو گزیدم و کمی فکر کردم تا یه قصه سرهم کنم: هیچی امروز که فرزاد با اون دختر ژینگوله قرار داره تو جلوش سبز میشی با آئیل. اصلا هم بهش توجه نمیکنی. یعنی محل سگ بهش نمیذاری. بعد من از یه گوشه هاله هاشو چک میکنم ببینم چی میشه. بعد که رفتن یه جا، تا یه چیزی بخورن ، تو با آئیل میرید همونجا. منو آوینا سر یه میز دیگه

میشینیم. وقتی که شرایطش مناسب بود، (به آوینا اشاره کردم و ادامه دادم): تو از کنارش رد میشی و یکم آب پاشیش میکنی. البته دختره بیشتر، میخوام ببینم مارک لوازم آرایشش چیه. و لبخند مسخره ای به داستانم زدم.

ندا دهن کجی کرد و گفت: بعد این رفتار خیلی مسخره و بچه گانه نیست اونوقت؟ به دستام نگاهم کردم و گفتم: چرا هست ولی این هنوز دفعه ی اوله. بعدش که این مرحله تموم بشه بلاهای خوشگل تر سرش میاریم.

بهش نگاه کردم و ادامه دادم: اصلا شاید لازم نباشه آب روش بریزیم. حالا دیگه یه خاکی میریزیم سرمون. من در لحظه بهتون خبر میدم که چیکار کنین. شاید هم انقدر مسخره بازی درنیاریم.

آوینا سرشو تکون داد و گفت: فقط مسخره بازی نباشه ها. یه بلایی باشه که به ریسکش بیارزه.

کلافه گفتم: نترس بد نمیشه.

سفارشامونو آوردن و بعد از خوردنش راهی خونه شدیم.

کیفمو پرت کردم رو مبل و گفتم: ساعت دوئه هنوز کلی تا نه وقت داریم.

آوینا دکمه های مانتوشو باز کرد و گفت: خب چرا انقدر زود اومدیم خونه؟

ندا خودشو پرت کرد رو مبل و گفت: چون که قراره استراحت کنیم، بعد آئیل باید بیاد باهم هماهنگ باشیم.

شالمو باز کردم و گفتم: فعلا که به استراحتمون میرسیم، ساعت شیش خبرش میکنیم.

روی کاناپه دراز کشیدم. ندا و آوینا هم همراه من ، روی مبلا ولو شدن و تصمیم گرفتیم بخوابیم. سرمو بلند کردم و به ندا و آوینا نگاهی انداختم. هردو با خیال راحت خوابیده بودن . اما من دلم نمیخواست بخوابم و دوباره قیافه نکره نارسوس روببینم. نمیدونم چرا به فکر محافظی چیزی نیستیم! خوب اگه الان یکی به ما سه تا دختر حمله کنه چیکار باید بکنیم واقعا؟ آوینا بلده از خودش دفاع کنه اما منو ندا که بلد نیستیم. دستی به چشمام کشیدم و کلافه پاشدم و رفتم که یه دوش بگیرم. یه دوش آب گرم خیلی حالمو جا آورد. به امشب فکر کردم. به بلایی که میخام سر فرزاد دربیارم. توی آینه به چشمهای قهوه ایم که جدیدا خیلی تیره شده خیره شدم. نقشه رو خیلی مسخره براشون گفتم، ولی در اصل قرار نیست که اینکارو بکنم.

سشوار رو زدم به برق و کمی از نم موهامو گرفتم. رفتم سراغ کتاب قدیمی که از کتابخونه گرفته بودم. صفحه های کهنه و زرد رنگشو ورق زدم تا رسیدم به صفحه مورد نظرم. به رو برو خیره شدم. دلم میخواد این کار رو روی یکی امتحان کنم. اما دور از انسانیت و مطمئنم اگه نریمان یا ایمان بفهمن خیلی سرزنشم میکنن ولی چون از فرزاد متنفر شدم همچین تصمیمی گرفتم. کتاب رو قایم کردم و روی تختم دراز کشیدم و به این سه روز فکر کردم...

از وقتی که داشتم آمار فرزاد و درمیاوردم ، هر شش ساعت یک بار توی صحنه های مختلف میدیمش و هر بار که میدیمش با یک دختر بود. اولین بار که بخاطر دیدنش حالت انزجار بهم دست داد. شب بود . چراغا رو خاموش کردیم. نیم ساعتی گذشته بود و من خوابم نمیبرد. ندا و آوینا خوابیده بودن و من صدای نفس های منظمشونو میشنیدم. آرنجمو رو پیشونیم گذاشته بودم و توی فکر نقشمون بودم که یه لحظه سمت چپ مغزم یخ کرد و همراهش سوزش بدی وسط پیشونیم حس کردم. چشمامو

از درد بستم که یه تصویر پشت پلکم نقش بست. تصویر انقدر واضح بود که انگار خودم اونجام و دارم به چشم میبینم. خیلی افتضاح و شرم آور بود، فرزاد رو میدیدم با یه دختری که رو تخت دراز کشیده بودن و... دیگه از شرم ندیدم. سریع چشمامو باز کردم و برای ندای دیوونه متاسف شدم که عاشق همچین آدم لجنی شده. نیم ساعت فقط به صورتش خیره بودم و آروم اشک میریختم.

دفعه دوم که دیدمش و ازش متنفر شدم، عصر بود. روی کاناپه نشسته بودم و داشتم از روی جزوه ندا می‌نوشتم که دوباره همون سوزش و تو سرم احساس کردم. چشمامو بستم. دیدم که یه دختر تو بغلش نشسته داشتن با هم حرف میزدن ولی حرفاییکه برای من خیلی آشنا بود...

همون دختره گفت: شنیدم که با یه دختره سال اولی تو دانشکده دوس شده بودی؟ درست شنیدم؟

فرزاد با لبخند خیره شد به دختره و گفت: متوجه نمیشم کیو میگی؟!

با ناز مخصوص خودش گفت: فکر کنم اسمش نداست. آها آره ندا!

بلند خندید و گفت: آها حالا فهمیدم کیو میگی. آره یه چند وقت باهاش دوست بودم خیلی سیریش بود میدونی دختره خیلی شروری بود. با بچه ها شرط بندی کردم سرش. اول خیلی شر بود و باهام کنار نیومد، تا بالاخره مخشو زدم و پولی که شرط بستم رو گرفتم.

و به همون دختره نگاه کرد. گفت: نبینم پیشی من ناراحت باشی.

و مشغول شدن. چشمامو که باز کردم از شدت عصبانیت نمیدونستم چیکار کنم. خودکارو پرت کردم و بلند شدم و نیم ساعت راه رفتم و وجدانم رو خفه کردم و تصمیمم قطعی شد که اون بلا رو سر فرزاد بیارم. مخصوصا به خاطر کاری که با ندا کرده...

دستمو به شقیقم فشار دادم. دقیقا سه روز و سه شب میشه که ایمان و ندیدم. دلم برای چشماش، صداس، مهربونیش، محبتای زیر پوستیش و برای حضور همیشه پررنگش پر میکشه ولی نریمانه بیشعور ممنوع الملاقاتمون کرده. واقعا نمیفهم منظورش ازین کار چیه. چه دلیلی میتونه داشته باشه؟ حتی اونشب که داشتم از در خارج میشدم، وقتی برگشتم و به ایمان نگاه کردم متوجه شدم که داره با اخم به ایمان نگاه میکنه. یه چیزی میزون نیست این وسط. چه دلیلی داره که من نتونم ایمان ببینم یا حتی بهش زنگ بزنم؟ وقتی میتونه توی این شرایط کمکم کنه! منظورش از این کار چیه، فقط خدا میدونه. چشمامو ماساژ دادم و به ساعت که پنج و نیم و نشون میداد نگاه کردم. بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. چایی رو دم کردم و روی سماور گذاشتم و دخترا رو بیدار کردم.

رو به آوینا گفتم: زنگ بزن آئیل بگو بیاد تا کارامونو یکی کنیم.

موهاشو مرتب کرد و گفت: خیلی خب

نیم ساعت بعد زنگ واحد و زدن. رفتم درو باز کردم و آئیل داخل شد. ریلکس روی مبل نشستم. ندا رفت که چایی بریزه و من شروع کردم همون داستان بظاهر مسخرمو براش گفتم.

آئیل متعجب گفت: این که خیلی مسخرست. یعنی چی؟ چرا مثل بچه دبیرستانیا نقشه کشیدی؟

لبامو روی هم فشار دادم و گفتم: نخیرم! اصلا هم مسخره نیست این یه حالت کلی از نقشست. من هر لحظه بهتون خبر میدم چیکار کنین.

ندا وارد حال شد و گفت: لابد میخای هی زنگ بزنی به گوشیا مون؟

دستامو به هم قلاب کردم و گفتم: پس چیکار کنم؟ پیام در گوشتون بگم!

آوینا سرشو تکون داد و گفت: اینجوری خیلی ضایست.

آئیل دستی به چونس کشید و گفت : راست میگه. همیشه هر دقیقه گوشیا مون دستمون باشه!

تکیه دادم و در جوابشون گفتم : شما راه بهتری سراغ دارین، بفرمایین عرض کنین! همگی رفتیم تو فکر. توی افکارم غرق بودم که با بشکن آئیل به خودم اومدم. گفت:
-نگران اونش نباشین. اون با من!

دستامو به هم زدم و گفتم: خب پس ساعت هشت و نیم آماده باش، ما میایم پایین ساختمون. منو آوینا خیلی نامحسوس دور میزنیم. شما دوتا هم جوری رفتار کنین که انگاری خیلی همو دوست دارین... اکی؟

همگی سر تکون دادن و قرار شد که بریم و حاضر شیم.

عصبی گفتم: ندا بیعشور! انقد ضایع بازی درنیا...

با حرص جواب داد: عه کجا ضایع بازی درآوردم؟

با همون حالت جواب دادم: همین خنده های مزخرفت که چشای چپ و چولت، روی اون ایکبیریه دیگه!

بی حوصله گفت: باشه بابا.

با آوینا دور ایستاده بودیم و در ظاهر داشتیم مغازه هارو نگاه میکردیم. ساعت هشت و نیم که آئیل اومد دنبالمون، یه جعبه کوچیک رو باز کرد و از توش چهار تا دکمه(!) درآورد و گفت: اینا گوشیه، الان فعالن. توی گوشتون بذارین راحت میتونیم باهم حرف بزنیم.

وقتی رسیدیم به پاساژ، فرزاد و به بدبختی پیدا کردیم. مجبور شدیم از هم جدا بشیم و دنبالش بگردیم. به روبرو نگاه کردم. دستشو دور گردن همون دختره که باهاش اومده بود، انداخته بود. فهمیده بودم که اسمش سپیده ست. جلوی مغازه ها می ایستادن و کرکر میخندیدن. نمیدونم چیشد که سپیده دست فرزاد و از دور شونش باز کردم و با اخم جلو تر راه افتاد. ایول موقعیت خوبی بود. گفتم:

-ندا و آئیل آروم و قدم زنان از روبرو بیاین و خیلیم باهم صمیمی باشین. ندا وقتی داشتی از کنارش رد میشدی یه نگاه بهش بنداز و بخند خب؟

با استرس گفت: به کی بخندم؟

چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم: به من! با آئیل دیگه دختره خنگ.

آوینا با خنده گفت: حالا تو چرا انقدر عصبیی؟

پر حرص جواب دادم: بابا ضایع بازی درمیارین دیگه! نباید بفهمه نقشه ست وگرنه دیگه هیچکار نمیتونم بکنم.

سرشو به معنی فهمیدن تکون داد. به روبرو نگاه کردم، قدم تند کردم که یکم بهشون نزدیک تر بشیم. ندا و آئیل دست تو دست از روبرو داشتن میومدن. یه لحظه ندا یه نگاه به فرزاد انداخت و رو به آئیل کرد و بلند خندید آئیل هم دستشو کشید طرف خودش. ای زهرمار چرا انقدر بلند میخنده؟

متعجب گفتم: ندا چته یواش بابا بدبختمون نکنی!

با خنده جوابمو داد: خودت گفتی بخند.

خندیدم و گفتم: آره گفتم بخند. نگفتم مثل اسب آبی دهننتو باز بنداز، همه دارن نگاتون میکنن!

آروم خندید و گفت: خیلی خب.

به فرزاد نگاه کردم داشت به ندا نگاه میکرد. دوید طرف سپیده و دستشو گرفت. دنبالشون راه افتادیم، داشتن میرفتن طرف کافی شاپ پاساژ. کارم یه مشکل اساسی داره. باید یه موقعی این نقشه رو اجرا میکردم که فرزاد تنها باشه. آخه این مردک هیچ وقتم تنها نیست! همیشه یه دسته گل همراهشه!

-آئیل راهتون رو کج کنین طرف کافی شاپ. بهتون خبر میدم کی وارد بشین.

جدی گفت: باشه منتظرم.

با آوینا، وارد کافی شاپ شدیم. تقریباً بزرگ بود. با چشم گشتم، فرزاد و سپیده ضلع غربی کافی شاپ نشسته بودن. منو آوینا دورترین نقطه ازشون نشستیم و به آئیل گفتم بدون اندکی جلب توجه، با لبخند بیان داخل و دو میز دورتر از اونا بشینین. آروم وارد شدن. نمایشی دست انداخت پشت کمر ندا و راهنماییش کرد به طرف همون میزی که مدنظرم بود. قشنگ تو زاویه دید فرزاد بود. گارسون اومد سر میز ما.

-خانوما چی میل میکنین؟

بی توجه بهش گفتم: ما هیچی نمیخوایم.

-همیشه خانوم محترم، باید چیزی سفارش بدید در غیر اینصورت تشریف ببرید.

بهش چشم غره رفتم، پسره بی تربیت، رسماً میخواد بیرونمون کنه! گفتم: دوتا نسکافه با کیک بیارین.

یادداشت کرد و رفت.

صدای آوینا بلند شد: چقدر خوب میشد، اگه نظر منو میپرسیدی!

همونطور که به روبرو خیره بودم، جواب دادم: عه بیخشید حواسم نبود.

خندید و سرشو به طرف میز ندا چرخوند. فرزاد هی زیر چشمی به ندا نگاه میکرد. جون به جونت کنن هیز و زیاده خواهی. الحق و الانصاف که ندا خیلی خوشگل شده بود. مانتویی که براش انتخاب کرده بودم، تفاوت بزرگی درش به وجود آورده بود، مخصوصا که ندا همیشه رنگ تیره میپوشه و امروز ازون روزایی بود که خود به خود خوشگل میشه. حواسم کاملا از دور و اطرافم پرت شده بود و فقط مرکز توجهم دوتا میز روبروم بود. توی همون حال بودم که متوجه شدم دونفر اومدن سر میزمون. سعی کردم اصلا بهشون توجه نکنم، چون با اعصاب داغونم یا خودمو میکشتم یا اینارو. یکیشون گفت:

-خانوما اجازه میدید همراهیتون کنیم؟

آوینا جواب داد: نخیر آقا. بفرمایید مزاحم نشید.

-چرا شما که تنهائید ما هم تنها. از تنهائی درمیایم.

عصبی بودم، خیلی زیاد. چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم:

-شما برید عمه تونو از تنهائی درارین!

اون یکی که لالمونی گرفته بود گفت: عمه هامون که تنها نیستن، همشون دورشون شلوغه.

میدونستم وقتی درجه عصبانیتم فراتر از حد معمول باشه، رنگ چشمام به قرمز تغییر میکنه و نباید اینکار اشتباه رو بکنم وتوی چشمهای کسی خیره بشم، اما عصبانیتم عقلمو کور و کر کرده بود. بلند شدم و دستامو گذاشتم رو میز و سعی کردم با تمام توانم نگاهی بی تفاوت بهشون بندازم تا رنگ چشمام به حالت معمولی برگرده. گفتم:

-خودتون شرتونو کم میکنین یا شرتونو کم کنم؟

آوینا آستینم رو کشید و آروم گفت: الینا؟

اون دوتا به هم نگاه کردن و پقی زدن زیر خنده.

اون یکی که چندشناک تر(!) بود گفت: بشین کوچولو ما میریم.

وقتی اون کلمه لعنتی از دهانش خارج شد دیگه به هیچ وجه نتونستم خودمو کنترل کنم، چشمامو بستم و مانع نیروی چشم ماورام نشدم. از میز دور شدن. آروم نشستم و دستی به صورتم کشیدم. صدای آوینا کنار گوشم پیچید.

-اگه از نیروهات بد استفاده کنی بد میشه ها!

پلکی زدم و بی تفاوت گفتم: ندیدی چه کنه هایی بودن، درضمن هیچیشون نمیشه!

به در خروجی اشاره کرد و گفت: ولی من اینطور فکر نمیکنم. رد نگاهش و گرفتم و چشمم روی اون دوتا پسر که به طرز فجیحی خون دماغ شده بودن، ثابت موند. من نمیخواستم اینجوری بشه! مقصر خودشون بودن. من از کلمه کوچولو متنفرم. اگه گفتن کوچولو من رو یاده باربد نمینداخت، هیچ وقت اینکار و نمیکردم. پیشونیم رو به دستم تکیه دادم و چشمامو بستم و سعی کردم اینطوری مانع ریختن اون ذرات سمج آبکی بشم.

صدای آئیل توی گوشم پیچید: بچه ها چه خبره؟

آوینا تکونم داد و درهمون حال گفت: هیچی شما به کارتون برسین.

آئیل: فک کنم ندا حالش خوب نیست!

ندا با ناله گفت: نخیر کی گفته؟ من خوبم.

داشتن صحبت میکردن که متوجه شدم فرزاد با اون دختره بلند شدن و رفتن.

سریع بلند شدم و کیفمو انداختم روی دوشم و گفتم: بچه ها من میرم و برمیگردم.

آوینا متعجب گفت: کجا میری؟

با عجله گفتم: میرم زود میام.

با نگرانی نگاهم کرد، خودم هم نگران بودم. میترسیدم، خیلی میترسیدم. اما از نظر خودم چاره ای جز این نداشتم. پشت سرشون حرکت کردم. از پاساژ خارج شدن و میخواستن سوار ماشین بشن که گفتم:

-ببخشید آقا؟

با تعجب برگشت، بعد که متوجه من شد، لبخندی به خیال خودش دخترکش زدو گفت:
بفرمایید؟

از فرصت استفاده کردم. به چشماش نگاه کردم. سعی کردم ورد رو بخونم. نه نمیتونم. اه لعنتی. چشمامو محکم روی هم فشار دادم و با انگشت گیجگاهمو ماساژ دادم، شاید یه فکری به ذهنم برسه.

یک قدم به طرفم برداشت و پرسید: خانوم اتفاقی افتاده؟

چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم: نه فقط!...

تصمیمم رو عوض کردم. وردی که از کتاب یاد گرفته بودم و زیر لب گفتم و با نفس راحتی، چشمامو بستم. دوباره چشمامو باز کردم، بیتفاوت نگاهم کرد. با دقت بیشتری توی عمق چشماش خیره شدم. نور زرشکیو که توی چشماش دیدم، سری به معنی نه تکون دادم. شونشو بالا داد و رفت سوارماشینش شد.

با لبخند فاتحی به ماشینشون که در حرکت بود نگاه کردم، که صدای آئیل مثل ناقوس توی سرم پیچید.

آئیل: معلوم هست چیکار میکنی؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم. برگشتم و نگاهشون کردم. ندا با تعجب و آوینا و آئیل با عصبانیت نگاهم میکردن. شده بودم مثل یه مجرم که مچمو سر موقع گرفتن!

آوینا عصبی گفت: اون چی بود که داشتی میخوندی؟

تازه یاد گوشی تو گوشم افتادم. اه لعنتی! چه سوتی بدی دادم. خاک بر سرت با این حواست. حالا چی بگم؟!

لبخند زورکی زدم و گفتم: هیچی....

آئیل اومد طرفمو با خشم گفت: تو ورد خوندی بعد میگی هیچی؟ من که یادم نمیاد کتابی به تو داده باشیم که توش ورد و جادو داشته باشه.

خودمو کنترل کردم و سعی کردم آرام باشم. گفتم: برو ماشین رو بیار میریم خونه درموردش حرف میزنیم.

با خشم نگاه ازم گرفت و رفت.

آوینا نزدیکم شد و گفت: ورد و از کجا آوردی؟

کلافه گفتم: چرا انقد شلوغش میکنین شما دوتا؟

بلند و پرحرص گفت: چرا حالت نیست الینا؟ تو نباید کار خطرناک بکنی! چرا انقدر ریسک میکنی؟ اون از رفتارت با اون دوتا پسر. اینم از الان که معلوم نیست این ورد و از کجا آوردی!

ندا در حالی که داشت یخ مییست گفت: آئیل اومد. سوارشین درموردش حرف میزنیم.

رفتم و با کمال پرویی در جلو رو باز کردم. سوار شدم و درو بستم. کیفمو روی پام مرتب کردم و سعی کردم خونسرد باشم ولی خوب نمیدونم تا چه حد موفق شدم، ازین میترسیدم که ایمان یا نریمان از قضیه بویی بیرن. به روبرو خیره شدم.

آئیل در حالی که سعی داشت عصبانیتشو کنترل کنه، گفت: خب بگو ببینم از کجا آوردی اون کتاب لعنتیو؟

بی تفاوت گفتم: از کتابخونه.

آوینا خزید جلو و گفت: اسمش چیه؟

-the magic of the mind

آوینا کنجکاو گفت: نشنیدم تا حالا

آئیل: منم نشنیدم

ندا خیلی جدی گفت: ولی من شنیدم.

آوینا با خوشحالی پرسید: جدی؟ خب چجوریه کتابش؟ چی شنیدی؟

ندا چونه ای بالا انداخت و گفت: والا اونشو نمیدونم من الان از اینا شنیدم!

آئیل و آوینا: مسخره!

منو ندا خندیدیم.

آئیل دستشو کوبید روی فرمون وگفت: من مجبورم به نریمان بگم.

حرصم دراومد. برگشتم طرفش و گفتم: خیلی مسخره ای ما قرار گذاشتیم که چیزی بهش نگیم!

با خشم نگاهم کرد و روشو برگردوند جلو: وقتی تو نمیگی اون لعنتی که خوندی چی بوده، من مجبورم که بگم.

با صدای بلند گفتم: بابا چرا اینطوری میکنی شمادوتا؟ میگم چیز خاصی نبود. خطرناک نیست. اه.

توی دلم به خودم چندتا فحش آبدار بخاطر حواس پرتیم دادم. اصلا دلم نمیخواست بفهمن، ولی بخاطر بی دقتی و احمق بودن خودم اینجوری شد:

آئیل با لحنی که دلم میخواست خفش کنم گفت: خب بگو من میخوام بدونم.

چشمامو با دست فشار دادم، خدا لعنتت کنه دختره خنگ. دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم: میخواستم دیوونش کنم ولی نکردم.

آوینا با جیغ گفت: چی؟ یعنی چی که میخواستی دیوونش کنی؟ تقصیر منه احمقه که تمام طرز استفاده از چشمتو یادت دادم، ولی تو داری ازش سوء استفاده میکنی.

پوزخندی زدم: من کی ازش سوءاستفاده کردم؟

با حرص جواب داد: اینو ببین! کی سوءاستفاده کردی ها؟ اون دوتا پسر توی رستوران چیین پس؟ تواناییات داره مغرورت میکنه و تو از خودت یه قهرمان ساختی. اصلا فکر نمیکردم تا این حد ابله باشی.

برگشتم سمتش و گفتم: چی میگی واسه خودت؟ من میگم میخواستم اینجوری کنم. بعدم اون دوتا پسرا مقصر خودشون بودن.

به آوینا و آئیل نگاهی کردم و ادامه دادم: چرا امشب شما دوتا پاچه منو میگیرین آخه؟

آئیل بی توجه پرسید: پس چیکار کردی؟ تو دیوونش نکردی ولی یه ورد دیگه رو خوندی!

دلم میخاست کله هردوشونو بکنم. مشتمو کوییدم روی داشبرد و گفتم: آره یه ورده دیگه خوندم، ولی بلایی سرش نمیاد.

آئیل آروم تر پرسید: خوب بگو که چیکار کردی؟

زیر چشمی به داشبرد نگاه کردم، ببینم نشکسته باشمش. وقتی خیالم راحت شد، دست به سینه نشستم و گفتم: اصلا نمیخام بگم زور که نیست.

دوباره عصبانی شد و فریاد کشید: چرا زوره! وقتی که به نریمان گفتم و اونم ذهنتو خوند میفهمی که زور هست یا نه؟

چشمامو بستم و زیر لب گفتم: عجب آدم مسخره ای هستیا.

صدامو بلند کردم و گفتم: هرچی میگم هی میگه نریمان نریمان....

با صدای بلندتر ادامه دادم: ذهن واموندشو از جایی که ندا باهаш بوده پاک کردم.

پوزخندی زد و گفت: همین دیگه فقط؟ پس چرا میترسیدی بگی؟

سرمو بین دستام گرفتم و جواب دادم: چون بدم میاد عین مارمولک، به کارم سرک میکشی!

ناباور و بلند گفت: احمق من نگرانتم بعد به من میگم مارمولک!؟

آوینا کلافه و با صدای بلند گفت: اه بچه ها صداتونو بیارین پایین.

آئیل با حرص جواب داد: آخه نمیبینی چقدر احمق بازی درمیاره؟ مردم چه گناهی کردن که شدن موش آزمایشگاهی تو؟ هر غلطی دلت می خواد رو اون بدبختا آزمایش میکنی؟

رومو به سمت پنجره برگردوندم و گفتم: آئیل خفه شو! تو هیچی نمیدونی پس حرف نزن.

واسه خودش معرکه ای گرفته بود: آها یادم رفت که شما همه چیو میدونین و شدین عقل کل... خانم عقل کل، باید بهتون بگم اگه از این توانایی هاتون اشتباه استفاده کنین میشین یه حیوون به تمام معنا! یه عوضی میشی مثل نارسوس یا شاید بدتر... چطوری میخوای کاراتو توجیه کنی؟

عصبی برگشتم طرفش و گفتم: میگم خفه شو. تو که چیزی نمیدونی چرا الکی حرف میزنی، هی توهین میکنی! فرزاد حقش بود. قرار نیست که من سر همه بلا ملا بیارم. جواب داد: فرزاد حقش بود درست، اون دوتا بیچاره چی؟ چرا اونارو اینطوری کردی؟ میدونی چه بلایی سرشون آوردی؟ اونا از این به بعد سر یه ساعت خاص خون دماغ میشن. خانم عقل کل میدونی که داری گند میزنی!؟

وحشت زده نگاهش کردم و با صدایی ضعیف گفتم: راست میگی؟

مطمئنم اگه توی ماشین نبودیم الان دستشو به کمرش میزد و مثل شمس خانوم همسایمون وامیستاد: نخیر! فعلا این شمایی که راست میگی. ما قرار نبود رو آدمای بدبخت روشامونو امتحان کنیم. خیر سرمون میخایم انتقام همینا رو از نارسوس عوضی بگیریم!

اصلا یک درصد هم فکر نمیکردم اینجوری بشه! پلکی زدم و گفتم: من ... من نمیدونستم که اینجوری میشه!

با عصبانیت از توی آینه به آوینا نگاه کرد و گفت: مگه بهش نگفته بودی؟

آوینا مستاصل گفت: نمیدونم! فکر کنم یادم رفته بهش بگم.

ندا که تا الان ساکت بود، ترسیده پرسید: حالا باید چیکار کنیم؟

آئیل با عصبانیت به هممون نگاه کرد و مشتشو کوبید رو فرمون و گفت: لعنتی.

اتفاقی که نمیخواستم بیفته افتاد و آخر نریمان فهمید. یعنی مقصره فهمیدن نریمان دهنه لقه آئیل شد، اون بهش گفت. الان هم اینجا تشریف دارن و قصد خوردن مخ بنده رو دارن، فکر کنم یه دعوی دیگه باید بکنم. چه دنیای هیجان انگیزی واسه خودم ساختم. هر دقیقش یه اتفاق میفته!

کلافه به آدم غدی که روبروم نشسته بود خیره شدم. رو کاناپه دست به سینه نشسته بود و زل زده بود به من. منم به روی خودم نمیاوردم. نمیدونم چرا ایمان و با خودش نیاورده! دلم براش یه ذره شده. خب بی انصاف یه واحد فاضلس میاوردیش تا ببینمش!

بالاخره سکوت رو شکست و گفت: خب؟

بی حوصله پرسیدم: چی خب؟

دستی به چونش کشید و گفت: چیکار کردی؟

پوفی کشیدم و گفتم: من کاری نکردم.

تکیه داد و دوباره پرسید: چه کتابی خوندی؟

با حرص جواب دادم: مگه آئیل با جزئیات نداشته کف دستت؟

خیلی مسخره گفت: میخام دوباره بشنوم!

چشمامو تنگ کردم و گفتم: مسخره بازیت گرفته نه؟

کف دستاشو به هم نزدیک کرد و خیره بهشون گفت: بین قرارمون این نبود که احمق بازی وارد کارمون بکنیم. همونطور که ما از کارای اونا خبردار می‌شیم اونا هم از کارای ما بی اطلاع نیستن. پس باید از عقلت استفاده کنی. نگاهشو از دستاش گرفت و خیره بهم گفت: استفاده از چاکرات به درک، ولی ورد و جادو خوندنت به چه معنیه؟

لبمو گزیدم و گفتم: من مجبور بودم!

-چه اجباری؟

کلافه گفتم: چرا من باید همه چیو توضیح بدم؟ الان فقط میخوام اون دونفر خوب بشن نه اینکه برای بقیه کارام توضیح بدم، اونم برای تو یکی. فهمیدی؟

پوزخندی زد و نیم خیز نشست. گفت: باشه. به من مربوط نیست. پس خودتون اون دونفر و پیدا کنین بعدم از ورد های مجربت استفاده کن.

سرمو تکون دادم و گفتم: همین دیگه؟

-آره همین.

بعد هم بلند شد و رفت سمت در.

یه کمی تعلل کردم. گفتم: وایسا!

سرجاش ایستاد هرچی منتظر شدم روشو برنگردوند. مردک عقده ایه مغرور.

آروم پرسیدم: چرا ایمان نیومد

بی تفاوت جواب داد: چون فراموشی باید از یه جاهایی شروع بشه دیگه!

با ناباوری گفتم: یعنی چی!؟

برگشت طرفم و گفت: باید همو فراموش کنین.

متعجب پلک زدم و گفتم: منظورت چیه؟ چرا باید همو فراموش کنیم؟
 دستشو توی جیب زیرشلواریش(!) کرد و گفت: چون این برای هردوتون بهتره.
 خندم گرفت و به مسخره گفتم: این دیگه به تو مربوط نیست!
 سری تکون داد و با نیشخند گفت: وقتی مجبور شدم یه کارایی بکنم متوجه میشی
 هست یا نیست.
 درو باز کرد و رفت.

الان یعنی چی؟ منظورشو نمیفهمم! یعنی میخواد مثلا چه غلطی بکنه؟ چرت و پرت زیاد
 میگه من مطمئنم که ایمان منو به این سادگی فراموش نمیکنه. آره همش چرت و پرتیه.
 اگه چرت و پرتیه پس چرا ایمان هیچ کاری نمیکنه؟ چرا داره به حرف نریمان گوش میده
 و این دوری چند روزه رو تموم نمیکنه؟! خب حتما سرش شلوغه و درگیره. یا شاید
 نریمان تهدیدش کرده! آره حتما تهدیدش کرده.

سعی کردم افکارمو پس بزنم. رفتم تو اتاق ندا. سرشون تو لپ تاپ بود و داشتن بازی
 میکردن. نشستم رو تخت و نگاهشون کردم. مثل بچه ها شده بودن. خوشبختون که
 انقدر فکرتون آزاده.

آروم پرسیدم: نمیخواین بخوابین؟

ندا با هیجان گفت: مگه ساعت چنده. آی ... اه نزدیک بود.

لبامو روی هم فشردم و گفتم: ساعت 1 با اجازت، فردا خواب میمونیم.

با جوی که بازی بهش داده بود گفت: باشه باشه واستا همین دست تموم شه.

آوینا ازون طرف هی سر و صدا میکرد. رفتم توی اتاقم و بالشت ایمان و برداشتم و جامو تو حال پهن کردم. بالشت و بغل کردم و محکم فشارش دادم. از ته دل بوش کردم. دلم برات تنگ شده بی معرفت! نامردیه اگه نریمان بخواد کاری بکنه، مگه من میتونم ایمان و فراموش کنم؟ اصلا دلم نمیخواد که یه لحظه به فراموش کردنش فکر کنم. من حتی اگه یک روز بهش فکر نکنم، نمیتونم زندگی کنم!

دراز کشیدم و چشمامو بستم. ده دقیقه بعد دخترا هم کنارم دراز کشیدن. وقتی مطمئن شدم تنها نیستم، طولی نکشید تا خوابم برد.

باز هم همون باغ مزخرف و بازم فشار آوردن و اذیت کردن نارسوس. بوی گوشت پخته حالمو بد میکرد. امشب اصلا حوصله درگیری با تورو ندارم. از فرصت استفاده کرد و نزدیکم شد. دستشو روی شونم گذاشت وگفت: کاره اشتباه نکن تو هنوزم فرصت داری. بهش پوزخند زدم. اونم متعاقبا پوزخندی بهم زد و ولم کرد. پاهام دست خودم نبود. راه افتادم طرف اون آدمای سوخته. بوشون واقعا حال بهم زن بود. دلم میخواست برگردم یا حداقل سرجام بایستم، اما نیروی محکمی منو به جلو میکشوند. به صورتاشون نگاه کردم، شناخته نمیشدن. صدای ناله میومد. صدارو دنبال کردم. رسیدم به یه مرد، با دقت نگاهش کردم. هیچ کدوم از اجزای صورتش قابل تشخیص نبود. چشماشو باز کرد. با دیدنه چشمای یشمیش از ته دل جیغ زدم و نشستم.

دور و برمو نگاه کردم. آوینا بلند شد نشست، با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چیشده الینا؟

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: ایمان!

بهم نزدیک شد ونگران پرسید: ایمان چی؟

-سوخته بود.

و زدم زیر گریه. آروم نزدیکم شد و بغلم کرد و من به جبران تمام دلتنگیام گریه کردم. به خاطر حرف نریمان... به خاطر آینده ای که نا معلومه... به خاطر صورت کباب شده ایمان... به خاطر دلتنگیم برای خونمون... به خاطر دوری از مامان بابام وارثیا... به خاطر مسئولیت ناخواسته ای که داره شونه هام زیر بار سنگینش له میشه... همشو گریه کردم و آوینا هیچی نگفت. با تمام لطف و محبتش، من سبک که نشدم هیچ؛ قلبم با هر قطره اشک سنگین تر میشد...

«تنها یک عاشق میفهمد

تفاوت میان

آغوش نرم و آغوش امن را»...

تا خوده صبح بیدار بودم و فکر کردم. این چهار روز تموم بشه باید با ایمان حرف بزنم. میخواستم زودتر ببینمش ولی با خودم گفتم اگه الان همو ببینیم بهانه دست نریمان میفته، پس فعلا دست نگه میدارم تا این چهار روزه لعنتی بگذره. باید بهش حرفی که نریمان گفته رو بگم باید ببینم میخاد چیکار کنه. باید ببینم آیندمون چی قراره بشه. خیلی چیزا رو باید مشخص کنم مطمئنا بعد از این چند روز با تمام اعضای گروه آشنا میشم. کتاب ورد و هم میدارم کنار. نمیخوام اتفاقی که نباید بیفته، بیفته. کتابو توی کولم گذاشتم و زیپشو بستم. همین امروز تحویل کتابخونه میدمش.

با کسلی تمام کلاس هارو تحمل کردم. کلاسورمو برداشتم و منتظر ندا شدم.

کولمو روی دوشم انداختم و گفتم: ندا من امروز کار دارم. با من میای یا میری خونه؟

کیفشو برداشت و متعجب گفت: چیکار داری؟

کلافه گفتم: میخوام اون کتاب رو بدم به کتابخونه.

راه افتاد و گفت: کتابخونه کجا هست؟

به کفشام نگاه کردم و جواب دادم: دوتا کوچه پایین تر از خونه.

کیفو روی دستش مرتب کرد و گفت: منم میام باهات.

سرمو تکون دادم و به راهم ادامه دادم. یک قدم مونده بود از سالن خارج شم، که

صدایی مانع شد. آخ من تورو ایندفعه خفه میکنم. تورو دیگه کجای دلم بذارم؟

کلافه برگشتم و گفتم: بله؟

سپهری لبخند محجوبی زد و گفت: میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

بی حوصله گفتم: متاسفم. من امروز کار خیلی مهمی دارم.

با عجله گفت: بله بله. قول میدم زیاد طول نکشه.

موهامو زیر مقنعه مرتب کردم و گفتم: خب بفرمایید!

یکم این پا و اون پا کرد و گفت: خب میشه بریم یه جا بشینیم؟ اینطوری نمیشه.

نگاه مشکوکی بهش انداختم و نگاهمو تا ندا که مرموز میخندید امتداد دادم.

لبمو گزیدم و گفتم: خیلی خب.

راه افتادیم به طرف حیاط دانشکده، اما سپهری با زرنگی تمام سردی هوا رو بهونه کرد و

پیشنهاد کافی شاپ رو داد.

به محض ورودم بوی مطبوع و گرمه شکلات بینیم رو نوازش کرد. یک میز رو انتخاب کردیم و نشستیم. به ندا که یک لنگه پا ایستاده بود نگاه کردم و با چشمام گفتم: بتمرگ دیگه. منو با این جونور تنها بذاری میکشمت.

لبخند مسخره ای زد و گفت: من تنهاتون میذارم تا راحت باشین.

و سریع از زیر نگاه تیز من جیم زد.

نفس عمیقی کشیدم و با حرص گفتم: خیلی خب آقای سپهری. لطفا بی مقدمه برید سر اصل مطلب چون من واقعا داره دیرم میشه.

دستپاچه گفت: بله بله حتما.

همون لحظه گارسون اومد سر میز. سپهری دوتا قهوه سفارش داد و گارسون، رفت! منتظر نگاهش کردم. تک سرفه ای کرد و گفت: خب چون میگی که بدون مقدمه برم سر اصل مطلب؛ راستش برای امر خیری کارتون داشتم.

با چشمای گرد گفتم: چی؟

لباشو روی هم فشرد و گفت: خب مادرم میخواست تا...

پریدم وسط حرفش و محکم گفتم: آقای سپهری! اولاً که خونواده من مشهد زندگی میکنن و مطمئناً شما انقدر بیکار نیستید که بخواید تا مشهد برای امر خیر برید. ثانیاً من نامزد دارم و فوق العاده هم دوستش دارم.

ناباور بهم نگاه کرد و گفت: چرا اجازه نمیدید که حرفمو کامل بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: لازم نیست من خودم تا تهشو خوندم.

متعجب گفت: ولی من منظورم این نبود!

پلکی زدم. پسره دروغگو! امر خیر چیه پس. از این واضح تر؟

چشممو تنگ کردم و گفتم: خب پس منظورتون چی بود؟

گوشو صاف کرد و گفت: من میدونم که شما با خانم فکوری همخونه اید. میخواستم ... در مورد... من صحبت کنید.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. خاک بر سرت... عجب سوتی خفنی دادی! دلم میخواست میزها رو گاز بزوم از خنده. بزور خندمو کنترل کردم و گفتم:

-با ندا حرف بزوم؟

با لبخند سر تکون داد.

با خنده گفتم: درمورد شما؟

با همون لبخند گفت: بی زحمت.

لبامو کشیدم توی دهنم تا نیوکم از خنده.

گندی که زدمو فراموش کردم و به عنوان یه خواهر بزرگتر برای ندا شروع به صحبت کردم: ببینید آقای سپهری. ندا جدیدا یه شکست خیلی بزرگ رو متحمل شده و من دیگه اجازه نمیدم که چنین اتفاقی بیفته. درضمن ندا به شدت از پسر هایی که نمیتونن خودشون حرفشون رو با شهامت بزوم متنفره. پس پیشنهاد میکنم اگه دوستش دارید، خودتون اقدام کنید. و این تازه اول قضیه ست. شما باید شغل درست حسابی برای شروع زندگی داشته باشید و یه پشتوانه خوب پشتتون باشه. در صورتی که شما الان دانشجو هستید و مطمئنا شغل خوبی ندارید. مطمئن باشید اگه به مراحل بعدی برید و بخواید با خانواده ندا حرف بزوم، باید تمامی این شرایط رو داشته باشید و البته من فقط ریز شرایطشو گفتم.

بعد با گفتن با اجازه بلند شدم و بی توجه به سپهری که روی صندلی مثل حلیم وارفته بود، به سمت خروجی کافی شاپ حرکت کردم. دیرم شده بود. خدا کنه کتابخونه نبسته باشه.

تند تند قدم برمیداشتم و در جواب ندا که هی میپرسید: چی گفت؟ چی شد؟ گفتم: غلط کردی رفتی! میخواستی بمونی ببینی که چی گفت. به کتابخونه رسیدم و خوشبختانه کتاب رو تحویل دادم و از شرش راحت شدم.

دیگه اصلا حوصله ندارم. خیلی روزمرگی شده و هیچ تفریحی نمیتونیم بریم چون ماشین نداریم. دلم یه جای خوش آب و هوا میخواست تا تلافی این همه غصه مو دربیارم.

خودمو روی تختم ولو کردم و چشمامو بستم.

آوینا با خنده گفت: چرا مثل حلیم وا رفتی!؟

آه... آره مثل سپهریه بیچاره! بیحال گفتم: بی حوصلم.

ندا خودکارشو روی میز پرت کرد و گفت: آخ گفتی! اینقدر حوصلم سر رفته که چی!

آوینا پر انرژی گفت: خب پایه هستین بریم تفریح؟

سرمو به طرفش چرخوندم و گفتم: کجا بریم!

با خوشحالی گفت: امشب بریم بام. فردا هم که کلاس ندارین بریم کوه.

ندا دستاشو به هم کوبید و گفت: اوف من که پایم چیجور.

آوینای همیشه خوشحال رو به من پرسید: تو چی؟

دستمو تکیه گاه سرم کردم. گفتم: منم هستم، ولی چجوری میخایم بریم؟ لابد با آژانس؟!

آوینا با تعجب گفت: نه بابا! من ماشین جور میکنم.

ندا انگشتشو تهدیدوار تکون داد و گفت: از آئیل نگیریا.

سرمو تکون دادم و گفتم: آره راست میگه.

خونسرد جواب داد: نه بابا.

گوشیشو برداشت و شماره ای رو گرفت.

-الو سلام نفس جون.

-

-قربونت خوبم تو خوبی؟

-

-ای بابا همش که من باید خبر بگیرم... تو یه خبری میگرفتی خب!

-

-فداتشم ، غرض از مزاحمت.

-

-میخواستم برام یه ماشین جور کنی.

-

-نه بابا تا هفته دیگه دیره. من همین امشب لازم دارم.

-

-نه نگو دیگه بخدا کارم گیره.

-

-آره دیگه. حالا یه کاریش بکن برام.

-

-باشه....

ندا خم شد طرفش و گفت: چی میگه؟

آوینا دستشو روی گوشیش گذاشت و یواش گفت: میخاد سوال کنه، منتظرم.

بیشتر خم شد طرفش و پرسید: از کی میخواد سوال کنه؟!

آوینا: از داداشش، الو

-

-آخ من قربونت بشم مرسی یه دنیا، دمت گرم.

-

-باشه حتما سلام برسون به مامانت خدافظ.

آوینا: جور شد.

ندا که کاملا خم بود روی آوینا با شنیدن این حرف دستی که ستون بدنش بود، دررفت و

ولو شد توی بغلش و خوشحال گفت: ایول.

با دیدن صحنه روبه روم، دلم رو گرفتم و از خنده ترکیدم.

ساعت پنج نفس اومد و ماشین رو بهمون تحویل داد. ساعت هشت میخوایم بریم بام و من خیلی خوشحالم چون از وقتی اومدیم تهران خیلی از جاهاشو که دوست داشتم ببینم، نرفتم. مخصوصا با اینهمه دردسری که داشتم دنبال یه تفریح درست و حسابی بودم. چقدر زود خدا صدامو شنید. راستی خدا بهت گفته بودم نوکرتم؟

ندا در حالیکه داشت رژشو روی لبش میمالید گفت: بچه ها چیزی نمیخواد برداریم؟ آوینا از توی آشپزخونه داد زد: نه بابا، اونجا رستوران هستش، شام میخوریم و برمیگردیم.

شالمو از توی جالباسیش برداشتم و گفتم: آره ندا بار الکی ورنداریا.

گوشیم زنگ خورد، از فکر اینکه ایمان باشه با عجله پریدم طرفش. با دیدن شماره گل از گلم شکفت.

با جیغ گفتم: الو

-ای دختر گر شدم چرا یهو جیغ میکشی؟!

خوشحال گفتم: خوبی مامانی جونم؟ دلم برات یه ذره شده بود.

خندید و گفت: ای بلای دروغگو، تو که دلت یه ذره شده بود چرا یه زنگ نزدی خبر بگیری پس؟

لبمو گزیدم و دلجویانه گفتم: بخدا مامانی همش درگیر درس و دانشگاهم. وقتم پره پره...

-یعنی یه زنگ زدن خیلی وقتتو میگرفت؟

شرمنده چشمامو بستم و گفتم: حق با شماست. خودم میدونم اشتباه کردم. شما به بزرگی خودتون ببخشید. حالا بگین خاله خوبه؟ خودتون خوبین چیکار میکنین؟
 خندید و گفت: اولاً سلامت کو؟ دویوما آره هممون خوبیم. دلمون هواتو کرده بود گفتم
 یه زنگ بهت بزنینم. مامان باباتم الان اینجان.

-معذرت میخوام یادم رفت.

با ذوق گفتم: سلام به بهترین مامان بزرگ دنیا خوبه؟

-سلام به روی همیشه ماهت.

نشستم روی تختم و گفتم: خب خب نامردا همتون دورهم جمعین دیگه. جای منم که خالی. دلم خیلی تنگ شده.

-آره مادر، جات خیلی خالیه، اصلاً بی تو خونمون صفا نداره. بیا ببین مامانت چی میگه
 نمیداره بفهمم چی میگم، گوشه دستت.

-باشه

صدای مامان توی گوشه پیچید: الو الینا.

با شنیدن صداش، تازه فهمیدم چقدر دلتنگشون بودم و نمیدونستم.

-سلام مامانه خودم چطور مطوری؟ احوال بابا آقامون چطوره؟ بهش که غذا میدی؟

احوال آقا پسرتون چطوره؟ درس و مشقاشو میخونه؟

-ای لال نشی دختر! زبون به دهن بگیر تا جوابتو بدم آخه!

با خنده گفتم: خب بفرما بگو؟

با حرص گفت: مگه من تا حالا به بابات غذا نمیدادم که آمارشو میگیری چشم سفید؟

-چشمام عسلیه.

-جواب نده بچه پررو. چیکار میکنی درسات خوب پیش میره؟ سخت که نیست؟

به دستام نگاه کردم و خسته گفتم: آره سخت که هست. ولی می‌ارزه.

-خوش میگذره بهت همه چی روبراهه؟ ندا خوبه؟

سعی کردم بغضی که گلومو میفشرد رو با خنده بیپوشونم: بدون شما که خوشی بر ما نمیگذره. آره ندا هم خوبه

-حواستون که به خودتون هست؟ یادت که نرفته سفارشاتم؟

-وای بله ما حواسمون هست انقدر نمیخواد تکرار کنی نگین خانوم!

-کوفت و نگین خانوم دختره ورپریده! بیا با باباتم صحبت کن مراقب خودت باش. از من خدافظ.

خندیدمو گفتم: چشم خدافظ.

-الو

نتونستم مانع هجوم اشک به چشمام بشم: سلام بابا جونم خوبین؟

-سلام دخترم خوبم تو خوبی؟ همه چی خوبه؟

دستمالی از روی پاتختی برداشتم و درحالیکه اشکامو پاک میکردم جواب دادم: بله خیالتون راحت ، شماها خوب باشین منم خوبم.

-خداروشکر

با بغض گفتم: دلم خیلی براتون تنگ شده.

میتونستم چروک های ریزی که کنار چشمهای کهرباییش، بخاطر خنده میفته رو تصور کنم: منم دلم برات تنگ شده عزیزه بابا، همش به مامانت میگم که نباید میذاشتم بری، انقد خونه سوت و کور شده.

بین بغض و اشک و دلتنگی خندیدم و گفتم: وا بابا! ارشیا هم که هست. شما همش میخواین شلوغی خونه رو بندازین گردنه منه بدبخت!؟

دلم برای صدای خنده ی مردونش غنج رفت: تو شلوغیات مخصوص خودت بود. خب بابا برو به کارت برس خیلیم مراقب خودت باش. باشه بابا؟

-چشم.

-آفرین. خب خداحافظت.

-به همه سلام برسونین. خدافظ.

قطع اتصال رو زدم و گوشیه توی مشتتم فشردم.

ندا کنارم روی تخت نشست و گفت: خوب تجدید دیدار و خاطره کردی؟

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم: آره خیلی دلم تنگ شده بود.

دستمو توی دستش فشرد و گفت: زیادم که حرف نزدین.

به روبهرو خیره شدم. دلم میخواد برگردم مشهد، برم حرم آقا انقدر گریه کنم تا دوروز چشمام پف داشته باشه اما دلم سبک بشه.

ندا از کنارم بلند شد و گفت: خوب دخترم پاشو حاضر شو که بریم تو ترافیک نمونیم.

رفتم تو اتاقم و مانتوی سرمه‌ای اسپرتی رو از توی کمد برداشتم و پوشیدم. شلوار و مقنعه ی مشکی رو انتخاب کردم و کت پاییزه طرحدار زرشکی ای رو روی مانتو پوشیدم.

کوله اسپرتم رو برداشتم وتوش وسیله هامو ریختم. رفتم جلو آئینه و رزگونه کم رنگی زدم. برس رز گونه رو گذاشتم روی میز و به صورتم خیره شدم. آینده چی میشه؟ سرمو تکون دادم و رفتم بیرون. حاضر و آماده کفشامو پوشیدم و رفتم یواشکی آسانسور و زدم اومد بالا. گیره بالاشو دستکاری کردم و رفتم تو.

گفتم: بچه ها بدویین آسانسور و نگه داشتم.

آوینا شالشو ول کرد و متعجب گفت: واسه چی؟

کولمو از روی جاکفشی برداشتم و گفتم: نمیخوام پسرا بفهمن.

با چشمای گرد سرشو تکون داد و به طرف در اومد.

درو بستم و رفتم سوار آسانسور. از توی آینه به آوینا و ندا نگاه کردم.

دهن کجی کردم و گفتم: رنگ قحط بود اینو پوشیدی؟

ندا به خودش از توی آینه نگاهی انداخت و گفت: مگه چشه؟ قشنگه دیگه!

مچ دستمو ماساژ دادم و گفتم: حالا اونجا بهت میگم.

آوینا از پایین به بالای ندا نگاه کرد: جلف شده نه؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نمیدونم اینو از کجا آورده!؟

با آوینا با خنده خارج شدیم و رفتم بیرون. آوینا نشست پشت فرمون و من سریع

نشستم کنارش، ندا با حرص سوار شد.

درو محکم کوبید و گفت: جلو پلو مرغ میدان یا حلوا؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: اولش یه دور چایی میدان. بعد گلاب، بعد حلوا، دست

آخر پلو مرغ میدان.

با حرص گفت: نترکی یه وقت!

چونه ای بالا انداختم و گفتم: نوچ نترس!

آوینا بلند گفت: بچه ها همو نجوبین.

بعد دستشو برد سمت ضبط و آهنگ شادی روپلی کرد.

توی موج آهنگ بودیم و باهاش همراهی میکردیم و آوینا تا میتونست سرعت میرفت و خیلی میچسبید.

وسط اوج آهنگ آوینا یهو با شدت ترمز کرد... چون کمربند نبسته بودم محکم خوردم به داشبورد.

آوینا با حرص گفت: آخه الان وقت ترافیک بود؟

ندا : تهرانه دیگه عزیزم! ما خیلی جو گیر شده بودیم.

دتمو ماساژ دادم و بلند گفتم: مگه مجبوری انقدر تند برونی؟ الان از هستی ساقط شده بودم!

با چشمای گرد برگشت طرفمو و گفت: عه! واقعا؟

نفسمو محکم فوت کردم و گفتم: مرض.

با ندا خندیدند. زیر لب چندتا فحش آبدار بهشون دادم. نیم ساعت تو ترافیک بودیم تا به هزار بدبختی از ترافیک خلاص شدیم. تو راه بام با سرعت میپیچید و ما جیغ میزدیم. بعد از اون همه بدبختی که توی این دوماه کشیدم واقعا خستگی از تنم دررفت، به استثناء دستم که فکر کنم کبود شده. ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. مانتومو صاف کردم و کولمو انداختم پشتم. سه تایی باهم راه افتادیم.

ندا سنگی که جلوی پاش بود رو شوت کرد و گفت: میگم بچه ها؟

آوینا در حالیکه سرش به بند کیفش بند بود گفت: چیه؟!

نگاهشو به من دوخت: ما هنوز اون دوتا پسره رو پیدا نکردیم.

اصلا فراموش کرده بودم.

-آه راست میگی. من اصلا یادم نبود

آوینا بالاخره دست از بند کیفش کشید و گفت: آره منم به کل فراموش کرده بودم.

ندا ایستاد و گفت: خوب حالا میخوایم چیکار کنیم؟

منم متعاقبا ایستادم و گفت: نمیدونم! اونشب با نریمان بحثم شد گفت خودتون

دنبالشون بگردین.

آوینا متفکر گفت: خب از آئیل کمک میگیریم.

کلافه گفتم: اه نه تروخدا! باز یه چیزی میشه زرت میره میزاره کف دست نریمان.

ندا سرشو تکون داد و گفت: اگه میخواست کمکون کنه به نریمان نمیگفت. خودمون

باید یه راهی پیدا کنیم. اون فقط بلده گند بزنه به حس و حالمون.

آوینا به وضوح ناراحت شد و گفت: آئیل اگه حرفی میزنه نگرانه. اون که باهامون

دشمنی نداره!

با حرص گفتم: اگه آئیل باهامون دشمنی نداشته باشه ولی نریمان داره.

آوینا چشماشو گرد کرد و گفت: وا الینا؟! اصلاهیچکی با هیچکی دشمن نیست. ما یه

گروهیم، هرکدوممونم برای ادامه به هم نیاز داریم. چرا همچین فکری میکنی؟

با یادآوری حرف اون شبش، عصبی گفتم: چون فقط منتظره یه بهانه بره دستش، بعدشم حرفای مسخره زیاد میزنه.

آوینا مظلوم بخاطر خشم من گفت: حتما یه چیزی میدونه خب!

ندا هم که کلا از نریمان دله خوشی نداره با حرص گفت: حالا تو چرا هی ازش طرفداری میکنی؟

آوینا حق به جانب جواب داد: من ازش طرفداری نمیکنم دارم حرف حق، میزنم.

ندا جدی گفت: نخیر. از دو حالت خارج نیست یا بهت قول پست و مقام داده یا هم که عاشقشی.

من و آوینا خندیدیم ولی ندا جدی منتظر جواب آوینا بود.

آوینا با خنده گف: همچین میگه قول پست و مقام، انگار که رئیس جمهوره!

ندا دست به سینه ایستاد و گفت: خب رئیس جمهور نباشه، معشوق که میتونه باشه.

آوینا با لبخند به ندا نگاه کرد و گفت: نه اتفاقا منم با اخلاقیات نمیتونم کنار بیام. فقط دارم تحمل میکنم، پس عشق و عاشقی نیست.

ندا متفکر سرشو تکون داد و برای عوض کردن بحث گفت: بریم یه چیزی بگیریم بخوریم؟

با تعجب گفتم: مگه تو گشته؟

ندا راه افتاد و به خاطر فاصله کمش با ما صداشو یک کم بلند کرد: مگه گفتم بریم غذا

بگیریم! پایه بستنی هستین؟

با خوشحالی موافقتمونو اعلام کردیم و رفتیم سمت بستنی فروشی که سر راهمون بود.

توی صف، منتظر بودیم که بستنی هامون رو بگیریم. با شوق به بستنی های رنگاوارنگی که از قیف، موزون و قشنگ خارج میشد نگاه میکردم. وای دهنم آب افتاد. کلافه دستی به صورتم کشیدم و به طرف ندا برگشتم. صورتش رنگ مانتوش شده بود و چشماشو محکم بسته بود. تکونش دادم وآروم پرسیدم: چته ندا؟

پر حرص گفت: عصبیم! کوری مگه؟

به دوتا پسری اشاره کرد که روبه روش کمی دورتر ایستاده بودن و بهش چشمک میزدن. با اخم نگاه ازشون گرفتم و گفتم: مجبور بودی همچین رنگی بپوشی؟ اونا فکر میکنن تو اهلشی.

هلش دادم جلوی خودم که توی دید اون پسرای جلف و بیتربیت نباشه. آوینا از پشت سر زد رو شونم و گفت: چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: موضوعه توی آسانسوره.

ریز خندید و ساکت شد. بستنیامون رو گرفتیم و راه افتادیم به طرف یه نقطه از لبه ی کوه که تقریبا خلوت بود. سرراه داشتیم از کنار همون پسر بیتربیتا(!) رد میشدیم که پام گرفت به یه سنگ. سکندری خوردم و بستنیم از دستم پرت شد. بخدا اصلا قصدم این نبود که بزخم لباس اون پسره رو کثیف کنم، اما انگار قضیه چوبه خدا بود. چون پسره کلی خجالت کشید و اصلا مهلت نداد که من ازش عذرخواهی کنم و سریع به طرف پارکینگ رفت. خلاصه که بستنی نازنینم که با کلی معطلی خریده بودمش، نابود شد. ندا با این اتفاق کلی حال کرد و گمون کرد من از قصد اینکار و کردم. منم هیچی نگفتم گذاشتم بچه دلش شاد باشه. لبه کوه نشستیم. جایی که روبرومون برج میلاد بود، خیلی باشکوه بود. هیچوقت نشده بود که بیایم تهران. اگر هم راهمون میخورد اینطرف، فقط رد میشدیم و این چند وقته که تهران بودم جاهایی که رفتم خیلی برام جالبه.

خیره به منظره روبه روم گفتم: میگم بچه ها نظراتتونو ارائه بدین، ببینیم میتونیم اون دوتا رو پیدا کنیم یا نه!

ندا دستاشو از پشت تکیه گاه بدنش کرد و گفت: حالا اگه پیداشون کنیم تو میدونی باید چیکار کنی که خوب بشن؟

آه... راست میگه. بادم خالی شد. گفتم: نه نمیدونم!

آوینا امیدوار گفت: بالاخره یه راه حلی پیدا میکنیم. احتمالا رایید بخاطر جریان جروبحتتون، به آئیلیم سپرده کمکمون نکنه.

خشن گفتم: میخواست کمکم بکنه، من ازش کمک نمیخواستم. اصلا میدونی چیه؟ میخوام ثابت کنم که منم میتونم خیلی کارا رو انجام بدم.

ندا زد به شونم رو گفت: باز تو منم کردی؟ خب آی کیو تو تنهایی میتونی اونارو پیدا کنی واقعا؟

ضربه ای به دستش زدم و در جوابش گفتم: تنهایی که نه ، خب منگول شمام باید بهم کمک کنین دیگه!

آوینا با خنده گفت: چه کمک تو کمکی شد!

ندا با لحن مسخره ای گفت: باشه با کمک هم پیداشون میکنیم.

ساکت شده بودیم و غرق منظره ی روبرومون بودیم. فقط سروصدای آدمهایی که اونجا بودن به گوش میرسید که خیلی هم گم و دور بود. توی حال و هوای خودم بودم که، یکهو یکی با تمام وجود جیغ زد. برگشتم با تعجب به دورو برم نگاه کردم. دوباره صدای جیغ اومد ، دوباره و دوباره. جیغ هایی که دل رو میخراشوند. کلافه پاشدم ایستادم.

ندا برگشت نگاهم کرد و گفت: چیشده الی؟

دستم روی سرم گذاشتم و گفتم: بابا مگه شماها صدای جیغ رو نمیشنوین؟ اعصابم داغون شد!

آوینا با ترس بلند شد و جلوم ایستاد. گفت: چی؟ مطمئنی؟ ما صدای جیغی نمیشنویم! با تعجب گفتم: مگه کرین؟ خیلی اعصاب خورد کنه.

آوینا پر استرس پرسید: الان بازم میشنوی؟

ندا با تعجب بلند شد و به من و آوینا نگاه کرد. کمی مکث کردم و جواب دادم: نه الان دیگه صدا نمیاد.

آوینا که هنوز نگران بود، گفت: بچه ها ساعت یه ربع به ده. بریم شام بخوریم برگردیم؟ ندا تکونش داد و پرسید: چیشده که انقدر نگرانی؟ اتفاقی افتاده؟

با کنجکاوای به آوینای پر از استرس نگاه کردم، دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت: نمیدونم شاید بیفته.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: یعنی چی؟ من دارم میترسم!

پشتشو که خاکی شده بود تکوند و گفت: نه نترس. بریم شام بخوریم تا بعد.

سرمو تکون دادم و کولمو رو شونم مرتب کردم و راه افتادیم سمت رستوران. پشت میز نشستیمو از منو غذاهامونو انتخاب کردیم.

ندا با انگشتش روی میز ضرب گرفت و گفت: بچه ها اینجا از اون گیرون میروناس. من پول ندارما!

دهن کجی کردم و گفتم: تو غلط کردی! دیروز گفتی بابات برات پول ریخته.

با تعجب گفت: عه؟ من گفتم!

آوینا نیشخندی زد و گفت: نه پس عمه ی من گفت!

لباشو روی هم فشرد و گفت: عجب آدم دهن لقی هستما! میخواستم مهمون شماها بشم.

خندیدم و گفتم: خب مهمون من!

خندید و گفت: به به پولدار شدی! باشه من که از خدامه. غذای مفت خوشمزه تره!

با خنده سری تکون دادم و گفتم: من میرم دستامو بشورم، میام.

ندا همونطور که با انگشت روی میز ضرب گرفته بود، گفت: باشه برو ما هم بعدا میام.

سرمو تکون دادم و راه افتادم. وارد دستشویی شدم. خداروشکر مگس پر نمیزد. توی آینه خودمو نگاه کردم. جای زخمایی که نارسوس انداخته بود روی صورتم، داشت خوب میشد. نگاه از چشمام گرفتم و شیر آب رو باز کردم.

صدای بسته شدن در اومد. با تعجب به عقب نگاه کردم. فکر کردم ندا و آوینا اومدن. در کامل باز بود پس کی بستش؟ بیخیال سرمو برگردوندم و دستامو آب کشیدم. نگاهم رفت بالا و توی آینه، با دیدن صورتم، جیغ بلندی کشیدم...

چشمام سیاه شده بود و باریکه ای خون، از کنارش روی صورتم راه پیدا کرده بود. لبام با نخ مشکی بهم دوخته شده بود. یه جیغه دیگه از ته دل کشیدم و چشمامو محکم بستم. لرزش بدنم به قدری بود که کاملا حسش میکردم. میترسیدم چشمامو باز کنم.

یکهو در با شدت باز شد و صدای ندا توی سکوت دستشویی پیچید: چیشده؟

چشمامو باز کردم و برگشتم. با دیدن چهره نگرانش، رفتم تو بغلش و زدم زیر گریه. ندا توی سکوت همراهیم میکرد. چند دقیقه ای گذشته بود و تقریبا آرام شده بودم.

آوینا منو از بغل ندا بیرون آورد و دستی به صورتم کشید. گفت: آرام باش. تموم شد، بریم بیرون.

آبی به صورتم زدم و از دستشویی خارج شدیم. رفتیم سر میز. نمیدونستم به حاله بدم فکر کنم یا به نگاه های پر از سوال مردم...

ندا گفت: الان خوبی!؟

سرمو به معنی آره تکون دادم.

خم شد طرفم و پرسید: چیشد که جیغ زدی؟ چیزی دیدی؟

دلم نمیخواست بهش فکر کنم. آخ یادم رفت خودمو توی آینه ببینم. مطمئنم یه اتفاقی میخواد بیفته یا شاید هم افتاده!

لبامو با زبون خیس کردم و آرام گفتم: آره. داشتم دستامو می‌شستم که صدای بسته شدن در اومد. به در که نگاه کردم چیزی نبود، اول فکر کردم شما دوتا اومدین. به آینه که نگاه کردم چشمام سیاهه سیاهه شده بود و ازش خون میومد. لبام بهم دوخته شده بود.

دستامو رو صورتم گذاشتمو گفتم: وای بچه ها نمیدونین خیلی ترسناک بود!

آوینا سری تکون داد و گفت: خیلی بد شد!

ندا برگشت به طرفش و پرسید: چی بد شد؟

دستشو گذاشت روی میز و گفت: اینا چقدر بهت گفتم اون کتاب و بذارش کنار!

-چندبار گفتمی؟ بعدشم من دیگه ازش استفاده نکردم، الان بگو ببینم چیشده خب!

لبشو کج کرد و گفت: فعلا مطمئن نیستم، ولی فکر کنم چشمت به آجنا باز شده.

ندا: آجنا دیگه کجاست؟

منتظر به آیونا نگاه کردم گفت: آجنا جایی نیست، وقتی چشم اشتباه باز شه بجای دنیای معنوی وارد آجنا میشه یعنی میتونه جن ها رو ببینه و اونا اذیتش کنن حتی میتونن باهاش صحبت کنن و نمیدونم هزار تا بدبختیه دیگه.

-خب الان باید چیکار کنم؟

کلافه جواب داد: اینو نمیدونم، گفتم مطمئن نیستم که این اتفاق افتاده باشه ولی فکر نکنم چاره ای هم داشته باشه!

ندا پوزخندی زد و گفت: اینو نگاه کن، چقدر از دنیا عقبه. الینا از همون اول چشمش به آجنا باز بوده. نارسوس رو میدیده و اذیتش میکرده!

آیونا با چشمای گرد به من نگاه کرد و گفت: جدی؟!

ابروهامو انداختم بالا و با خنده گفتم: اوهوم.

آب دهنشو محسوس قورت داد و گفت: پس عادیه واست. مکثی کرد و ادامه داد: فکر کنم آخرش هم باید با نریمان حرف بزنیم.

با اخم گفتم: نخیر لازم نکرده. خودمون یه خاکی تو سرمون میریزیم دیگه. فعلا فکر این باشین که اون دوتا پسرو چجوری پیدا کنیم.

سرشون رو تگون دادن و مشغول خوردن شام شدیم. فکر نکنم دیگه بتونم به حالت عادی زندگی کنم. هر لحظه هر

جایی یه اتفاقی میفته که گند میزنه به همه چی. مطمئنم بعد از این، اتفاق های بدتری هم خواهد افتاد. کلافه قاشقمو انداختم تو بشقاب.

ندا گفت: اوی چه مرگته دیوونه! زهره ترک شدم. بشقابو بشکونی باید پولشو بدیا!

بیخیال جواب دادم: غصه خوردی؟ فدای سرم!

آوینا دست از خوردن کشید و گفت: چته الینا؟

چشمامو با دستم فشردم و گفتم: کلافه شدم دیگه. دارم روانی میشم، یه عالمه بدبختی ریخته رو سرم. هر لحظه هم یه اتفاق عجیب میفته! من نمیدونم چرا اینجوری شد؟ اگه بخاطر اون کتاب بوده چرا همین امشب اینجوری شد؟ من خیلی وقت بود که اون کتاب و پیدا کرده بودم!

ندا گفت: پس یه دلیل دیگه ای داره. توچند وقته که کتاب و گذاشتی کنار؟

-از دیشب دیگه، امروزم تحویلش دادم کتاب خونه.

آوینا نیشخندی زد و گفت: خسته نباشی.

دستی به پیشونیش کشید و ادامه داد: ولی باز هم نمیفهمم! گیجم. تو هم که نمیذاری از رایید بیرسیم!

ندا: بابا تکلیف مارو روشن کن. نریمان یا رایید؟

با حرص جواب داد: تو هم وقت گیر آوردیا!

ندا لبخند مسخره ای زد و گفت: خب تو رو مخه من پیاده روی نکن عزیزه من!

کلافه گفتم: بسه بچه ها. چیزی که بیشتر اذیتم میکنه حرف آخر نریمان تو بحث دیشبه.

آوینا کنجکاو پرسید: مگه چی گفت؟

با یادآوری حرفش، اخمی کردم و گفتم: من پرسیدم که ایمان چرا نیومد. اونم برداشت گفت فراموشی باید از یه جایی شروع شه دیگه!

ندا پر حرص گفت: چی؟ یعنی چی؟ به اون چه ربطی داره اصلا؟ مرتیکه بوق... آخ کی بشه من بزنم پای چشمش یه بادمجون بکارم!

بی حوصله گفتم: ندا آروم باش. بعد من بهش گفتم که یعنی چی اون...

پرید وسط حرفم: خاک تو سره پوکت. یعنی چی داره؟ واضح بهت گفته دیگه!

عصبی گفتم: ندا ببند فکتو! دارم حرف میزنم.

ندا: خب بگو.

ادامه دادم: داشتم میگفتم. گفت باید همو فراموش کنین. گفتم به تو مربوط نیست گفتش اونوقت مجبور میشم یه کارایی بکنم، بعد میفهمی مربوط هست یا نیست!

ندا عصبی گفت: من میگم این یارو مریضه. آخ کاش میشد برم بکشمش. اینقد که از این متنفرم از هیچکی نیستم. مردک عقده ای!

آوینا نگاهی به ندا انداخت و گفت: یعنی میخواد چیکار کنه مثلا؟

چونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم. ولی خیلی ازش میترسم...

آوینا بیخیال گفت: ترس نداره که. دلت برای ایمان تنگ شده باهاش قرار میذاریم بری ببینش، بدون اینکه رایید بفهمه.

-نمیشه! آخه هفته آخری که مشهد بودم هروقت به ایمان زنگ میزدم، حس میکردم نریمان پیششه ولی وقتی میپرسیدم میگفت نه!

ندا تکیه داد و گفت: عجب داستانی شد!

آوینا خونسرد گفت: اونش با من. برای پس فردا آماده باش.

خم شدم طرفش و گفتم: حالا همیشه فردا آماده باشم؟

ندا با خنده گفت: چقدر هولہ!

آوینا هم خندید و گفت: حالا سعیمو میکنم، نشد دیگه شرمندہ!

بلہ! خندہ دارہ دیگہ. این دو تا کلہ پوک کہ حال منو درک نمیکنن باید ہم بهم بخندن.

از رستوران خارج شدیم و به طرف ماشین حرکت کردیم. ایندفعہ من عقب نشستم.

خیابونا خلوت و تاریک شدہ بود و این منو میترسوند.

ندا بلند گفت: بچہ ہا من یہ چیزی یادم اومد.

خزیدم جلو و پرسیدم: چی؟

ندا: اونشب بعد از اینکہ اون دوتا پسرہ ازتون دور شدن رفتن نزدیک در، خون دماغ

شدن. بعدش یکی اومد نزدیکشون به یکیشون گفت بیژن چیشدا! همونیکہ پرسید

لباس گارسون تنش بود. چہ جملہ بندی ای!

آوینا برگشت سمتشو و گفت: جدی؟ مطمئنی؟

ندا سرشو تکون داد: آره من دیدمش، مطمئنم.

خوشحال گفتم: وای چقد عالی شد. دیگہ کاری ندارہ فقط کافیہ بریم همون یارو رو پیدا

کنیم. قیافشو یادته؟

ندا: نہ با عرض پوزش من حواسم بہ قیافش نبود همونم اتفاقی فهمیدم.

-ای بابا.

آوینا گفت: عیبی نداره، میتونیم با پرس و جو پیدااش کنیم.

پوفی کشیدم و گفتم: خداکنه.

به صندلی تکیه دادم و بیرون رو نگاه کردم. هنوز از مسیر بام خارج نشده بودیم و همه جا خلوت و تاریک بود. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. حالا چطوری اون گارسون رو پیدا کنیم؟ اگه شانسه منه بدبخته که مطمئنم، یارو اخراج شده دیگه دستم به جایی بند نیمونه! نور زیادی چشممو زد. چشمامو باز کردم و با تعجب به بیرون نگاه کردم. حواسم رفت پی نور کمی که از یه نقطه کوه به چشمم خورد. با دقت بهش نگاه کردم، انگار داشت بهمون نزدیک میشد. ناخودآگاه عقب کشیدم. یک آدم بود که داشت نزدیک پنجره میشد. با ترس خیره شده بودم بهش. انقدر به طرف ماشین اومد که محکم خورد به پنجره و صورتش دیده شد. صورته خاکستریش با موهای کم پشت و ژولیده ای پوشیده شده بود. دهنش تا گوشه‌هایش پاره شده بود و نزدیک گوشش چنتا کوک خورده بود! و چشماش قرمز بود. از ترس زبونم بند اومده بود. با صدای بلند خندیدم انقدر خندیدم که خنده هاش تبدیل به جیغ شد. نمیتونستم چشم ازش بگیرم. سرم تیره بدی کشید و دیگه هیچی نفهمیدم.

اولین چیزی که حس کردم، تیری بود که سرم می‌کشید. چشمامو به زور باز کردم و دور و اطرافمو نگاه کردم. توی اتاقم بودم. کی رسیدیم خونه؟! در باز شد و ندا داخل شد. با خوشحالی داد زد: آوینا بیا بیهوش اومد.

با تعجب بهش نگاه کردم، سعی کردم به یاد بیارم که چه اتفاقی افتاده. ندا کنارم روی تخت نشست و گفت:

-به خودت زحمت نده بیهوش شده بودی!

با صدایی که خش دار شده بود گفتم: آی کیو الان فهمیدم بیهوش بودم، چیشد که بیهوش شدم!

آوینا: ما هم منتظریم همینو بدونیم.

بهش نگاه کردم. دستشو به در گرفته بود و نگران نگاهم میکرد.

سرمو گرفتم و نشستم: یادم نیاد، وایستین فکر کنم. اصلا چیشد که فهمیدین بیهوش شدم؟

ندا دستشو گذاشت روی شونم و گفت: هرچی صدات زدیم جواب ندادی، زدیم کنار، دیدیم بیهوش شدی و صورتت کبوده. آخه تو چرا انقد بیشعوری؟!

با تعجب نگاهش کردم: وا! مگه چیکار کردم؟

با بغض گفت: آخرش منو دق میدی. تا الان صدمبار با خودم گفتم عجب غلطی کردیم اومدیم تهران. امشب رو هم که کوفتمون کردی.

ناراحت نگاهش کردم. آوینا گفت: فکر کن ببین چیزی یادت میاد؟!

به بام فکر کردم. به اینکه تو ماشین بودیم. یکی به سرعت نور داشت به طرفمون میومد.

بلند گفتم: آها! یکی از سمت کوه بهمون حمله کرد...

ندا با جیغ گفت: چی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: یکی بهمون حمله کرد. بعدم خورد به شیشه. انقدر خندید که صدای نکره‌ش تبدیل شد به جیغ، بعدش دیگه هیچی نفهمیدم.

آوینا نزدیکم شد و گفت: مطمئنی؟

کلافه گفتم: اه توام! آره مطمئنم. شماها اونیکه خورد به شیشه طرف منو ندیدین واقعا؟

آوینا نشستم سمت چپم و گفتم: ما کسی رو ندیدیم. اصلا چیزی نشد! تو یهو بیهوش شدی که تازه معلوم نیست ما چقدر بعدش فهمیدیم.

ندا بلند شد و گفت: بچه ها من واقعا دارم میترسم. امشب قراره بازم کابوس ببینی!؟

نفسمو به بیرون فوت کردم: آه... آره! معلوم نیست چه اتفاقی بیفته.

آوینا گفت: واقعیتش منم ترسیدم، ولی شماها نمیذارین که به کسی بگیم. منم جز این سه تا، فرد دیگه ای رو نمیشناسم.

ندا دستشو توی هوا تکون داد: خواهشا دور نریمان و آئیل رو که خط بکش، تجربه نشون داده اصلا آدم نیستن!

سری به معنی تایید تکون دادم و گفتم: آره منم اصلا دلم نمیخواد به اون دوتا بگم.

آوینا دستشو کنار لبش گذاشت و گفت: پس فقط یه نفر میمونه!

ندا با ذوق گفت: و اون یه نفر ایمانه دیگه!

آوینا سری تکون داد: آره نظرت چیه؟

ندا بشکنی زد و گفت: به نظر من که خوبه.

سرشو کج کرد و گفت: با تو نیستم نخود جان با اینام.

دهن کجی کرد و جواب داد: خودت نخودی. من نظرمو گفتم..

پریدم وسط بحثشون و کلافه گفتم: بچه ها بسه حال ندارم. ایمان بهتره بهش میگیم، ولی خب چجوری بگیم که نریمان نفهمه؟

آوینا نگاهم کرد و گفت: خب موضوع همینه!

ندا خوشحال گفت: من یه نقشه دارم.

به چشم های ستاره بارونش نگاه کردم و گفتم: خب بگو!

با دقت به نقشه اش گوش کردیم و موافقتمونو اعلام کردیم.

دستم رو روی زانوم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم تا نفسم جا بیاد. طبق قرارمون آوینا میره در واحد پسر و حواس آئیل و نریمان رو پرت میکنه بعد منو ندا از تلفن عمومی سرکوجه زنگ میزنیم به ایمان، وقتی همه چی امن و امان بود بهش قراره فردا رو میگیریم دیگه بقیشم با خداست هرچی بشه. الان تا سر کوجه دویدیم. تا با تلفن عمومی سرکوجه به ایمان زنگ بزنی. دو نفر توی صف بودن، اولیون رفت. ندا رفت جلو و به اون یکی گفت:

-خانوم شما گوشی ندارین با گوشی زنگ بزنین؟ من باید زنگ بزنی خیلی اورژانسیه.

اون خانومه با اخم گفت: من یه ساعته منتظر بودم تا این یکی حرفش تموم شه بره، بعدشم میتونستم، با گوشیم زنگ میزدم نیاز نبود جنابعالی بگی!

عصبی شد و گفت: عجب زبون نفهمی هستی. میگم کارم ضروریه. دو دقیقه کار دارم فقط!

خانومه: شخصیت مخصیتم که ندارى! چه طرزہ حرف زدنه؟

یکم دیگه منتظر میموندم دعوا میشد، پس رفتم طرف همون خانومه بهش گفتم: ببینید خانوم شما هم وقتی مادرتون تو خونه افتاده باشه و از درده قلب صورتش کبود شده باشه و از قضا قرصای قلبش تموم شده باشه و وقتی بخواین به آمبولانس زنگ بزنین

ببین که تلفن خونه قطع شده، بی شخصیت میشین... به خاطر یه ریز حرف زدتم نفس کم آوردم. نفس عمیقی کشیدم و با چشم به ندا اشاره کردم که سریع زنگ بزنه. همون موقع گوشیم تو دستم لرزید. پیام از آوینا بود که نوشته بود سرشون داغه داغه. به خانومه نگاه کردم، عصبانی گفت:

خوب تو که گوشی داری چرا با گوشیت زنگ نمیزنی؟ منو مسخره کردی هی دروغ تحویل میدی؟

لبمو گزیدم و گفتم: باور کن گوشیم شارژ نداره بیا ببین.

رمزشو زدم و از شانس خوشگلم پنج هزار تومن شارژ داشتم. دختره ابله به اون چه که گوشی شارژ داره یا نه! حتما باید عملی نشونش میدادی!؟

زنه عصبی گفت: دختره احمق من کار فوری دارم تو الکی وقت منو میگیری؟

نه دیگه داشت خراب میشد به ندا نگاه کردم داشت صحبت میکرد. مچ زنه رو گرفتم و چشامو بستم. ترفندی که از آوینا یاد گرفتم رو مرور کردم. چشامو باز کردم و با چشمای زردم، که تحت تاثیر این ترفند بود، تو چشماش نگاه کردم. با لحنی قاطع و آروم گفتم: -ببین! بهتره به حرفم گوش کنی. من یه کار خیلی حیاتی و مهم دارم و حوصله کل کل کردن با تورو ندارم، پس دهننتو ببند و پنج دقیقه منتظر باش.

منتظر به چشماش نگاه کردم. از حالت عصبانی به آروم تغییر موضع داد. سرشو تکون داد و کنار ایستاد. نفس راحتی کشیدم که دستم کشیده شد با اخم به ندای وحشی نگاه کردم. گفت:

-بگیر گوشیه لامصبو این عشقتون حرف منو باور نمیکنه.

گوشیو گرفتم و تند تند گفتم:

-الو ایمان وقت نداریم. آوینا نمیتونه زیاد سره نریمان و آئیل و گرم کنه پس خب گوش کن... فردا بیا به کافی شاپ رز. باید همو ببینیم اونم بدون اینکه کسی بفهمه فهمیدی؟ یادت نره ساعت شیش اونجا. باشه دیگه نگما هیچکی نباید بفهمه.

گوشی توی دستم لرزید فهمیدم آوینا کارشو تموم کرده.

سرعت صحبت کردنمو تندتر کردم و گفتم: منتظرتما حتما بیای خداحافظ.

و محکم گوشیه گذاشتم.

نفس راحتی کشیدم و برگشتم طرف ندا که دست به سینه بهم خیره شده بود.

-لااقل میگذاشتی بدبخت جواب بده. یه بند حرف زدی؟

خندیدم و گفتم: آخ آره اصلا صداشو نشنیدم. تقصیر توعه دیگه، هول شدم!

دستاشو باز کرد و گفت: عیب نداره، عوضش فردا می بینیش.

سری تکون دادم و با لبخند گفتم: آوینا اس داد بریم خونه.

-بریم!

راه افتادیم سمت خونه و ده دقیقه بعد پشت در خونه بودیم. زنگ رو زدم. آوینا با عجله

در و باز کرد و اشاره کرد بریم تو. وارد شدم ندا هم پشت سرم اومد تو و در و بست.

نشستم رو مبل و گفتم: خوب چیشد همه چی خوب پیش رفت که؟

آوینا باعجله گفت: اول شما بگین چیشد؟ قبول کرد بیاد؟

ندا خندید و گفت: بابا این گوشیه گرفت یه ریز حرف زد. اصلا نداشت اون بدبخت

جواب بده!

آوینا با چشمای گرد گفت: راست میگه؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: خوب چیکار کنم یه ساعت داشتم با اون زنیکه کلنچار میرفتم. بعدشم که یهو این خانوم میگه بیا با این حرف بزن. تو هم همون موقع اس دادی منم تند تند بهش گفتم، قطع کردم.

آوینا با هیجان گفت: آخه نمیدونی که چی شد! داشتم باهاشون حرف میزدم که نریمان یه لحظه ساکت شد. بعد به آئیل گفت برو بین ایمن چیکار میکنه منم برا همین بهت اس دادم دیگه. اگه میفهمیدن خیلی خیط میشد الانم معلوم نیست که فهمیدن یا نه! -معلومه که فهمیدیم.

با چشمای گرد به هم نگاه کردیم. آب دهنمو قورت دادم. وای خدا حالا چیکار کنیم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. عصبی بلند شدم و به پشت سرم نگاه کردم. دست به سینه ایستادم و گفتم: زود باش خودتو نشون بده.

قهقهه ای زد و گفت: نمیخوام!

به طرف آشپزخونه راه افتادم و گفتم: باشه، خودت خواستی.

رفتم توی آشپزخونه و توی کابینتا رو گشتم. ندا اومد کنارم و گفت: میخوای چیکار کنی! عصبی گفتم: نمیبینی بیشعور رو! پاشده بی اجازه اومده توی خونه، بهشم میگم خودتو نشون بده بازیش گرفته!

ندا آرام پرسید: میتونی بینیش؟

جوری نگاهش کردم که خودش ترجیح داد ساکت باشه و دیگه حرفی نزنه. صدای آوینا از توی هال به گوشم رسید:

آوینا: آئیل تو نباید بدون اجازه میومدی اینجا! مسخره بازی درنیار خودتو نشون بده.

لبمو گزیدم و فندک رو برداشتم. اگه تو عنصرت آبه، من با آتش بخارت میکنم.

وارد حال شدم و فندک رو پشتم قايم کردم. بهش نگاهي انداختم و گفتم: خودتو نشون نمیدی نه!؟

با خنده گفت: نوچ!

پوزخندی زدم و گفتم: باشه خودت خواستی.

راه افتادم طرفش. تو بخاطر عنصرت انقدر راحت غیب شدی، پس من عذاب وجدانی ندارم. چون بدنت نمیسوزه. نزدیکش شدم. توی چشماش خیره شدم و فندک رو زیر دستاش که به هم گره زده بود، روشن کردم. بخاطر تماس چشمی که باهاش داشتم نمیتونست هیچ کاری بکنه. بخار آبی که از جلوی صورتم رد میشد، صورتم رو مرطوب کرده بود.

با داد گفت: باشه باشه قبول! الان ظاهر میشم.

لبخند فاتحی زدم و فندک رو خاموش کردم. لبشو گزیدم و آروم با هاله ای به رنگ چشماش ظاهر شد. چشمامو بستم و با استفاده از نیروی چاکرام ضربه ای بهش زدم. محکم پرت شد روی مبل. با طمأنینه روی مبل روبه رویش نشستم.

با چشمای گرد پرسید: چطوری اینکارو کردی؟

سرمو کج کردم و گفتم: کدوم کار؟

آب دهنشو قورت داد و گفت: منو پرت کردی روی مبل!

صاف نشستم. آخ لعنت به تو اینا. گندت بزنی با این خرابکاریات. نمیخواستم بفهمن که اینکار رو یاد گرفتم. حواسم به کل پرت شد. آوینا با چشمای گرد نزدیکم شد و گفت: اینا چطوری تونستی اینکار رو بکنی؟

لبمو گزیدم و با لبخند فوق العاده مسخره ای گفتم: ام.. اتفاقی بود. هیچ کنترلی روش نداشتم.

مشکوک نگاهم کردن. به ندا که کنار در آشپزخونه خشک شده بود نگاهی انداختم. سری تکون دادم و با عصبانیت رو به آئیل گفتم: به چه حقی اومدی اینجا؟ دستاشو آورد بالا و گفت: باشه غلط کردم.

خزیدم جلو و با خشم گفتم: نریمان که نفهمید؟

محکم تکیه داد و با ترس گفت: چیو؟ اینی که با ایمان قرار داری یا اینکه اومدم اینجا؟ -هردوش!

سرشو تکون دادو گفت: نه نه! بخدا نفهمید.

دستمو به نشونه تهدید آوردم بالا. قبل از اینکه حرفی بزنی گفت: باشه... باشه به هیچکی نمیگم.

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم. ندا بالاخره یخش آب شد و اومد کنار من نشست. با چشمای ریز شده به آئیل خیره شدم.

آئیل آب دهانشو قورت داد و گفت: ترو خدا دیگه اونجوری نگاهم نکن.

دلم میخواست یکم اذیتش کنم. پوزخندی زدم و گفتم: چطوری؟

موچ دستشو نوازش کرد و مظلوم گفت: وقتی عصبی میشی، چشمت قرمز میشه.
با دخترا ریز ریز خندیدیم. بلند شدم و گفتم: خیلی خب! مهمونی خوش گذشت. بلند شو برو.

پاشو روی پاش انداخت و گفت: پس چاییتون کو؟

ندا دستاشو کوبید به هم و گفت: الی بخورش، بخورش!

با چشمای گرد به ندا نگاه کردم. با دیدن قیافم زد زیر خنده. خندمو کنترل کردم و با اخم رو به آئیل گفتم: پاشو برو دیگه! جوری برو که نریمان نفهمه.

سرشو خاروند و گفت: خیلی خب باشه.

چشماشو بست و گفت: بدرود!

غیب شد و راه افتاد نزدیک در. برگشت و نگاهی به آوینا انداخت. وقتی متوجه نگاه من شد لبخندی زد و از در بسته خارج شد.

برگشتم طرف آوینا و با لبخند بهش خیره شدم.

ندا از اتاق اومد بیرون و گفت: الینا یه کتاب جدید پیدا کردم بیا اینو بخون. خیلی کمکمون میکنه.

آوینا خزید جلو و پرسید: چی هست؟

ندا لبشو کج کرد و گفت: کتاب بدی نیست دربارش تحقیق کردم. آموزش تله پاتیه.

آوینا: بده من.

نزدیکش شد: بگیر.

لیوان چایمو گذاشتم روی میز و گفتم: خب چجوریه؟ تمرین داره؟

نشستم روی مبل و گفتم: آره دیگه، کلی تمرین داره. وقتی تمریناشو انجام بدی و ماهر بشی، میتونی از این طریق با ایمان ارتباط برقرار کنی. البته میتونی با همه رابطه برقرار کنیا ولی خب تا اون طرف یه سری شرایط رو نداشته باشه نمیتونه جوابتو بده. ولی من مطمئنم ایمان میتونه جواب بده.

کنجکاو پرسیدم: از کجا مطمئنی؟

-از اون جایی که با اون دوسته هفت خطش، همه چیو بلدن. خیلی چیزها رو اونا یادمون میدن پس صددرصد بلده.

متفکر جواب دادم: اوم! آره شاید...

آوینا کتاب رو داد دستم و گفتم: آره الینا بد نیست تمرین کنی، یا موفق میشی یا نمیشی.

ندا: ما هم تمرین میکنیم. خیلی باحاله اگه یاد بگیریمش...

آوینا بشکنی زد و گفتم: ایول من که هستم.

سرمو از توی کتاب بلند کردم و گفتم: راستی بچه ها، سه روز دیگه ازین سردرگمی راحت میشیم.

ندا: عه؟ سه روز دیگه مونده؟

سری تکون دادم: اوهوم...

ندا کلافه گفت: اوه! کاش دیرتر بگذره.

آوینا: وا چرا؟

ندا: اصلا نمیتونم قیافه این نریمان عنثرو تحمل کنم.

آوینا خندید و گفت: آها از اون لحاظ.

کتاب رو تا نصفه خوندم و بستمش. چشماو ماساژ دادم و به ساعت خیره شدم. تار میدیدم چندبار پلک زدم، ساعت پنج بعد از ظهر و نشون میداد. خداروشکر بعد از یه ماه و اندی یه خواب بسیار راحت داشتم که بسی شک آور بود ، بخاطر همون اصلا کمبود خواب همیشه رو نداشتم. نگاهی به آوینا و ندا که جلوی تلویزیون لم داده بودن و بلند بلند میخندیدن انداختم...

-هی دخترا؟

ندا با خنده جواب داد: ها چیه؟

آوینا هم با صدای شل و ولی گفت: بگو

صورتمو جمع کردم و گفتم: آیی این چه وضعیه؟ خودتونو جمع کنین ، می‌خوام تمرین کنم، شما هم هستین یا برم تو اتاق؟

ندا سیخ نشست و دستی به صورتش کشید. گفت: نه من هستم. منم میخام تمرین کنم.

آوینا خودشو جمع و جور کرد و گفت: منم هستم!

کتاب رو روی زمین گذاشتم و گفتم: پس بیاین اینجا روبروی من.

ندا درحالی که داشت میومد طرفم گفت: باز حس استادیش گل کرد!

با حرص جواب دادم: خب کتابو خوندی، خودت بگو چیکار کنیم؟

ندا: بگو بابا! باس چیکار کنیم؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: الان میگم دیگه، خودتون انجام بدین خب؟ سرشونو به معنی باشه تکون دادن. گفتم: خیلی خوب. چهار زانو میشینین دستاتونو به صورت کشیده روی زانوهاتون قرار میدین. بعد چشمتونو میندین و تو ذهنتون یه نقطه رو دنبال می کنین، یا مثلا به یک چیزی فکر می کنین که ذهنتون متمرکز بشه. بعدش که ذهنتون متمرکز شد سعی کنین با یکی ارتباط فکری برقرار کنین بعدش هی با خودتون بگین ارتباط با فلانی... اسمشو بگین. بعدش که حس گرمی بهتون دست داد، اگه چیزی فهمیدین و چیزی بیشتر از اونی که تو ذهن خودتونه دریافت کردین، بدونین که اون یارو تله پاتیو بلده. اما اگه چیزی نشد یا شما موفق نبودین یا اون طرف بلد نبوده.

خلاصه وقتی که حرفاتون رو زدین یادتون نره که از ذهنتون خارجش کنین. این تو نوشته بود هرکس یه روشی داره برای قطع کردن ارتباطش. اگه ارتباطو قطع نکنین، تا چند وقت تو تله پاتی گیر میکنین و همزمان به یه چیزی فکر میکنین. پوف دهنم کفید...

آوینا: خب این خیلی مسخرست که برای هر بار ارتباط اینقدر طول بکشه!

چهارزانو نشستم و گفتم: این اسمش تمرینه! بعدش که ماهر بشین با فکر کردنه ساده هم میتونین ارتباط و برقرار کنین. بریم؟

ندا و آوینا: بریم.

چشمامو بستم و تمام اون مراحلی که گفتم و انجام دادم تا رسیدم به اون لحظه اصلی تله پاتی سعی کردم با ایمان ارتباط برقرار کنم ولی نمیشد. هرچی صداش میزدم جواب نمیگرفتم. کلافه آخرین سعیمو کردم که با صدای گوشی موبایل چشامو باز کردم.

آوینا لبشو گزید و گفت: ای وای بیخشید باید سایلنتش می‌کردم.
-بیخیال راحت باش.

آوینا بلند شد و رفت دنبال گوشیش. ندا خم شد طرفم و پرسید: تونستی؟

با لبای آویزون جواب دادم: نوچ. هرچی صدا زدم نشد. توچی؟

با لبخند مرموزی گفت: آره!

خوشحال گفتم: جدی؟ چجوری بود؟ با کی؟ اصلا ارتباط رو قطع کردی؟

لبشو گزید و با خنده گفت: بگم واقعا؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خنوک! بنال دیگه.

نداریز ریز خندید و گفت: با نریمان.

با جیغ گفتم: چی؟

روی زمین دراز کشید و دستاشو گذاشت زیر سرش: من کتابو چند وقته میخونم. تازشم تمرینم کردم چند بار. الان سعی کردم ناشناس و یهویی باهاش ارتباط برقرار کنم. وقتی جواب داد، تا دلت بخواد فحشش دادم و دلمو خالی کردم.

بلند زدم زیر خنده و چنتا فحش آبدار بخاطر دست انداختنمون نثارش کردم.

آوینا با تعجب اومد نزدیکمون شد و گفت: چتونه شاد میزنین؟ منکه هنو خبرمو ندادم!

بدون توجه به سوالش گفتم: من میمیرم برای خبره خوشحال کننده. بگو ببینم خبرتو؟

نشست کنارمون و گفت: اول شماها بگین چیشده؟

ندا با چشمک بهش گفت: یه رفع عقده بود. حالا خبرتو بگو!

دستاشو با ذوق بهم کوبید و گفت: واسه پنج شنبه دعوت شدیم تولد.

زمزمه کردم: پنج شنبه یعنی پس فردا!

ندا نشست و پرسید: تولده کی هست حالا؟

آوینا صاف نشست و گفت: تولده یک از بچه هاس ک قرار بود عضوی از گروهمون باشه ولی اون نتونست خودشو کنترل کنه و عاشق ماشق شد و نیروهاش گرفته شد. آخرشم شکست خورد و الان هم برای تعویض روحیه تصمیم داره تولد بگیره.

ندا لبخند کجی زد و گفت: مرسی اطلاعات!

پرسیدم: حالا پسره یا دختر؟

آوینا: پسر!

ندا بلند گفت: چی؟ یعنی بریم تولد یه پسر؟ بعدم اون به تو زنگ زد دعوت کرد؟ مگه ما رو میشناسه اصلا؟

آوینا بیخیال بقیه سوالاش، جواب داد: آره دورادور میشناستتون.

دستمو زدم زیر چونم و گفتم: چطور؟

آوینا لباسو با زبون تر کرد و گفت: خب... با اینکه عاشق شد و مجبور شد گروه رو ترک کنه، چون عضو فعالی بود باهامون هنوز در ارتباطه. راییدم چون بهش شدیداً نیاز داره، داره دنباله راه میگرده که توانایی هاشو بهش برگردونه ولی هنوز موفق نشده. خلاصه که از اول در جریان اومدن شماها به گروه بود. برای همین میشناستتون و خلاصه تر خواست که دعوتتون کنم تا بتونه از نزدیک ببینتون.

ندا دستی آورد بالا: وایسا وایسا... ببینم نگو که پسره هم میان؟

یه لبخند پت و پهن زد که مطمئنم سی و چهارتا دندونشو دیدم بعد سرشو تکون داد و یه صدایی شبیه اوهوم ازش خارج شد.

من واسه اومدن ایمان خیلی خوشحال بودم. ولی اگه قراره ما از هم دور بمونیم، صددرصد نریمان نه خودش میاد نه میزازه اون بیاد. با حرص گفتم:

-خوب اون مرتیکه قزمیت که نمیزاره ایمان بیاد!

آوینا سری تکون داد: چرا اتفاقا مجبورن بیان چون خیلی مهمه!

ندا: مثلاً چیس مهمه؟

آوینا ببند شد و گفت: باید بریم تا بفهمین. به احتمال 99/9 درصد خودش میاد دنبالمون که ببرتمون.

زدم پشت دستم و گفتم: هَی وای! خب من چی بیوشم؟ من که لباس ندارم!...

ندا بلند شد ایستاد و گفت: بابا تولده، مجلس عروسی که نیست. اون لباس سنتو آوردی؟

-آره

ندا: خب حله دیگه با هم ست می‌کنیم.

خوشحال بلند شدم و لباسامو مرتب کردم. بعدم رفتم تی وی رو روشن کردم و بعد از بالا و پایین کردن کانالا و پیدا نکردن یه چیز درس حسابی، فلشمو زدم به تی وی و آهنگای شادمو پلی کردم و صداشم زیاد کردم.

ندا و آوینا با شادی به من ملحق شدن و تا حدود نه شب فقط مسخره بازی درآوردیم. بعد از تخلیه انرژی هرکدوم یه وری ولو شدیم.

گرم شده بود. درحالیکه خودمو باد میزد، گفتم: قبل اینکه پیام، یکی از سفارشات مهم
مامانم این بود که اگه تولد دعوتم کردن نرم!

آوینا سرشو بلند کرد و پرسید: جدی؟

-آره بابا. انقدر گفت که حد نداره.

خم شد به جلو و گفت: خب همیشه نیای، خیلی حیاتیه. تازه یادت رفته؟ اون شب
مهلت ده روزه تموم میشه!

لبامو روی هم فشردم: آه... اصلا یادم نبود.

ندا با چشمای بسته گفت: الی بیخیاله قانون. ما که اینهمه غلطه اضافی کردیم، اینم
روش.

-باشه

آوینا با لبخند مرموزی، درحالیکه به من نگاه میکرد، گفت: حالا فردا رو بگو!

توی آینه یک بار دیگه خودم رو نگاه کردم. خداروشکر قیافه واقعیم شبیه اونیکه توی
آینه دستشویی اون رستوران دیدم، نیست. راستی جدیدا خیلی جیغ جیغو شدم. تقی
به توقی میخوره میزنم به دره غربت بازی! یادم باشه خودمو اصلاح کنم. نگاهم کشیده
شد به دستبندی که ایمان برام خریده بود. اولین چیزی که از ذهنم گذشت، کلمه ی
اولین یادگاری بود. با لبخند از روی میز برداشتمش و دور دستم، بستم. با لبخند برای
آخرین بار به خودم توی آینه نگاه کردم. تمام بدنم مورمور شد. آب دهنمو قورت دادم و
چشمامو بستم. آروم باش. تو نباید جیغ بزنی. سعی کن فراموش کنی که چی توی آینه
دیدی! آروم به طرف در حرکت کردم. لبامو روی هم فشردم و یواش برگشتم و به دختر

ژولیده ای که وسط اتاق ایستاده بود و با خشم نگاهم میکرد نگاهی انداختم. چشمامو بستم و سریع درو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

ندای عصبانی این طرف در منتظرم بود. عجب شانسی من دارم، اون طرف در یه کسی منتظره که هیچی از ماهیتش نمیدونم و این طرف این دختره خشمگین! ولی من اینو ترجیح میدم...

لب ورچیدم و گفتم: چیه خب؟

عصبی گفت: حناق و چیه؟ مگه میخوای بری عروسی؟ اون بدبخت الان داره بال بال میزنه قیافه نحستو ببینه، نه تیپتو!

آوینا با عجله گفت: بچه ها بدویین. یه وقت توی ترافیک میمونیم!

سرمو انداختم پایین و همراهشون از ساختمون خارج شدیم. وای نه! اون دختره توی خونه تنهاست. پوف یه بدبختیه دیگه. ساعت ده دقیقه به شیش بود که رسیدیم. با فکر کردن به اینکه بعد از نه روز قراره بینمش قلبم لرزید و لبام کش اومد. ندا نگاهی بهم انداخت و گفت: جمع کن اون نیشتو.

پشت چشمی براش نازک کردم و زودتر ازشون وارد کافی شاپ شدم. سمت راست رو نگاه کردم، نبود. سمت چپ رو هم همینطور! هرچی چشم چرخوندم ایمان رو ندیدم. با بغض برگشتم طرف ندا و آوینا و گفتم: یعنی نداشتن بیاد؟

ندا با نگاه کل کافی شاپ و گشت و تا خواست حرفی بزنه، یکی از پشت سرش گفت:

-مگه میتونن نذارن؟

خوشحال به پشت سر ندا نگاه کردم و بغضی به گلوم چنگ انداخت. فکر کنم از خوشحالی بود، چون لبخند عمیقی رو لبام نشست و بهش سلام کردم. حالا دیگه ندا و آوینا هم به طرفش برگشته بودن و مراسم احوال پرسی شروع شده بود.

بی طاقت گفتم : بهتر نیست بریم بشینیم؟

همه سرشون و تکون دادن و با هم به طرف میزی تقریباً وسط کافه رفتیم. و من توی تعجب از پررویی این دوتا بشر بودم که باید الان مارو تنها میذاشتن، ولی پررو پررو با نیش باز به ما نگاه میکردن!

ایمان تک سرفه ای کرد و آرام گفت: خوبی؟

تا لب باز کردم جواب بدم، ندا سریع به جای من جواب داد: اوف چچورم که خوبه. اصلاً عاولیه!

با چشم غره بهش خیره شدم لبخند مضحکی زد و با آوینا ریز ریز خندیدن. ایمان به این واکنششون لبخندی زد و رو به من گفت: خیلی طولانی برام گذشت...

تا خواستم جواب بدم دوباره ندا مثل قاشق نشسته پرید وسط: اتفاقاً برای اینا هم خیلی گذشت.

دوباره یه چشم غره از من و خنده های ریز ریزشون و یه لبخند از ایمان.

سرشو تکون داد و گفت : عطری که بهم دادی تموم شد.

با تعجب نگاه کردم و به این فکر کردم که چچوری تموم شد؟ خوردیش؟ یا عطر زنونه رو به خودت زدی!

ندا که الحمدالله چیزی نمیدونست با فضولی پرسید: کدوم عطرش؟

این دفعه با چشم غره به ندا نگاه کردم و گفتم: ندا میخوای من برم بجام تو حرف بزنی؟

ندا شونه ای به آوینا زد و با خنده گفت: نه عزیزم بشین سرجات. خودتم جواب بده،

چون معلومه توی آب زیرکاه همه چیو به من نگفتی!

با یادآوری خدافظیمون و نگفتن چیزی به بچه ها، لبخند بدجنسی زدم و کلی با خودم

حال کردم که عجب آدم باحالی هستم که هیچی بهش نگفتم تا قشنگ الان خیط شه.

ایمان نگاهی بهم انداخت و گفت: نمیخوای بگی پیشده؟ از دیروز تا الان آروم وقرار

نداشتم حتی نداشتی بپرسم پیشده؟

تازه یاد بدبختیامون افتادم و طلسم صحبت کردنم با ایمان شکسته شد و گفتم: وای

الان یادم اومد. خب چجوری بگم؟

همون لحظه گارسون اومد. بی حوصله سفارشمو دادم و منتظره بقیه شدم. وقتی

گارسون دور شد، ایمان گفت:

-خب؟

-نمیدونم از قضیه اون گندی که من زدم خبر داری یا نه؟

ایمان: دقیقا کدوم گند؟

دلخور گفتم: دستت درد نکنه. همچین میگی کدوم گند، انگار یه ده بیستایی گند زدم!

ندا لبخندی زد و گفت: کمم گند نزدی خواهره من!

با دلخوری نگاهشون کردم و حق رو به اونا دادم. بعد گفتم: همون که با طلسم

میخواستم شر فرزاد و از سره ندا باز کنم!

ایمان: آها فهمیدم خب؟

-هیچی همونجا که بودیم دونفر بهمون گیر دادن منم عصبی بودم یه نیرو از چشمم آزاد کردم، اون دو نفر خون دماغ شدن بعدش همون شب آئیل بهم گفت که چه بلایی سرشون میاد و بعدشم یه سرخایی پیدا کردیم ازشون تا کمکشون کنیم ولی از همه مهمتر اتفاقات جدیدیه که برام میفته.

ایمان با نگرانی عجیبی گفت: چه اتفاقی؟

تا خواستم لب باز کنم کم بگم صدای جیغ بلندی شنیدم. با تعجب به دورو برم نگاه کردم، ایمان با ترس بهم خیره شده بود خواستم حرف بزنم که حس کردم یکی بغل گوشم جیغ کشید. دستامو روی گوشام گذاشتم و با خشم به طرف صدا برگشتم. همون دختری بود که توی اتاقم دیدم. با چشمای گرد نگاهش کردم. با صدای عجیب غریبش بهم گفت: بهش حرفی نزن وگرنه براش بد میشه!

عرق سردی رو روی کمرم حس کردم. چشمامو بستم و سعی کردم فکر نکنم. ندا دستمو گرفت و با نگرانی دستمو کشید تا از جام بلند شم. با تعجب به جای خالیه آوینا و ایمان نگاه کردم. با نگرانی گفت: زودباش باید بریم.

و به دنبال این حرفش دستمو با قدرت کشید و به سرعت از کافی شاپ خارج شدیم. صدای بوق بلندی باعث شد سرمو به طرف ماشین ایمان برگردونم. حسابی عصبانی بود، و من نمیفهمیدم چی شده. گیجه گیج بودم. ندا منو تو ماشین ایمان نشوند و به طرف آوینا دوید. ماشین به سرعت از زمین کنده شد. شوکه بودم از دیدن حالت های ایمان. هنوز این حالتو درک نکرده بودم که صدای فریادش میخکوبم کرد!

-دیوونه روانی معلوم هست چیکار کردی که به این روز افتادی؟ میفهمی که هر لحظه امکان این هست که تسخیر بشی؟ چه بی فکری کردی که اینجوری افتادن دنبالت؟ چرا نمیذارن به من چیزی بگی!

حواسم به جلو بود که ماشین هارو با سرعت پشت سر میذاشتیم. سرعت ماشین چنده؟ تسخیر بشم! هیچ وقت اینجوری سرم فریاد نکشیده بود! با این صحبتاش فهمیدم که از قضیه کافی شاپ با خبره. ترسیده گفتم: م... من نمیدونم چ... چرا نمیدارن به تو بگم. ولی... ولی من برای آوینا و ندا تعریف کردم.

با کلافگی گفت: حالا چه غلطی بکنم؟ اون نریمان عوضیم نمیزاره به تو نزدیک بشم! چجوری بفهمم چه بلایی سرت اومده و میخواد بیاد؟

بی توجه به حرفاش با صدایی پر از درد گفتم: چرا نمیداره؟

با کلافگی برگشت بهم نگاه انداخت و دستشو رو فرمون کوبید. یه گوشه کنار اتوبان پارک کرد و سرشو گذاشت رو

فرمون. بعد از چند دقیقه برگشت با چشمایی که به قرمزی میزد بهم نگاه کرد. دلم از ناراحتیش ریش شد. لبام میلرزید. با بغض بهش خیره شدم. دستاشو آورد بالا و گفت: فقط به من نگاه کن. هر اتفاقی افتاد توجه نکن فقط به من نگاه کن. باشه؟

با زاری گفتم: همیشه، گفت بهت نگم. تهدیدم کرد.

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: نترس هیچی نمیشه، بگو چیشد؟ چه اتفاقاتی افتاده؟

به چشای یشمی نگرانش نگاه کردم. لبامو با زبونم خیس کردم.

-خب... خب دو شب پیش رفتیم بام... حرف زدیم درباره اون دوتا پسر... بعد... بعد یهو صدای جیغ اومد.

دستم به وضوح میلرزید. به دستام نگاه کرد و گفت: خب؟

-کلافه شده بودم. بلند شدیم بریم چیزی بخوریم. رفتم... رفتم دستامو بشورم. در دستشویی باز بود. یهو در بسته شد. فکر کردم ندا یا آوینا اومدن چون میخواستن بیان. وقتی برگشتم تو آینه...

دستامو رو صورتم گذاشتم و نفسای بلند و عمیق کشیدم. ایمان گفته بود به من نگاه کن ولی من از اتفاقای اون شب نمیترسیدم، من از تهدیده اون دختر ترسیده بودم. مخصوصا الان که بیرون ماشین ایستاده بود و با خشم نگاه میکرد. میخواستم بهش فکر نکنم، ولی نمیشد. برای خودم اصلا، برای ایمان میترسیدم. نمیدونم چرا انقدر بچه شده بودم. فکر کنم بخاطر اینکه اینقدر ازش دور بودم، الان برام سخت و عذاب آورده و مثل یه بچه دوساله رفتار میکنم. آب دهنمو بزور قورت دادم و سعی کردم ادامه بدم: -یه صورت وحشتناک به جای صورت خودم تو آینه بود جیغ کشیدم. بعدش آوینا و ندا اومدن پیشم...

مکت طولانیم باعث شد بپرسه: خوب؟ همین بود؟

سرمو به طرفین تکون دادم. منتظر نگاهم کرد.

-توی راه برگشت با ندا و آوینا حرف زدم و پسرارو پیدا کردیم. خیالم راحت شده بود. سرمو گذاشتم رو پشتیه صندلی و چشممو بستم که یه نور چشممو زد چشمام...

دختره تو یه چشم به هم زدن جلوی شیشه ایمان قرار گرفت. با چشمای گشاد شده از ترس بهش خیره شدم. ایمان با استرس گفت: به من نگاه کن. به چیز دیگه ای نگاه نکن.

دستامو گذاشتم رو صورتم. دیگه نمیخواستم ادامه بدم. یعنی دیگه نمیتونستم با وجوده اون جونور ادامه بدم...

ایمان مستاصل گفت: اینا بقیش؟ بقیشو بگو؟!

نگاهش کردم. ترسیده گفتم: چشمو که باز کردم سمته کوه یی... ..

دستای دختره از ماشین رد شد و به طرف گلوی ایمان حرکتشون داد. وحشت زده نگاهش کردم.

دستامو گذاشتم رو صورتمو و بلند زدم زیر گریه:

-نمیتونم... نمیتونم بهت بگم. نمیذارن. میخوان تورو ازم بگیرن و بلند تر گریه کردم.

هیچی حس نمیکردم فقط به دستای اون عنتره ترسناک فکر میکردم. زیاد طول نکشید که حس کردم یه جای گرم قرار گرفتم. ایمان واسه اولین بار پا گذاشت روی خط قرمز هاش و منو بغل کرد.

شدت گریم بیشتر شد و به پهنای صورت اشک میریختم. کاش هیچوقت اینکار رو نمیکردی. کاش اونروز با مامانی نمیرفتم حرم. کاش نمیومدم تهران. هزار تا کاش توی ذهنم چرخ میخورد و در تمام این مدت، توی سکوت اشک ریختم بخاطره کاشکی های از دست رفته! یه مدت گذشت. آرام تر شده بودم.

آروم پشتمو و نوازش کرد و با صدایی آرومش گفت: هیشش. نترس من پیشتم. هیچی همیشه. بین من سالمم، هیچ اتفاقی نمیفته. نترس.

خجالت زده خودمو از آغوشش خارج کردم و رومو به سمت پنجره چرخوندم. گریم بند اومده بود.

لبخندشو از توی شیشه دیدم.

گفت: خب چرا روتو برگردوندی؟

جواب ندادم. متعجب گفتم: خجالت کشیدی؟

آهسته سرمو تکون دادم. لبخندی زد و گفت: فکر نمی‌کردم خجالتی باشی!

خواستم یه چیزی بارش کنم بچه پرو رو. مگه من آدم نیستم که خجالت نکشم یا اهلش بودم که الان خجالت نکشم. حرفه بعدیش آب سردی بود روی سرم.

-حیف... حیف که همیشه. حیف که جون یه عالمه آدم در خطر وگرنه قید همه چیو میزدم و با هم یه زندگی آروم تشکیل میدادیم. یا حتی اگه نیروها و توانایی هات ازت گرفته نمیشد نشونه گذاربت میکردم تا دیگه کسی نتونه بهت نزدیک بشه. چه آدم چه جن!

خیره خیره نگاهش کردم و آب دهنمو پرسروصدا قورت دادم. ترجیح دادم اصلا به جمله آخرش و اون نشونه گذاربه فکر نکنم.

بهم نگاه کرد و لبخندی زد. از تو آینه به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

-دوستات خیلی نگران شدن.

برگشتم و پشت رو نگاه کردم. ماشین آوینا و ندا پشت سره ما پارک شده بود و هردوشون با نگرانی نگاهمون میکردن.

-بقیشو تعریف نمیکنی؟

برگشتم سر جامو گفتم: نه فعلا نمیتونم دیگه. فقط میخواستم ببینم چرا اینطوری میشم!

برگشتم طرفش و گفتم: تو چیزی فهمیدی؟

سرشو به معنی آره تقریبا تکون داد و دنده رو جا زد و راه افتاد.

کلافه ازین مسخره بازیش، محکم تکیه دادم و با روبروم خیره شدم. یعنی نمیبینه من اینقدر گیجم. خوب حرف بزن دیگه، آه. باید التماس کنم که حرف بزنی؟

صدای زنگ گوشیم بلند شد. از تو کیفم در آوردمش و جواب دادم:

-الو؟

-الو خوبی الی؟

-آره خوبم. کارتو بگو؟

-پوف (انگار داشت با آوینا حرف میزد) باز وحشی شده!

-ندا عصاب ندارم ها. بگو دیگه؟

-خیلی خب منو نخور فقط... کجا دارین میرین به سلامتی؟

برگشتم طرف ایمان و گفتم: داریم کجا میریم؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت: ساعت هشته میبرم یه جا شام مهمونتون کنم، بعد برمیگردیم.

-الو ندا؟

-ها بگو؟

-پشت سرمون بیاین، میریم رستوران!

-اووک! باشه.

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم توی کیفم.

با خنده پرسید: حالا چرا انقدر عصبیی؟

انگار منتظر همین یه حرفش بودم که یکهو منفجر شدم. گفتم:

-کلافم؟ نه دیوونه شدم، روانی شدم. هر بار میام با یه سری اتفاق سازگار بشم و برام عادی بشه پشت سرش یه اتفاق بدتر و وحشتناک تر میفته. تا یه هفته پیش نارسوس بود، حالا شده یه دختره که اصلا نمیدونم روحه یا جن. اونم ازون به حساب رئیس گروهتون! انقد اخلاقش قشنگه آدم رغبت نمیکنه بره ازش چیزی بپرسه. بعدم که حرف آخرش، که اصلا یکی نیست بهش بگه بدبخته حسود دردت چیه؟ ازون ور درگیری ذهنیم برای حل مشکل اون دوتا پسره ی مزاحم. انقدر مشکلاتم زیاد شده که حتی وقت نمیکنم به خونه زنگ بزنم یا بهشون فکر کنم. روزی هزار بار با خودم میگم عجب غلطی کردم که اومدم تهران! اگه میدونستم میخواد آرامش زندگیم اینجوری به هم بریزه خودمو با کش دار میزدم ولی نمیومدم... دیگه کم آوردم.

بعدم یه نفس عمیق کشیدم که نفسم جا بیاد.

ایمان روبرو رو نگاه می‌کرد و حسابی توی فکر بود. به روبه رو خیره شدم. یعنی اگه من اون لحظه جیغ نمیکشیدم یا مثلا حرفمو ادامه میدادم الان ایمان و نداشتم؟ هه ... من چه دلم خوشه... نه که همین الان خیلی دارمش! دلم میخواد باهاش درباره حرف نریمان صحبت کنم ولی میترسم یه اتفاق بدتر بیفته. والا تو هیچی شانسی ندارم من، هوف!

جلوی یه رستوران پارک کرد. بی هیچ حرفی پیاده شدم. ندا و آوینا هم پیاده شدن و پشت سر ما وارد رستوران شدن. همگی دور یک میز نشستیم و غذامونو سفارش دادیم. نگاهم رو دور رستوران گردوندم. موزیک ملایمی پخش میشد. رستورانه کوچیک و دنجی بود.

ساکت به گلدون وسط میز خیره شدم. حتی دیگه حوصله فکر کردن هم نداشتم. دستمو گذاشتم زیر چونم و بی حوصله به مردم توی رستوران نگاه میکردم و پامو تاب می‌دادم.

-دلیل این اتفاقا بخاطر اون دوتا پسره...

چشامو گردوندم رو صورت ایمان و با استفهام نگاهش کردم!

ندا به منو آوینا نگاه کرد و بعد به ایمان گفت: منظورتو متوجه نشدیم!

ایمان چشم چرخوند رو صورتم و جواب داد: واضح گفتم. اتفاقاتی که برای اینا میفته،

دلیلش اون دوتا پسره. هروقت بخواد دنبال راه چاره بگرده این اتفاق میفته.

یه سرما از کنارم رد شد. خودمو جمع و جور کردم و به بقیه حرفای ایمان گوش دادم.

-بهره اصلا دیگه بهشون فکر نکنین، چون برامون دردسر ساز میشن.

آوینا پرسید: چرا آخه؟ چه دلیلی داره!

تو سکوت به حرفاشون گوش میدادم. نگاه کشیده شد به پشت سر ایمان که دقیقا

روبروی من نشسته بود. فاصلش باهامون دور بود. به معنی سکوت دستشو گذاشت رو

بینیش. دیگه ازش نمیترسیدم!

به صورت ایمان خیره شدم: چون که اون دونفر کارشون احضار ارواحه و یه پل رو ازبین

بردن. اونشب هم توی رستوران نیروی زیاده تو والینا رو حس کردن که اومدن طرفتون.

پس بهتره بیخیالشون بشین اونا میتونن خودشون راهی برای حل مشکلشون پیدا

کنن.

بعد از تموم شدن حرفای ایمان به پشت سرش نگاه کردم. لبخندی زد و سرشو تکون

داد. به فاصله پلک زدنم غیب شد.

جلوی ساختمون پارک کرد. برگشت طرفم و گفتم: به اتفاقی که افتاده فکر نکن. به حرفی که نریمان بهت گفته هم فکر نکن. حتی اگه به قیمت از بین رفتنم باشه تورو از دست نمیدم مطمئن باش.

اخم ریزی وسط پیشونیش جا خوش کرده بود و تمام حرفاش و با لحنی کاملا جدی گفته بود. به چشماش که منتظر بهم نگاه میکرد خیره شدم. ته دلم قرص شده بود، حتی با وجود اینکه عقم داد میزد مطمئن نباش.

لبخندی زدم و پلک زدم. کم کم اخم پیشونیش از بین رفت و لبخند زد.

ایمان: فردا توی تولد شاهرخ میبینمت.

-باشه. پس فعلا خدافظ.

سرشو با لبخند تکون داد. از ماشین پیاده شدم و وارد آسانسور شدم. به ساعت مچم نگاه کردم. ساعت ده و نیم بود. در آسانسور باز شد. سرمو آوردم بالا از دیدن شخص روبروم یخ کردم.

-تو نباید به اون دونفر کمک می کردی. من در عذابم بخاطر کارهای ابلهانه اون دونفر. متاسفم که ترسوندمت.

لبخندی زد و غیب شد. بعدش یه سرمای عجیبی توی سالن پیچید. نفسم که حبس شده بود و بیرون فرستادم.

درو باز کردم و رفتم تو. لباسمو درآوردم و خودمو روی تخت پرت کردم. حوصله توضیح دادن به آوینا و ندا رو نداشتم، پس چشممو رو هم گذاشتم. به خاطر خستگی زیادم به دقیقه نکشید خوابم برد.

-بیچاره تو فکر کردی اونا تو رو برای چی میخوان؟
 بی حرف نگاهش میکردم. نزدیک تر شد.
 -اونا میخوان از تو به عنوان یه هسته مرکزی برای تقویت قوای خودشون استفاده کنن.
 دورم چرخید و روبروم ایستاد.
 -بعد از این که از قدرتت استفاده کنند، تورو مثل یه دستمال کاغذی دور میندازن.
 چشممو از رو خشم باز و بسته کردم و دوباره نگاهش کردم.
 -همون پسره ایمان که فکر میکنی تورو خیلی دوستت داره...
 با دقت بهش نگاه کردم و منتظر بقیه حرفش شدم.
 -اون از روی برنامه به تو نزدیک شده.
 خوب اینو خودم میدونستم.
 -حتی الانم ادای آدمای عاشقو درمیاره که تورو نگه داره.
 واقعا مسخرست. داره چرت و پرت میگه.
 -چون تو فقط به عشق اون توی این گروه موندی.
 یه لحظه شک کردم. با دودلی نگاهش کردم. لبخند چندش آوری زد و اومد دقیقا
 روبروم ایستاد و زل زد به چشمام.
 -تیسراتیل تو میتونی خیلی خوشبخت کنار ما زندگی کنی. فقط کافیه که خودت بخوای.
 مطمئن باش من همیشه با تو خواهم بود.

چشامو بستم و خواستم به پیشنهادش فکر کنم. چشمای ایمان پشت پلکم نقش بست:
نه من نمیتونم!

با فریاد گفت: تو همیشه احمقی.

روی تخت نشستم و یه نفس عمیق کشیدم. دوباره دراز کشیدم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم. نمیتونم نبودت رو فکر کنم. «روزهاست من و فراموشی سر تو جنگ داریم»...

کتابمو بستم و کش و قوسی به بدنم دادم. وسایلمو جمع کردم و همراه ندا به طرف خروجی دانشکده رفتیم. امروز تولده شاهرخه و خیلی کار داریم و صد البته که من اصلا حوصله‌ی این مهمونی رو ندارم.

صدای سپهری باعث توقفمون شد. اه هروقت میایم دانشگاه این جلومون ظاهر میشه. بی حوصله منتظر رسیدنش شدیم. تا خواست لب باز کنه، ندا سریع گفت: ببخشید آقای سپهری امروز اصلا وقت نداریم، باید بریم. ان شاءالله شنبه صحبت می‌کنید.

بعدم دسته منو دنباله خودش کشید و به طرف خونه راه افتادیم. من صحبتی ندارم با اون بشر بکنم. طفلی ندا نمیدونست اون با خودش کار داره.

صبح زود نریمان به آوینا گفته که همگی باهم میریم و این یعنی حتما باید بریم. وای امروز چه روز سختیه!

خودمو روی مبل ولو کردم و چشامو بستم.

آوینا نزدیکم شد و گفت: الینا پاشو حاضر شیم دیگه.

با انگشت چشامو فشردم و گفتم: شماها حاضر شین، من کار زیادی ندارم که بخوام بکنم.

آوینا: ام... میگم...

این پا و اون پا میکرد برای گفتن حرفش. با همون چشمای بستم گفتم:

-خوب بگو دیگه!

-امم... باشه میگم. تو... میخوای شال بندازی؟!

چشمامو باز کردم.

-چطور؟

آوینا: هیچی فقط میخواستم بدونم.

-آره

آوینا من من کنان گفت: امم... میگم همیشه بیخیال شی؟ یعنی امشب رو چون

مهمونیه....

نیم خیز شدم رو مبل. ترسیده یک قدم عقب رفت... یعنی تا این حد اخلاقم سگ شده

که ازم ترسید؟

-من تا الان خیلی کارها بر خلاف میل خانواده‌ام انجام دادم که اگه از ذره ایش باخبر

باشن دیگه اجازه اینکه پیام تهران رو بهم نمیدن. درسته اونقدرام حجاب ندارم، ولی

حتی اگر خانوادم هم رضایت داشتن به آزاد بودنم توی مهمونیا خودم اصلا دوست

ندارم ویتترین بشم جلوی یه مشت پسره غریبه.

مظلوم گفت: باشه.

سرشو انداخت پایین و رفت توی اتاق ندا.

از رو میل بلند شدم و وسایلمو بردم تو اتاق. لباسمو برداشتم و یه دوش کوتاه گرفتم. یه مقدار که آب موهام گرفته شد حوله رو دور موهام پیچیدم. یه خط چشم باریک کشیدم و ریمل زدم. موهامو از دو طرف بافتم. لباسمو از تخت برداشتم و پوشیدم. یادمه این لباسو با اصرارهای ندا خریدم. میخواستیم بریم عروسی دوستم که گیر داد بیا باهم ست کنیم و به هزار بدبختی منو راضی کرد تا با هم این لباسو خریدیم. یه جلیقه و شلوارلی بود که زیرش یه لباس سفید عروسی میپوشیدیم. پالتومو روش پوشیدم و شال سفیدم رو هم انداختم روی سرم. خرگوشیای بافته شدم از زیر شال میزد بیرون. از سر رضایت خودمو توی آینه نگاه کردم و رژ صورتی پررنگمو گذاشتم تو کیفم و رفتم توی حال.

منتظر بچه ها نشسته بودم که طبق معمول، سروصداشون از توی اتاق میومد. صدای زنگ پیامکم بلند شد. با فکر کردن به اینکه احتمالا بازم پیامک تبلیغاتی، بیخیالش شدم و تی وی رو روشن کردم. هیچی نداشت. الکی کانال هارو بالا پایین کردم. حوصلم سررفت. رفتم طرف اتاق ندا و درو باز کردم. از چیزی که دیدم شاخ درآوردم.

اتاقش به حدی بهم ریخته بود که شتر با بارش گم میشد. آوینا لباسارو بهم میپاشید و دنبال یه چیزی میگشت. ندا هم جلوی آینه ریمل میزد و جیغ جیغ میکرد.

ندا: تمام اتاقو بهم ریختی! اصلا معلوم هست دنبال چه کوفتی میگردی؟

آوینا لباس صورتی رو پرت کرد طرف در و گفت: اه بابا اون کفش مشکیمو میخوام. هرچی میگردم نیست. اه اه اه چیکار کنم؟!

با صدای بلند گفتم: بچه ها چخبرتونه؟ این چه وضعیه درست کردین؟

ندا با حرص جواب داد: از این خانوم بپرس که اتاقو کرده بازار شام. حالا یکی نیست بهش بگه، اون کفش و پوشی آسمون به زمین میاد یا زمین به آسمون میره؟!

آوینا کلافه گفت: یه چیزی بدتر ازون میشه. نمیخوام من باید اونو بپوشم.

دست به کمر پرسیدم: کفشات چه مدلیه مگه؟

با دستاش نشون داد: پاشنه انقدی بود و مشکى. يه زنجير طلايى ظريفم از کنارش آویزون بود.

با خنده گفتم: منظورت پاشنه ده سانتى نيست احيانا؟

ندا رفت طرف تخت و گفت: چرا بابا منظورش همونه. مغزش ارور داده نميفهمه چى ميگه.

-خوب شايد تو جا كفشى باشه.

بشكنى زد و دوويد طرف جاكفشى. رفتم پيش ندا و به صورتش نگاه كردم.

-يكم ديگه ميماليدى! چخبره مگه؟

بيخيال جواب داد: آرايش من اندازست. تو چرا انقد كم ماليدى؟

چپ چپ نگاهش كردم و گفتم: من كى زياد آرايش كردم كه دفعه دوم باشه. زياد معطل نكن ديگه، ساعت و ديدى اصلا؟

ندا: واى نه. مگه چنده؟

-با اجازت هفت.

در حالى كه جورابشو پاش مى‌كرد، تند تند گفت: باشه، باشه. آخرشه، الان تموم ميشه.

سرى تكون دادم و بلند شدم. داشتم از اتاق خارج ميشدم كه آوينا با خوشحالى جيج زد: پيدا شد.

کفشامو پوشیدم و برای آخرین بار از توی آینه به خودم نگاه کردم. آخ عینکم یادم رفت. پوفی کشیدم و گفتم: شماها برین من الان میام.

ندا: کجا میری باز دوباره؟

دویدم توی اتاق و داد زدم: عینکمو بیارم.

بلند گفتم: باشه پس ما میریم.

رفتم سر کشوی میزم. هرچی میگشتم پیدا نمیشد. اه لعنتی همینجا گذاشته بودمش. به جونه خودم همینجا بود. چشمامو روی هم فشردم. یه صدایی شنیدم. سیخ ایستادم. سنسورم فعال شد و با دقت گوش کردم، صدا از آشپزخونه بود. رفتم طرف در اتاق. یواشکی به آشپزخونه سرک کشیدم اما، چیزی نبود. احتمالا خیالاتی شدم. برگشتم طرف اتاق. دم در اتاق خشکم زد. عینک روی میز آرایش بود. وای، مطمئنم اینجا نبود. صدای ضربان قلبم رو میشنیدم. یه صدایی توی مغزم میپیچید: امروز، روزه آخره... با حس و حال عجیبم عینکو برداشتم و گذاشتم تو کیفم. زیپ کیفمو بستم و صاف ایستادم. حس کردم کسی از جلوی در اتاق رد شد. به سرعت برگشتم طرف در، ولی چیزی نبود. تازه مغزم بهم فرمان داد. چشمامو بستم و هاله های توی خونه رو بررسی کردم. وای خدا! ده نفر جن توی خونه؟ حالا من تنهایی چه غلطی بکنم؟ نمیدونم چطور تونستن بیان داخل! تا الان از این موردا نداشتیم. وای خدا حالا من تک و تنها چیکار کنم. برای همین روزا میگفتم یه محافظی باید این خونه داشته باشه. دستم رو روی دهنم گذاشتم و حرکت کردم طرفت در اتاق. داشتم میرفتم طرف در، که گوشیم زنگ خورد. قلبم رو هزار میزد. ترسیده بودم عینه چی! زنگ گوشیم هم بهم شوک وارد کرد. آها، حتما نداست. به گوشی نگاه نکردم و جواب دادم. سعی داشتم اون جنای بی تربیت رو زیر نظر بگیرم.

-بگو؟

-کجایی چرا نمیای پایین؟

-عه ایمان تویی!

ایمان یواش پرسید: چیزی شده اینا؟ چرا صدات میلرزه.

ولوم صدام رو آوردم پایین و پچ پچ گونه گفتم: آره اتفاق بدی افتاده. همه بیاین بالا
نمیدونم چه اتفاقی میخواد بیفته!

ایمان بلند گفت: منظورت چیه؟ چیشده مگه؟ یه لحظه گوش.

منتظر موندم. به دور و اطراف نگاه کردم. انگار توجهشون جلب شده بود، چون دیگه
حرکت نمیکردن. لبمو گزیدم و منتظر ایمان شدم.

ایمان: الو اینا گوشی دستته؟

-آ...آره بگو

-ببین... اصلا توجه نکن فقط از خونه بیا بیرون.

-خب همیشه چیزی از تو خونه برمیدارن!

با داد گفت: به درک... تو فقط به حرف من گوش کن زود بیا بیرون، گوشیتم قطع نکن
تا بیای پایین.

-باشه من الان میام بیرون. کیفم و انداختم روی دوشمو رفتم تا کفشام رو بپوشم .
میترسیدم توی آینه نگاه کنم. سریع کفشامو پوشیدم و بندشونو نبستم. فقط سریع درو
بستم و منتظر آسانسور شدم. دوباره با چشم ماورا یه نگاه انداختم. صدای پا از راه پله
میومد. یعنی بهتره بگم صدای پا نبود... صدای سُم بود! از ترس مثل بید می لرزیدم.

-اینا چیکار میکنی پس!

حالت گریه گرفتم و گفتم: آسانسور لعنتی نمیداد.

-از پله ها بیا پایین.

-نمیشه...

-یعنی چی؟

آروم جواب دادم: کسی تو راه پله هاست...

صدای سُم نزدیک تر میشد. به داد و بیداد های ایمان از پشت تلفن توجه نمی‌کردم. فقط یه لحظه از ته دل خدا رو صدا کردم، در آسانسور باز شد. پریدم تو آسانسور و دکمه رو زدم. هنوز در کامل بسته نشدم که صدای دویدن همون یارو از راه پله اومد. در داشت بسته میشد که یه چیزی محکم خورد بهش. یه جیغ بنفش کشیدم و در کامل بسته شد...

مثل بید می‌لرزیدم. وای اگه دیرتر می‌پریدم تو، حتما نابودم می‌کردن. ای بگم خدا چیکارت کنه نارسوسه عوضی. اصلا من نمی‌خوام هیچ طرفی باشم. دستی به پیشونی کشیدم. یه لحظه به این فکر کردم که الان در آسانسور باز شه چی پشت در منتظرمه؟!

به زور یه قورت از آبمیوه خوردم. سرمو تکیه دادم به پشتیه صندلی....

بعد از اینکه در آسانسور باز شد بیخیال چشم ماورا شدم. فقط مثل چی دوییدم طرف در. درو که باز کردم با خوشحالی به بچه ها نگاه کردم که کیفم کشیده شد. وقتی برگشتم از ترس یه سگته ناقص زدم. بچه هام که اونو دیده بودن سریع ترکوندنش. وای خدا چه اتفاقی که برای من می‌فته. چقدرم زشت بود. توی کابوسام نمیتونم همچین کسی و تصور کنم!

ندا پرسید: بهتری؟

سرمو به معنی آره تکون دادم. آئیل نزدیک ماشین شد و گفت: الی بهتری؟

چه زود پسرخاله شد! با اخم جواب دادم: آره.

سری تکون داد و گفت: مهمونی توی باغه. سه تا ماشین داریم جفت جفت میریم. آوینا تو با من بیا.

لبخند مرموزی زد و به آئیل خیره شدم. متوجه لبخندم شد، لبهاشو روی هم فشرد و روشو برگردوند.

همونطور که پشتش به من بود رو به آوینا گفت: راه بیفت!

آوینا سرشو تکون داد و داشت دنبال آئیل میرفت که ندا دستشو کشید.

طوری که صداش بلند نشه گفت: آهای خانوم کجا میری؟ تو که با اون میری الینا هم با ایمان میره لابد منم باید با اون غوله دوسر برم. ها؟

آوینا با تعجب و چشای گرد شده به ندا نگاه می‌کرد.

صدای نریمان اومد: ببینم منظورت از غوله دوسر، با من که نبود؟

آب دهنمو قورت دادم و به طرف نریمان برگشتم. با اخم منتظر جواب ندا بود.

ندا برگشت و اول متعجب بعد با پوزخند گفت: اتفاقا منظورم دقیقا با تو بود.

نریمان با همون اخم به طرفه ندا رفت. از ماشین پیاده شدم و به دور و اطراف نگاه کردم. خداروشکر که همیشه این کوچه خلوته. منتظر نگاهشون کردم.

نریمان دستاشو مشت کرد و گفت: باشه من غول دوسر. اصلا میخوام بدونم مشکلات با من چیه؟

ندا با حرص گفت: مشکلم؟

سرشو به معنی آره تکون داد. ندا دستاشو مشت کرد و قدم بلندی به طرفش برداشت. قد بلندی کرد تا صورت تو صورت بشن، اما به زور قدش تا شونش میرسید. گفت: باشه بهت میگم. بین آقای به ظاهر محترم. تمام این بچه ها دارن به زور تحملت میکنن که اونم بخاطر اخلال گند و مزخرفته. اگه میبینی که من زبونم درازه و مثل اینا نمیشینم و هر بلایی که دلت بخواد سرم بیاری... انگشتش کوبید روی سینهش و ادامه داد: چون از همون اول ازت متنفر بودم و دختری نیستم که بخوام نقاب خوشحالی و آرامش به صورتم بزنم. اینا رو گفتم تا حساب کار دستت بیاد. اگر هم زیاد اذیتم کنی و سر به سرم بذاری، برمیگردم مشهد و بعد از اونجا یه جایی میرم که دیگه منو پیدا نکنین. چون خوب میدونم چقدر این گروه به من احتیاج داره. همونطور که به بقیه احتیاج داره. پس... نذار یه قطعه از پازلتو خراب کنم. بعد با جیغ گفت: فهمیدی؟

یه دقیقه‌ای با عصبانیت توی چشمهای هم زل زده بودند. لبمو گزیدم و زیر چشمی به بقیه نگاه کردم. فکر کنم ندا واقعا حرف دله همه مونو زد؛ که هیچکس چیزی نگفت. نریمان با خشونت دست ندا رو گرفت و برد طرف ماشینش، بعد هم در و باز کرد و پرتش کرد تو ماشین. قدم تند کردم که برم پیش ندا که ایمان جلومو گرفت. تا خواستم از کنارش رد بشم، ماشین با صدای بدی حرکت کرد.

عصبی گفتم: برای چی جلومو گرفتی هان؟ اون دوسته روانیت معلوم نیست چه بلایی سر ندا بیاره.

ایمان دستاشو آورد بالا و جواب داد: نترس اتفاقی نمیفته. سوارشو خیلی دیر شده. همه راه افتادنا دیر میرسیم.

با اخم رومو برگردوندم و سوار ماشین شدم.

توی مسیر هرچی ایمان باهام صحبت میکرد یا خیلی کوتاه جوابشو می‌دادم یا هم اصلا جوابشو نمی‌دادم. نگران ندا بودم.

انگار واقعا به این باور رسیده بودم که نریمان دشمن من و نداست. چقدر پرو دسته دختره رو گرفت پرتش کرد توی ماشین! وای بلایی سرش نیاره. چشمامو با انگشت فشار دادم. آخر سر طاقت نیاوردم و شمارشو گرفتم. هنوز بوق دوم نخورده بود که جواب داد.

ندا: جانم عزیزدلم!

تعجب کردم از عشقی که یهو فوران کرده بود، به صفحه گوشی نگاه کردم و گفتم: الو ندا خودتی؟

-آره فداتشم

-خوبی؟ اون نره غول که اذیتت نمیکنه؟

خندید و جواب داد: آره عشقم خوبم. نه بابا کسی جرئت نداره منو اذیت کنه که!

لبمو گزیدم و گفتم: اومم... خیلی خوب باشه. فقط میخواستم ببینم خوبی یا نه. مثل اینکه از این بهتر نمیشی!

-تو باشی من عالیم عزیزم.

دستم رو سرم کشیدم که ببینم احیانا شاخ درنیاوردم: خ... خیلی خوب پس خداافظ.

-خداافظ عشقم

گوشی رو قطع کردم و متعجب به روبه‌روم خیره شدم. عجب! ندا و این حرفا؟ نکنه زده به سرش؟ یا منو با کس دیگه ای اشتباه گرفته بود؟

ایمان: چی شد؟ سالم بود؟

به صورتش خیره شدم و آروم گفتم: آره فقط خیلی عجیب غریب شده بود.

برگشت نگاهم کرد و گفت: چطور؟

-هیچی هی نون بهم قرض میدادا!

ایمان خنده شیطونی کرد و گفت: آها... درضمن دوسته من نره غول نیست.

زیرلب زمزمه کردم! تو اگه بدونی چیشده خودت به نره غولیش اعتراف میکنی. رومو برگردوندم سمت پنجره. بقیه مسیر رو حرف نزدیم تا رسیدیم به یه دره بزرگه سفید. باغشون توی لواسون بود. ماشین آئیل جلو بود، بوقی زد و در و باز کردن. همگی داخل باغ شدیم و ماشین هارو کنار هم پارک کردن. احتمالا به خاطر سردی هوا از فضای باغ استفاده نکردن. با اینکه پاییز بود ولی باغ مثل بهار بود، خیلی قشنگ... که البته بخاطر درختهای کاج بود که بهار و زمستون نمیشناسه.

آروم از ماشین پیاده شدم و پالتومو مرتب کردم. همراه ایمان به طرف در ورودی رفتم و داخل شدم. به محض ورودمون گرمای مطبوعی صورتم رو نوازش کرد و باعث لبخند نامحسوسی رو لبم شد. یه پسر جوون و خیلی خوش پوش داشت به طرفمون میومد. خدا مرگم! مگه پسرا هم گوشواره گوششون میکنن؟ از دماغش چرا حلقه آویزونه!

نزدیک ایمان شدم و یواشکی پرسیدم: این شاهرخه؟

جوابش یک کلمه بود: نه.

بهش خیره شدم تا بهمون رسید. با پسر دست داد و با منو ندا و آوینا اظهار خوشبختی کرد.

به من و ندا نگاهی انداخت و گفت: اولین باره که شما رو میبینم. رو کرد به نریمان و گفت: معرفی نمیکنی؟

نریمان با همون اداهای خاص خودش، سری تکون داد و دستشو به طرفه ندا گرفت و گفت: ندا.

بعد هم دستش رو به طرف من گرفت و گفت: الینا.

چپ چپ نگاهش کردم به خاطر معرفی مؤدباننش. چشم چرخوندم و به چشمهای قهوه‌ایه پسر عجیبه روبروم خیره شدم. زیر لب چیزی زمزمه کرد...

دستش رو به طرفمون دراز کرد و گفت: منم سام هستم. به دست دراز شدش نگاهی انداختم. نه من و نه ندا هیچکدوم دست دراز نکردیم تا جواب صمیمیتش رو بدیم. دستش رو مشت کرد و جلوی دهانش گرفت. با لحنی که خنده توش موج میزد، گفت: میتونید برید بالا لباساتونو عوض کنید.

سری تکون دادم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم، چرخیدم به سمت راه پله های بزرگی که پایین رو به بالا وصل میکرد.

با دخترا به سمت بالا راه افتادم. آرام از پله های پهن و بزرگ بالا میرفتم و به حرفی که سام زیر لب زمزمه کرد فکر میکردم. «قدرتمندتر از اونچه که فکرشو میکردم.» منظورش چی بود؟ منو گفت؟ از کجا فهمید؟ من قدرتمندم؟! سری تکون دادم و وارد اولین اتاقه سالن پر از در شدم.

ندا سوتی زد و گفت: میگما این آقا سام چقدر با کمالات بود. برم تو نخش؟

آوینا چپ چپ نگاهش کرد. برگشتم طرفش و گفتم:

-تو چت شده بود انقدر قربون صدقه من میرفتی؟ تو این هفت سال دوستیه مفیدمون
یه عزیزم بهم نگفتی! چه عشقم عشقمی بود، راه انداخته بودی؟

آوینا برگشت و با دقت گوش به حرفای ما سپرد.

ندا پالتوشو در آورد و جواب داد: اِهه چقدر تو خنگی. یعنی نفهمیدی چرا انقدر قربون
صدقت رفتم؟

کیفم رو گذاشتم روی یک میز و گفتم: نه والا. منتظر اون دو تا شاخ رو سرم که هنوز
درنیومده!

برگشت سمت آینه و گفت: بابا با این نریمان سرلج افتاده بودیم. بعد منم همینجوری
الکی قربون صدقت رفتم که ببینم چیکار میکنه!

آوینا در حالی که داشت موهاشو مرتب میکرد، پرسید: خوب چیکار کرد؟

ندا برگشت و با خنده گفت: هیچی محله سگم نداشت. منم خیلی ضایع نشستم
سرجام.

خندیدم و گفتم: شاید فهمیده من بودم.

ریملشو برداشت و گفت: اونشو نمیدونم! ولی خدایی تو عمرم انقد ضایع نشده بودم.

آوینا با خنده گفت: خب قپی نیا. رایید گوشاش خیلی تیزه، حتما فهمیده الی پشته
خطه.

پالتومو در آوردم و گذاشتم سر جالباسی. گفتم: آوینا چقدر سام رو میشناسی؟

برگشت طرفم و گفت: واسه چی؟

به چشماش خیره شدم و گفتم: میخوام بدونم.

یکم توی سکوت نگاهم کرد بعد چشماشو بست. بعد از مکثی باز کرد. با لبخند گفت: از روش هایی که خودم یادت دادم روی خودم استفاده میکنی؟!

لبمو گزیدم و شرمنده نگاهش کردم. یادم نبود که بلده از چه راهی واکنش منو خنثی کنه.

نزدیکم شد و دستش رو روی شونم گذاشت: ما باهم دوستیم. تو هرچی بپرسی من بی کم و کاست جوابت رو میدم. نیاز نیست چشمهات رو اذیت کنی.

نگاه از چهره‌ش گرفتم. گفت: سام جادوگره گروهه.

نگاهش کردم و با نیشخندی گفتم: واسه همین گوشواره میندازه؟

خندید و گفت: مدلشه.

ندا نزدیکمون شد و گفت: چوب جادو هم داره؟

آوینا چشماشو گرد کرد و گفت: چوب جادو؟

من و ندا بلند زدیم زیر خنده. به ساعت دیواری مشکی نگاهی انداختم و گفتم: زود

حاضر شین. یه ربعه بالاییم!

رفتم سمت آینه و ندا رو که از آینه دل نمیکند هل دادم. رژم رو از توی کیفم درآوردم و به لبام کشیدم. عینک دور مشکیم رو هم به چشمام زدم. موهام و مرتب کردم و منتظر اون دوتا شدم. لباس ندا که با من ست بود. تنها فرقمون توی آرایش اون، و عینک من بود. آوینا یه پیراهن سرمه ای که بلندیش تا زانو بود پوشیده بود. لباسش کاملاً پوشیده بود؛ بخاطر یقه گردش و آستینای بلندش. یه ساپورت ضخیمه پاش بود، همراه کفشای مشکی و کیف دستش. تیپ شیکش رو خیلی پسندیدم. موهاش روهم دم اسبی بسته

بود. چشمهای آبی‌ش بین اون سایه‌ی سرمه‌ای و رژ سرخابی خیلی قشنگ و چشمگیرش کرده بود. انصافا خیلی ناز شده بود.

انگشتمو به نشونه تهدید جلوش گرفتم و گفتم: از کنار آئیل جُم نخوریا!
با لبخند نگاهم کرد و گفت: چرا؟

لبخندشو جواب دادم: آخه خیلی دزدیدنی شدی. میترسم بدزدنت.

ندا کنارم ایستاد و گفت: آره لامصبو نگاه کن. چه تیکه‌ای شده.

آوینا به لبخندی اکتفا کرد و همراهه هم از پله‌ها پایین رفتیم. اول که وارد شدم متوجه شلوغی بیش از حد سالن نشده بودم. چیزی از پارتی کم نداشت. وای خدا مرگم بده! من توی عمرم اینطور مجلسا نرفته بودم. به پایین پله‌ها رسیدیم. یه پسر خوشتیپه دیگه به طرفمون اومد. به چشمه‌اش نگاه کردم. چشمه‌اش کاملا بی فروغ بود و معلوم بود لبخند روی لبه‌اش کاملا مصنوعیه. نزدیکمون شد و احوال پرسید و بهمون خوشامد گفت.

پسر رو به آوینا گفت: آوینا جان معرفی نمیکنی؟

آوینا لبخندی زد و گفت: اوه ببخشید... (با دستش به ندا اشاره کرد) و گفت ایشون ندا جون که بسیار شوخ و شاده. (بعد با دستش به من اشاره کرد و گفت): ایشونم که میشناسی، الینا.

منتظر شدم ببینم این کیه که وقتی من بهش معرفی شدم انقدر با دقت به چشمام و صورتم نگاه میکرد. آوینا گفت:

-راستی تولدت مبارک. آخ معذرت بچه‌ها. ایشونم شاه‌رخه، میزبان مهمونی.

دوباره احوال پرسى گرمترى كرديم و تولدشو تبريك گفتيم. پس بگو ايشون همونى هستن كه نريمان با چنگ و دندان نگاهش داشته. ولى خب چرا؟ من كه چيزى حس نميكنم درموردش! چه دليلى داره كسى كه كاملا خاموش و سرد شده رو نكه داره! با گفتن راحت باشيد ازمون دور شد. نگاهم چرخيد روى ايمان كه همراه آئيل به طرفمون ميومدن. بهمون رسيدن و روبه رومون ايستادن. ايمان نگاه تحسین آميزى بهم انداخت اما من تمام حواسم پيش آئيل بود كه با لبخنده شيفته اى به آوينا خيره شده بود. با لبخند شيطنت آميزى به ايمان نگاه كردم و به آئيل اشاره كردم. برگشت و نگاهى به اون دوتا انداخت و ريز خنديد. از جلوى ندا كه بين من و آوينا ايستاده بود خم شدم و بشكنى جلوى صورت آئيل زدم.

برگشت و گيج نگاهم كرد.

خندمو قورت دادم و گفتم: تموم شد. بریم بشينيم؟

وقتى متوجه شد مچشو گرفتم، سرش رو تند تند تكون داد و به مبله‌اى انتهاى سالن اشاره كرد. همراهشون به انتهاى سالن كه فقط يكى از جاهاى ديگه خلوت تر بود(!) رفتيم و نشستيم.

پامو روى پاى ديگم انداختم و به جمعيت وسط سالن نگاهى انداختم. نگاهم چرخيد روى در كه باز شد و دخترى وارد شد. ليوان شربت رو از روى ميز برداشتم و آروم مزه مزه كردم. دوباره نگاهى به سالن انداختم. نريمان و ايمان و آئيل با دو سه تا پسرى كه نميشناختمشون يه گوشه ايستاده بودن و سرگرم صحبت بودن. مشكوك نگاهشون كردم. سعى كردم لبخونى كنم ببينم چى ميگن اما هرچى تلاش كردم نتونستم. بيخيال نگاه ازشون گرفتم و به شربت توى دستم خيره شدم. پوف حوصلم سررفت. چشمم درد گرفت انقدر اين ور اون ور نگاه كردم. كلافه دوباره نگاهم رو چرخوندم كه روى راه پله ها ثابت موند. همون دخترى كه از در وارد شده بود با شكوه خاصى پايين ميومد. لباس

فیروزه ایش روی پوست سفیدش طنازی میکرد. چشم های آهوئی و درشتش که به طرز ماهرانه ای آرایش شده بود خیلی خاص و زیبا بود. اولین چیزی که با دیدنش توی ذهنم مرور شد «فرشته» بود. نگاه تیزی به ایمان انداختم که یه وقت متوجه اون نشه. خداروشکر سرش بند بود. دوباره نگاهی بهش انداختم. رسید پایین پله ها. با دیدن اون چیزی که توی دستشه، شربتی رو که داشتم با آرامش میخوردم، پرید توی گلوم و به سرفه افتادم. چنان سرفه هایی میکردم که یه لحظه جناب عزرائیل رو یه گوشه از سالن دیدم. ندا به زور آب به خوردم داد.

وقتی بهتر شدم، گفتم: چت شد؟ مردم از ترس!

اشکهایی که بخاطر سرفه های شدید از چشمم سرازیر شده بود و پاک کردم و با صدای خشارم گفتم: وای آبرومون رفت.

ندا متعجب پرسید: چرا؟ چیشده مگه؟

کلافه گفتم: بابا کادو نیاوردیم. مگه تولد نیست!

ندا با تعجب به من نگاه کرد و یکی زد تو سرش: وای خاک بر سرمون که انقدر شوتیم! حالا چه گلی به سرمون بگیریم؟

لبمو به دندون گرفتم و گفتم: وای وای عجب آبروریزی! چمیدونم چه خاکی بریزیم.

به ایمان نگاهی انداختم. با چشم و ابرو پرسید چیشده؟ منم همونطوری جوابشو دادم که بدبخت شدیم آبرومون رفت. که اصلا متوجه نشد و روشو برگردوند و مشغول صحبت شد!

آوینا که متوجه ما شده بود اومد کنار من نشست و پرسید: چیشده؟

-تو کادو خریدی؟

گیج جواب داد: خب آره دیگه. مگه نباید میخریدم؟

ندا با خنده گفت: خب من و این خنگول هیچی نخریدیم!

چشمای آوینا گرد شد. گفت: واقعا؟!

چپ چپ نگاهش کردم: قیافه هامون به آدمای شوخ میخوره؟

سرشو خاروند و گفت: خب الان میخواین چیکار کنین؟! من فکر کردم خودتون یه چیزی

میخرین وگرنه برای شماها هم میخریدم!

-چمیدونم... اون روز که گفتم تا شب خونه بودیم، فرداشم هزار تا دردرس، امروزم که از

صبح دانشکده بودیم.

ندا با عجله گفت: الی پاشو به ایمان بگو بیچونیم بریم یه چیزی بخریم!

متعجب گفتم: الان؟ مثلاً چی بخریم؟

ندا بی قرار جواب داد: هزارتا چیز میشه خرید. من ادکلن میخرم تو هم یه دستبندی

چیزی یا چمدونم هزار تا چیز دیگه.

-صبر کن به ایمان بگم.

سرشو به معنی باشه تکون داد. بلند شدم، رفتم طرف ایمان.

اهمی کردم و گفتم: ایمان جان میشه یه لحظه بیای؟

از اونا عذر خواهی کرد و یه چند قدم ازشون دور شدیم. صدای آهنگ زیاد بود و به

شدت روی مخ. باید بلند حرف میزد.

گفتم: آبرومون رفت!

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چرا؟ چیشده؟

لبمو گزیدم و گفتم: منو ندا کادو نیاوردیم.

موقع حرف زدن من یه آهنگ شاد جدید پخش شد که باعث شد صدامو نشنوه! ای درد

بگیره، یکم کمش کنین اون لامصبو!

ایمان بلند گفت: چی؟ نشنیدم.

تقریبا داد زدم و گفتم: ما کادو نیاوردیم.

از خجالت آب شدم. بی اغراق بگم نصف مهمونا برگشتن بهمون نگاه کردن. ایمان

انگشت شصتشو به لبش کشید تا خندشو قورت بده. خم شد در گوشم با صدایی که

خنده توش موج میزد، گفت: میخوای بریم توی باغ؟

پر حرص نگاهش کردم و گفتم: بریم...

تا از سالن خارج بشیم، فکر می‌کردم همه دارن با دست نشونمون میدن و میخندن.

حسابی لجم دراومده بود و دلم میخواست همه رو بکشم. یه چند قدم رفتم جلو یهو

برگشتم توی صورتش...

-هدیه نیاوردنمون به اندازه کافی آبروریزی بود، با اون فریادیم که به خاطر گوشای

سنگین جنابعالی کشیدم، شرفم رفت کف پام.

به زور جلوی خندشو گرفته بود و زل زده بود به صورتم. نفسمو باحرص فوت کردم

بیرون. دهن کجی کردم و گفتم:

نترکی یه وقت.

همین حرفم کافی بود تا ازخنده منفجر شه.

بعد از صحبت مفصل با ایمان که حدود نیم ساعت چک و چونه بود، تصمیم گرفتیم جفتی کادو بدیم. ولی خب مسئله این بود، کی میخواد ندا رو راضی کنه که کادو شریکی با نریمان رو قبول کنه. من که اصلا این مسئولیت و قبول نکردم و نمیکنم. رفتم روی نیمکت که توی باغ بود نشستم و پام و انداختم روی پام و دست به سینه نشستم. ایمان دستشو فرو کرد توی جیبش و گفت: الینا لج نکن دیگه! من که نمیتونم برم بهش بگم.

-خب منم نمیتونم بهش بگم. کله منو میکنه. بعدم ببینه زیاد اصرار می‌کنیم خودش پا میشه میره یه چیزی بخره!

به افق خیره شد و آروم گفت: دیگه تا این حد هم لجباز نیست!

عصبی گفتم: چرا هست... هست... من ندارو میشناسم. من هفت ساله میشناسمش دیگه. مطمئنم اینکارو میکنه!

ایمان: خب پس چه غلطی بکنیم؟

دست به کمر جلو من ایستاده بود و منتظر جواب من بود. متفکر نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-خب مگه قرار نیست با نریمان کادو شریکی بده؟

سوالی نگاهم کرد و گفت: خب چرا!

-پس چرا خود نریمان باهاش حرف نزنه؟

دستی به چوَنش کشید و یه دور زد. یکم تو چشمام نگاه کرد. وقتی مطمئن شد که کاملاً جدی گفتم، گفت: فکر بدی نیست!

دستامو بهم زدم و بلند شدم و نقشمو براش گفتم.

حین صحبت کردن بودیم که سام از دور برامون دست تکون داد. داشت به طرفمون میومد. پوف کلافه ای کشیدم که باعث شد ایمان خیلی یواش بخنده.

سام: شما چرا بیرون ایستادین؟ سرما میخورینا! میخوان شامپاین سرو کنن، نمایین؟

با چشمای گرد نگاهش کردم! مگه اینجا حرف زدن زیاد وگاس... خاک به سرم. اون زهره ماری چی هست که بخوان سروش کنن؟

ایمان تک خنده ای کرد و گفت: نه ممنون داداش. ما اهلش نیستیم.

سام آهانی گفت و سفارش کرد بریم تو که سرما نخوریم. پسره ی جادوگره جلف! شامپاینم میخوره.

دست به سینه برگشتم طرف ایمان و منتظر نگاهش کردم.

ایمان: خب چرا اونجوری نگاهم میکنی؟

-

ایمان: مگه تقصیر منه اینامشروب سرو میکنن!؟

وای خدا! مگه داریم یه همچین چیزی؟ آدم انقدر گیج!

خنثی نگاهش کردم و گفتم: چه ربطی داره! نظرت؟ درمورد نقشم؟

آهانی گفت.

-خب تا یه جاییش خوبه! ولی به نظرم به نریمان بگیم. اینجوری بهتره!

-چرا مثلاً؟

ایمان: چون که از قرار گرفتن توی عمل انجام شده، بدش میاد.

دستی به چوئم کشیدم و گفتم: خیلی خب. تو به نریمان بگو. منم ندا رو آماده میکنم.

باشه ای گفت و راه افتادیم طرف سالن.

یک ساعته دارم رو مخ ندا کار میکنم ولی اصلاً فایده نداره. حالا دارم به این نتیجه میرسم که ندا از نریمان خیلی خر تره! نریمان قبول کرده این دختره‌ی لجباز قبول نمیکنه. همش تقصیر ایمان شد. نقشمو بهم زد.

-خیلی بیشعوری.

عصبی گفت: تو بیشعوری که حرف منو نمیفهمی.

برگشتم طرفش با حرص زل زدم تو چشماش: دختره سرتق! ساعت رو نگاه کن! الان یازده و نیمه. کدوم مغازه و پاساژی بازه که تو میخوای بری چیزی بخری؟ بعدم سام گفت ساعت دوازده و نیم کیک رو میارن. من میخوام بدونم با کدوم عقلت هی میگی میخوام برم چیزی بخرم.

با دلخوری نگاهم کرد و گفت: خب تو که بهتر از همه میدونی من از نریمان خوشم نمیاد.

دندونامو روی هم فشردم و گفتم: نداجونم... عزیزدلم... خیلییی دارم خودمو کنترل میکنم که نزنم از وسط نصفت کنم. چه ربطی به خوش اومدن یا نیومدنت داره. الان

باید از خداتم باشه که اون قبول کرده آبروتو بخره. خودت میدونی چقد زشت میشه که بفهمن ما دست خالی اومدیم!

مظلوم نگاهم کرد و گفت: آره میدونم.

-پس هیچی نگو. فوقشم حرف دربیارن. بعدا میگی تموم کردیم.

با نارضایتی به دور و اطراف نگاه کرد و گفت: باشه.

با آرامش نشستم سرجام و به دختر پسرایبی که وسط جمع میلولیدن نگاه کردم. آوینا با یه پسری نزدیکمون شد. قیافش خیلی برام آشنا بود. هرچی نگاهش کردم متوجه نشدم. جایی که ما نشستیم شیش تا مبل روبروی هم بود. نزدیکمون شدن و روی مبل روبروی ما نشستن. منتظر به آوینا نگاه کردم.

آوینا: بچه ها شناختین؟

من و ندا گفتیم که نه!

آوینا: بابا سهیله دیگه. رفتیم تیراژه مغازش!

یکم فکر کردم، تازه یادم اومد که ایشون کی هستن. بله ایشون همون هاله زرده و چشم براقه هستن. اظهار خوشبختی و خوشحالی از دیدن همدیگه کردیم و این حرفا. یکم سرک کشیدم تا بینم ایمان کجا غیث زده! هر چی گشتم ندیدمش. فضای سالن انقدر بزرگ و شلوغ بود که اصلا دیده نمیشد.

وقتی دیدم پیداش نمیکنم براش پیام فرستادم که بریم توی باغ. دو دقیقه بعد اومد دنبالم و باهم از سالن خارج شدیم. روی همون صندلی قبلی نشستیم. کنارم نشست و گفت: خب؟ چیشد؟

با لبخند گفتم: قبول کرد.

خب خدارو شکر.

برگشتم سمتش و گفتم: امشب با بچه ها آشنا میشم؟

متعجب گفت: بچه ها؟

پوفی کشیدم که باعث شد از دهنم بخار خارج شه. گفتم: منظورم افراد گروهه.

تک خنده ای کرد و گفت: آها! آره. امشب همه توی مهمونی هستن. اونا میشناسنت اما تو نمی‌شناسیشون.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم: از کجا میشناسن منو، وقتی ندیدنم؟!

با لبخند به طرفم برگشت و گفت: از کجا میدونی که ندیدنت؟

کمی فکر کردم بعد جواب دادم: خب چون من ندیدمشون اونا هم ندید...

مکثی کردم و متعجب پرسیدم: اونا کجا منو دیدن؟

به رو به رو خیره شد و بعد از مکث طولانی شروع به صحبت کرد: از وقتی که با نریمان تصمیم گرفتیم گروه رو تشکیل بدیم، حرفه تو بود. میدونستیم که باید دنبالت بگردیم. میدونستیم که خیلی از مشکلاتمون به دسته تو حل میشه. تمام اعضارو پیدا کردم و به روش های مختلف وارد گروه کردم. فقط سه نفر مونده بودن که یه روز نریمان بهم گفت؛ باید برم دنباله اصل کاری. گفت در خطر و باید از نزدیک مراقبتش باشیم. گفت با ورودش، اون دو نفره دیگه هم به گروه ملحق میشن. عکست رو به همه‌ی بچه ها نشون داد تا باهات آشنا بشن و خواست همه جوهره از دور ساپورتت کنن. ایندفعه تصمیم گرفتم تلپورت رو کنار بذارم. تا مشهد با ماشین روندم و اومدم. توی حرم که دیدمت، از حجب و حیات خیلی خوشم اومد. اما نباید نزدیکت میشدم، تو خیلی بزرگ بودی و هیچکس حق نزدیک شدن بهت رو نداشت؛ از طرفی چاره ای جز این نداشتم.

چون تو دختره آزاد و ولی نبودی که با تهدید مجبورت کنم بیای توی گروه. خلاصه اولش تمام کارام با نقشه بود، تا اینکه با نریمان اومدم. وقتی صورتت رو میون اون شال زرشکی دیدم، یه لحظه دلم لرزید. نداشتم نریمان بفهمه، چون اگه میفهمید همه چیزو خراب میکرد. تا اینکه موقع کنکورت قضیه رو فهمید. فهمید که به امیده گروه دل بستم. جنگ داشتیم تا چندوقت.. مکثی کرد و گفت: بیخیال...

برگشت به چشمام خیره شد و گفت: اینا میخوام بدونی، هر اتفاقی بیفته من از ته دل دوستت دارم.

تحت تاثیر حرفاش نمی چشمام رو گرفته بود. لبخندی زدم و سرمو رو تکون دادم. و این شیرین ترین اعترافی بود که تا به حال شنیدم.

آخرین پره پرتقال رو خوردم و بشقاب رو گذاشتم روی میز. دستامو پاک کردم و با چشم دنبال ایمان گشتم. چشم میچرخوندم ولی پیداش نمیکردم. ای بابا! این چرا همش گم و گور میشه؟ اصلا الان باید بیاد جای من. مثلا من پارنترش محسوب میشما! درسته مجلس اینجوری نیومدم تا حالا ولی میدونم که چجوریه! میترسیدم بلند شم دنبالش بگردم. چون که بعضیا واقعا مست بودن و این من رو خیلی میترسوند. حتی آئیل و نریمان رو هم نمیدیدم که سراغشو بگیرم. ندا وقتی متوجه سرک کشیدن من شد، گفت: چیشده الی؟ دنبال کسی میگردی؟

بخاطر این حرفش، سهیل و آوینا منتظر به من خیره شدن. لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

-آره دنبال ایمان میگردم. ولی خب حقیقتش میترسم تو سالن دنبالش بگردم...

و با دست به وضعیت مهمونی اشاره کردم.

ندا با دستمال دهنشو پاک کرد و گفت: خب پاشو با هم بریم دنبالش. سری تکون دادم و بلند شدیم. آوینا و سهیل هم بلند شدن.

سهیل آخر دووم نیاورد و حرفی که یه ساعته داشت جون میداد بگه رو، گفت: ببخشید! برگشتم سمتش و گفتم: بله؟

نگاهی به من و ندا کرد و گفت: اگه میشه باهم بریم!

اخمام رفت توهم: چرا؟

دستی به چونش کشید و گفت: چون خودتون وضعیت مهمونی رو میبینین. ندا خانومم مثل شما هستن. خواستم کمکتون کنم... همین.

الهی طفلکی جونش دراومد تا تونسست همین چند کلمه رو بگه. یکم که فکر کردم، دیدم بیراهم نمیگه بنده خدا. منو ندا چه فرقی می‌کردیم. اگه کسی میخواست کاری کنه، میکرد؛ باز اون مرد بود. دودل بودم. همش تقصیر ایمانه. من باید با یه مرده دیگه برم دنباله اون. کاش شامپاین نمیدادن اینا بخورن بعد میدیدیم که کی غیب و گم و گور میشه.

با شک نگاهش کردم. تو چشمات که جز برق صداقت چیزی نبود. بالاچاره گفتم: بسیار خب.

ندا نشست و من با سهیل رفتم به جستجوی ایمان. من نمیدونم منظورش از این که منو ول کرده رفته چیه؟ نمیبینه اینجا چه خبره؟ خیر سرمون ما امانت محسوب میشیم. نه به اون حرفای توی باغش نه به این تنها گذاشتنم و غیب شدنش. رفتیم طرف میز های بار. هرچی میگشتم پیداش نمیکردم. لعنتی به خودم فرستادم که یادم رفت گوشیمو همراهم بیارم. به گیلای هابی که از مشروب های رنگ و ورانگ پر بود

نگاهی انداختم. مگه قرار نبود فقط شامپاین سرو کنن؟ اینا چیه پس؟ وای خدا! نکنه ایمان مست کرده که غیب شده؟ با حرص سر چرخوندم و به سهیل نگاه کردم که به یک جا خیره شده بود. آروم رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به پیست رقص. از چیزی که دیدم، حس کردم که یه کوه بزرگ درونم فرو ریخت. نه بغض کردم نه اشکی توی چشمم جمع شد. فقط خشک شده بودم. دستت درد نکنه. منو آوردی مهمونی بعد دنبال یکی دیگه ای؟! حرفای توی باغ رو باور کنم یا چیزی که با چشمم میبینم رو؟ چشمامو یه بار باز و بسته کردم. هضم چیزی که میدیدم، برام سخت بود. فکر کنم قلبم یک دونه نزد! زد؟ نمیدونم!

ایمان روبه روی یه دختر ایستاده بود و با هم میرقصیدن. اما کدوم دختره؟ همون فرشته ای که با شکوه و جلال از پله ها پایین اومد و من هر لحظه نگران این بودم که ایمان اونو نبینه. یه چیزی به قلبم چنگ مینداخت. نمیدونم حسادت بود یا غرورم که جلوی سهیل له شده بود. یاد خوابم افتادم. نمیتونستم تحمل کنم. خیلی برام سخت بود. دلم میخواست جیغ بزنم، گریه کنم ولی نمیشد. نمیتونستم. خفه شده بودم. دلم میخواست جیغ بکشم تا این آهنگ مسخره و غمگین رو قطع کنن تا نره رو مخ و قلبه من. الان وقته تانگو بود؟ تروخدا لحظه باایسته.

نمیدونم چیشد که دختره با لوندی خندید و دستشو گذاشت روی شونه‌ی ایمانه من. ایمان هم همراهیش کرد. هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود. انگار که توی اغما به سر مهردم. حتی قطره اشکی که یکهو از چشمم چکید، هم دست خودم نبود. حتی نتونستم در برابر سهیل که منو میکشوند هم مقاومت کنم. خیره بودم به یه نقطه. نقطه ای که چشمم روش خشک شده بود. نقطه ای که دیگه نمیدیدمش، اما چشمم دنبالش میگشت. تمام بدنم سر شده بود. حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود. حرفای نارسوس تو سرم زنگ میزد.... تو حال و هوای خودم بودم که سمت چپ صورتم سوخت. با چشمای گرد به ندا نگاه کردم. محکم بغلم کرد و توی بغلش فشارم داد.

آوینا رو میدیدم که داره از سهیل چیزی میپرسه ولی چیزی نمیشنیدم. یعنی حوصله نداشتم که چیزی بشنوم. فقط دلم میخواست همین الان این مهمونیه مسخره رو ترک کنم. دلم میخواست فرار کنم. دلم میخواست تنها باشم. تا به حال ندیده بودم ایمان دختری رو تحویل بگیره یا باهاش گپ بزنه و بخنده، حالا یک دفعه تمام باور هام رو نابود کرد. اونیکه ازش تو ذهنم و قلبم ساخته بودم خراب شد. لابد به اون دخترم قول داده که دست خورده نشه! شایدم نقششه! شاید میخواد اونم وارد گروه کنه. شاید همون قصه ای که برای من سرهم کرد و داشت برای اون هم، سرهم میکرد و دختره هم هرهر میخندید؟ شاید دختره از ایمانه من خوشش اومده باشه؟ خب خوشش بیاد ایمان چرا قبولش کرده؟

یه جنگ بزرگی بین عقل و قلبم به وجود اومده بود. دلم میخواست گورمو گم کنم اما نمیتونستم الان از مهمونی برم. چون مطمئنم ندا دنبالم میومد و من الان حوصله هیچکس، حتی خودم رو هم ندارم. با صدای ندا به خودم اومدم.

ندا: اینا مردم از دسته تو! بگو چیشده دیگه؟ جون به سرم کردی!

بی توجه به آرایشم، چشمامو مالیدم و گفتم: چیزی نیست. یه دختر پسره تو وضع بدی بودن شوکه شدم. الان کیک و میارن!

پوزخندی زد و گفت: خر خودتی.

-ندا بیخیال. فعلا حوصله ندارم.

به سهیل و آوینا نگاه کردم. آوینا هنوزم داشت با سهیل فک میزد. از رفتارش مشخص بود داره سوال میکنه که چیشده. خداکنه چیزی نگه. دختره ی فضول خب بتوجه؟ اصلا مگه سهیل، ایمان رو میشناسه؟ اگه حرفی بزنه کلشو میکنم. آوینا کلافه اومد پیشم نشست.

آوینا: الینا همیشه تو بهم بگی چیشده؟ از سهیل هرچی میپرسم هیچی نمیگه!

ازش ممنون شدم که حرفی نزد. بهش نگاه کردم. با نگرانی بهم زل زده بودم. سعی کردم با چشم ازش تشکر کنم.

سری تکون داد و رفت.

آوینا: اه الی باتواما!؟

-همیشه بیخیاله من بشین. هیچ اتفاقی نیفتاده، یکم محیط اینجا اذیتم میکنه همین. حوصله سواله دیگه ای رو ندارم.

یکم نگاهم کرد. دست آخرم کلافه گفت: پاشین بریم کیک رو آوردن.

همراهشون بلند شدم و به جایی که دختر پسر جمع شده بودن رفتم. چشم نگردوندم تا باز صحنه دلخراشی نبینم. همه سرشون گرم بود. راحت میتونستم برم طبقه بالا و لباسامو بپوشم و برم.

یکم دور و برو نگاه کردم. نریمان و دیدم که یه گوشه ایستاده و زل زده به من. حقیقتا خیلی شوکه شدم که بین این همه آدم، رو من زوم کرده. حرف نگاهشو نمیفهمیدم. بیخیال شدم و یکم جا به جا شدم که تو زاویه دیدش نباشم.

سام روی یه صندلی کنار شاهرخ نشسته بود و میخواست گیتار بزنه. از این فرصت بهتر نبود. الان همه حواسشون پرت میشه و من راحت میرم....

شروع کرد به نواختن. دیدم که ندا و آوینا عمیقا رفتن تو حس آهنگ. سعی کردم آهنگ زیبایی که میخوند رو از گوشم خارج کنم. الان وقته احساساتی شدن نیست. یواش طوری که متوجه نشن از کنارشون دور شدم. به دور و بر نگاه کردم. همه طرف کیک

بودن. سریع از پله ها بالا رفتم. پالتومو پوشیدم. خودمو توی آینه نگاه کردم. برات متاسفم دخترهی زود باور! قطره اشکی که از چشمم چکید رو با خشونت پاک کردم. کیفم رو از روی تخت چنگ زدم و به سرعت خودمو نزدیک در رسوندم. یک بار دیگه به سالن نگاه کردم. دیگه حتی نگاه نریمان هم دنبالم نبود. با بغض در و باز کردم و تمام مسیر باغ تا در اصلی رو دویدم.

درو باز کردم و خودمو انداختم بیرون. به در تکیه دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. وای خدا... کاش توهم باشه. آئیل و دیدم که دم در سالن ایستاده بود و با بهت به من نگاه میکرد. وای اگه بفهمه من جواب ایمان و چی بدم. از حرص دندونامو رو هم فشردم و با خودم گفتم: احمق... اون الان جای بهتری سرش گرمه.

تازه حواسم به موقعیتم جمع شد. ساعت دوازده شب، توی یکی از کوچه پس کوچه های لواسون، یه دختر تنها! ترسیدم که اگه دیر بجنبم ایمان یا یکی از بچه ها سر برسه. پس تکیه از در گرفتم و تند تند راه افتادم به جایی که احتمال دادم از اون طرف اومدیم. یک ربع راه رفتم تا بالاخره به یه جای شلوغ رسیدم. یک لحظه فکر کردم ساعت و اشتباه دیدم. ساعت دوازده اینجا انقدر شلوغه!

به آسمون نگاه کردم. ابری بود و مطمئنا میخواست بارون بیاره.

به هزار بدبختی یه تاکسی گیر آوردم و آدرس خونه رو بهش دادم. به بیرون نگاه کردم. بارون قطره قطره به شیشه ماشین میخورد. اگه من امشب راه بیفتم برم مشهد! خب راه حل خوبیه ولی جواب مامان بابارو چی بدم؟

خدایا کجا برم! اصلا چرا برم؟ نه نمیرم مشهد. همین تهران میمونم. چرا مسخره بازی از خودم دربیارم. من به روش خودم عمل میکنم.

به راننده گفتم سر کوچه نگه داره. کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم. کوچه بر عکس لواسون خیلی خلوت بود. حتی یه پرنده هم محض رضای خدا پر نمیزد. یه قطره بارون خورد رو صورتم... تازه فهمیدم چرا پرنده پر نمیزنه.

هوفی کشیدم و آروم به طرف خونه راه افتادم. خودم تو راه خونه بودم ولی فکرم رو توی مهمونی جا گذاشته بودم. کیفم روی زمین کشیده میشد. بارون شدید تر شده بود و حسابی خیس شده بودم، ولی من حوصله تند تر راه رفتن رو نداشتم. وسط کوچه راه میرفتم و بارون روی سرو صورتم میچکید.

ماشینی به سرعت پیچید تو کوچه. اینو از صدای لاستیکاش فهمیدم. نورش رو روی خودم حس کردم. آخ چه خوب میشه بیاد بزنه به من. بعد منو ببرن بیمارستان. ایمان از این کارش پشیمون بشه و بازم برام دروغ بگه. منم گریه کنم و بگم که بخشیدمش. اما خب اگه سرعتش ماشینه زیاد باشه من میمیرم. اونوقت ایمان باید بیاد سرقبرم و هیچ وقت نمیفهمه که من چرا از مهمونی رفتم.

داشتم به همین چرت و پرتا فکر می‌کردم که بازوم به شدت کشیده شد. قلبم توی سینه حرکت نمی‌کرد. وقتی برگردوندم تازه اون برق رو تشخیص دادم. آئیل بازهم دهن لقی کرده بود. نگاهش پر از خشم بود مثل دیروز... همه حس های بده دنیا بهم هجوم آورد. یاد اون دختر افتادم. یاد لحظه آخر که با هم خندیدن. با نگاه خالی از هر حسی بهش نگاه کردم و بازوم رو از حصار دستش آزاد کردم.

نگاهش پر از ناباوری شد. با صدای آرومی اسممو صدا زد. متاسفانه دیگه دلی نداشتم که بخواد براش بلرزه! تو یک شبه برام کاخ ساختی و یک شبه همون کاخ رو روی سرم خراب کردی. قطره اشکی آروم روی گونم غلتید. یک قدم رفت عقب. بارون شدیدتر شده بود. کت مشکیه خوش دوختش توی تنش خیس شده بود. دستش رو توی

موهای خیشش کشید و اومد نزدیکم. دستشو گذاشت روی شونم. گفت : اینا! چیشده؟ چرا از مهمونی اومدی بیرون؟

از گوشه چشم به دستش که روی شونم بود، نگاه کردم. متوجه شد دستشو عقب کشید. خوبه... دیگه حتی خط قرمز هاش رو هم فراموش کرده! کلافه دستی به صورتش کشید. خم شد توی صورتم، نگاه پر از خشمش برگشته بود. دلم برای خودم میسوخت.

وقتی دید حرفی نمیزنم، از بین دندوناش غرید: نمیخوای بگی چیشده؟ این رفتار مسخرت برای چیه؟

پوزخندی زدم که از نگاهش دور نمود. آرام گفتم: نارسوس راست میگفت. با کنجکاوای نگاهم کرد.

-فقط نمیدونم چرا زودتر بهم نگفت!

چشماش پر از سوال شد.

-اگه زود تر میگفت، من دیشب جواب پیشنهادشو میدادم.

با ترس بهم خیره شد. چقدر جالب که سریع نگاه عوض میکنه! مثل رنگ....

چندبار دهنشو باز کرد که چیزی بگه. منتظر بقیه حرفم شد.

-میخوای بدونی چی گفت؟

-نه لازم نیست.

به پشت سرش نگاه کردم. نریمان بود که دستاش توی جیبش بود و تکیه داده بود به ماشین.

به چشمای ایمان نگاه کردم. با زاری گفتم: چرا؟

سردم شده بود . پاهام میلرزید دیگه طاقت ایستادن و نداشتم. روی دوزانو نشستم و خودمو بغل کردم. ایمان ناباور از این کارم جلوم زانو زد.
ایمان: الینا تروخدا حرف بزن. من نمیفهمم چی میگی!
به نریمان نگاه کردم که دست به سینه نگاهم میکرد. نگاهش مثل نگاه توی مهمونی بود.

دوباره به ایمان نگاه کردم. مطمئنم چشم پر از اشک شده بود. با بغض گفتم:
-نارسوس بهم گفت تو ادای آدمای عاشق رو درمیاری که من توی گروه بمونم.
یه قطره اشکه دیگه از چشمم چکید: گفت چون به خاطر تو موندم توی گروه.
با حرص گفتم: من اداااای آدمای عاشق و درمیارم؟

سرمو به معنی آره تکون دادم. دستامو رو زمین گذاشتم و توی شکمم جمع شدم. بدنم درد میکرد. از درون له شدنم رو با تمام وجود حس میکردم.

بلند گفتم: آره لعنتی! تو خودت گفتی از روی نقشه به من نزدیک شدی. تو ادای آدمای عاشق و درمیاری. خودم دیدم. اگه امشب نمی‌دیدم هیچ وقت باور نمی‌کردم. من بهت اعتماد کرده بودم که اومدم اینجا. شماها برای هدفتون، تو تمام این مدت منو بازی دادین. من با دلم قبول کرده بودم که توی گروه بمونم. سرمو بلند کردم و به چشمهای یشمیه پر از غمش نگاه کردم و با گریه گفتم: چرا بازیم دادی؟
حاله ای از اشک رو توی چشماش دیدم. گفتم: من بازیت ندادم.

سرمو به معنی باشه تو راست میگی تکون دادم. گفتم: بلند شو اینجوری سرما میخوری.
با نگاه بی تفاوت بهش گفتم: به تو مربوط نیست.

عصبی بازومو محکم گرفت و مجبورم کرد بایستم.

صدام تو دماغی شده بود، گفتم: به من دست نزن.

صدای نریمان باعث شد آرام بایستم.

-درسته که تو باید خیلی چیزهارو بدونی، ولی نه اینطوری. هر بار با کارهات بیشتر ثابت میکنی که خیلی بچه ای.

چشمام اشکی شد سرمو انداختم پایین تا نبینم که دارم گریه میکنم، با صدای بلند گفتم: آره من بچم، اگه اینا بچه بازیه، من بچه ترینه عالمم.

ایمان خم شد توی صورتم و گفت: به خداوندی خدا من بازیت ندادم، چرا باور نمیکنی؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم، سردم شده بود و میلرزیدم: چقدر خوب که کار امشبتو انکار نمیکنی.

دست کرد تو موهاشو وکشیدشون و با عصبانیت گفت: بگو چیکار کردم؟ ها؟ من چیکار کردم که تو علاقه‌ی یک ساله منو اینجوری بردی زیر سوال؟

دستمو آوردم بالا و بلند گفتم: بسه خواهش میکنم ادای شخصیتای عاشقه توی رمان هارو درنیار. من و ندا خیر سرمون دست تو امانت بودیم.

با صدای بلندتری ادامه دادم: اونوقت تو من و ول کردی به امون خدا. من نگران که آقا کجا تشریف دارن. بعد میبینم که با یکی دیگه داره بریک دنس میزنه. تبریک میگم بهت.

با بغض ادامه دادم: خیلی بهم میاین.

پر خشم گفتم: تو دیوونه شدی نه؟

دیگه ظرفیتتم تموم شده بود و کنترل صدام دست خودم نبود. با جیغ گفتم: آره من دیوونه شدم. آره، از دست شماها دیوونه شدم. چی از جونم میخواین؟

اومد نزدیکم، جیغ کشیدم: نیا طرفه من...

نریمان تکیه شو از ماشین گرفت و اومد به طرفم. الان به نریمان اعتماد کرده بودم، الان معنی حرفاشو میفهمیدم، الان متوجه منظورش برای این دوری ده روزه شدم. بی صدا اومد طرفم و بازومو کشید. بی هیچ حرفی دنبالش راه افتادم. اشکام با بارون قاطی شده بود و ترکیب غم انگیزی رو برام ساخته بود.

بردم طرف ماشین و در عقب و باز کرد. گفت: بشین.

آروم گفتم: نمیخوام.

به ایمان نگاه کردم که همون سر جای قبلی ایستاده بود و سرشو رو به آسمون گرفته بود.

با تحکم گفت: گفتم بشین. برنامه امشب هنوز تموم نشده.

هیچ حرفی نزدم و همونطوری ایستادم. چشمم به ایمان بود که تگون نمیخورد.

-مگه نمیخوای جریان امشب رو بفهمی؟

برگشتم نگاهش کردم، گفت: بشین.

بالاخره کوتاه اومدم و آروم نشستم توی ماشین. درو بست و رفت طرف ایمان. تموم وحشی بازیام جزء روشم بود؟ خاک بر سرم که هیچ چیزم مثل آدم نیست. دستشو رو شونه ایمان گذاشت و در گوشش یه چیزی گفت. قلبم پرو خالی میشد، مثل چشمام. سرشو انداخت پایین و بی هیچ حرفی اومد نشست. خود نریمان هم نشست و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

نمیدونستم داریم کجا میریم، یعنی اصلا برام مهم نبود. من حرفامو زده بودم. به ساعت نگاه کردم، یک و نیم بود. سرم رو تکیه دادم و چشمامو بستم. خدا کنه سرما نخورم با این حرکت انتحاریم. اینم یکی دیگه از اخلاقای بدم... بدون توجه به موقعیتی که توش گیر افتاده بودم، خوابم برد.

با صدای عصبی ندا و تکون هاش چشمامو باز کردم. بی حوصله نگاهش کردم. بیشتر عصبی شد.

ندا: معلوم هست کدوم قبرستونی رفته بودی نصفه شبی؟

چشمامو ماساژ دادم و گفتم: رفته بودم خونه.

ندا: چی؟ غلط کردی رفتی! غلط کردی که بی خبر رفتی!

کلافه گفتم: ندا بسه حوصله ندارم.

ندا: من خیلی حوصله دارم؟ از وقتی غیبت زد تا الان صد بار مردم و زنده شدم که کدوم گوری رفت؟ چرا خبر نداد؟ چجوری رفت؟ الان کجای این شهره؟ داره چیکار میکنه؟ نکنه بلایی سرش بیاد؟ من جواب خاله رو چی بدم؟ بگم کدوم قبری بودیم؟ میفهمی اینا رو؟

دستی به صورتم کشیدم و چشم از ندا گرفتم. حق رو بهش میدادم اما اصلا حوصله نداشتم. به بیرون از ماشین نگاه کردم که آیونا و ایمان داشتن صحبت میکردن.

ندا تکونم داد و با صدای بلند گفت: میفهمی یا نه؟

تکون دادن بیهویش روانم رو بهم ریخت، با صدای بلند گفتم: آره میفهمم. تو چقدر منو میفهمی؟

صدای بلندم باعث شد آوینا و ایمان متوجه ما بشن. کنارش زدم و از ماشین پیاده شدم. رفتم سمت ایمان و گفتم:

-چرا منو آوردین اینجا؟ پس کو نریمان؟

بلند تر گفتم: چرا منو آوردین به این خراب شده؟

با چشمای خستش به من که از سرشب وحشی تر شده بودم، نگاه کرد. آرام گفت: توی سالن. منتظر بودیم تو بیدار بشی.

از کنارش رد شدم و با قدم های بلند به طرف ساختمون رفتم. من باید تکلیفم رو با شما دیوونه های زنجیری مشخص کنم. در و بشدت باز کردم و رفتم داخل. سالن خلوت خلوت شده بود. یه گوشه نزدیک شومینه‌ی بزرگه ویلا، یه چند نفر نشسته بودن و سرگرم صحبت بودند. با حرکت انتحاری من همه سراشون چرخید طرفم. اولین کسی که به حرف اومد آئیل بود:

الینا خوبی؟

منتظر به نریمان نگاه کردم. ندا و آوینا و ایمان وارد شدن و رفتن نزدیک همون چند نفر که من فقط دو سه نفرشون رو نمیشناختم و پشت به من بودن، نشستن. نفس عمیقی کشیدم و آهسته رفتم طرفشون. نزدیک که شدم سرم و بالا گرفتم تا چهره بقیشونو ببینم. اما با دیدنش بغض گنده ای توی گلوم نشست.

خیلی خوشگل بود. قابل مقایسه با هیچکدوم از کسایی که میشناختم نبود. توی نمونه‌ی خودش خیلی خاص و خوشگل بود، شاید ایمان حق داشته! من کجا و این کجا؟ مثل دیو و پری میمونیم! نه دیگه اغراق کردم. اونقدر فرق نداریم. سعی کردم بهش نگاه نکنم و جایی که نریمان اشاره کرد نشستم.

دقیقا بین خودش و ایمان و روبروی دزده عشقم!

سرم و انداختم پایین تا بغضم و قورت بدم. هیچ حس خوبی نسبت بهش نداشتم، مخصوصا که بهم لبخند میزد و معلومه که داره مسخرم میکنه. لبمو با حرص گزیدم و سرم رو بالا گرفتم. دختره‌ی ایکبیری. هیچم خوشگل نیستی. هه بدبخت، من لب تر کنم هزارون هزار نفر هستن که بیان جلوم خودشونو قرمه سبزی کنن. تازشم من مثل تو عملی نیستم من خدادادی همین شکلی هستم. بدبخته عملی. نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و منتظر شدم.

نریمان تک سرفه ای کرد و گفت: خب بچه ها! توی مهمونی که الینا رو دیدین. همتونم کم و بیش میشناسینش. این دوره ده روزه که منتظر تموم شدنش بودیم، تموم شده و الان برای معرفی و بعدشم انجام مأموریتمون اینجاایم. منتهی امشب الینا یه سوءتفاهم براش پیش اومده بود که میخاستم قبل از هرچیزی رفعمش کنم.

سرمو انداختم پایین. چرا تا اینجا به این فکر نکردم که چقدر رفتارم بچه گانست؟ خاک بر سر آبرو برم کنن. آخه من چمیدونستم این دختره هم عضوه گروهه! لبمو گاز گرفتم و منتظر بقیه حرفش شدم.

با دست به اون دختر اشاره کرد و گفت: هلیا همون کسیه که با نجات دادنش (عکسی از لپ تابش که روی پاش بود به من نشون داد که برام خیلی آشنا بود) ادامه داد: این اتفاق برای اینا افتاد. یادت میاد گفتم خودت میبینیش؟ گفتم ببینیش خودت میفهمی..

همه ساکت بودن و گوش میکردن و این من و معذب میکرد. حتی فرصت نکرده بودم درست حسابی به اینا معرفی بشم الان یک کاره دارم به عنوان لوس ترین فرد گروه معرفی میشم. خیر سرم رهبر گروهم خاک بر سرم. ولی خب هرچی باشه ایمان کار بسی زشت و ناشایست انجام داده بود. این دختر از اسمشم معلومه که چه عنتر خانومیه. اصلا چرا نجاتش دادین؟ میذاشتین برای همون نارسوس بمونه دیگه. اصلا راستش من

از اون اول حس خوبی بهش نداشتم. اصلا میدیدمش چندشم میشد دختره عملیو.
امم... یادم نمیاد چندبار دیدمش!

سرمو بلند کردم. چه بدبختیی برای خودم درست کردم. حس نگاه کردن هزار نفر روی
خودم رو داشتم. با هر جون کندن بود چند کلمه گفتم.

-آره یادمه... خب..اممم.. خب متاسفم برای اتفاق امشب.

و تو دلم زمزمه کردم: متاسفم برای خوده کودنم.

آوینا بلند شد و لبخندی زد و گفت: من با الینا میرم یه چیزی میارم که بخوریم.

بعد هم خیلی سریع قبل از اینکه منتظر تاییده من باشه، اومد دستم رو کشید و با
خودش برد یه جایی که به نظرم آشپزخونه بود.

با خنده برگشت طرفم و گفت: دیدم عینهو لبو شدی، نجات دادم که یکم شرایطت
عادی شه.

لبخندی به لطفی که در حقم کرده بود، زدم و گفتم: خدا خیرت بده، داشتم از خجالت
میمردم.

-منم داشتم میمردم.

برگشتم. ندا به دیوار تکیه داد و بود و با اخم نگاهم میکرد. من سرش داد کشیده بودم
و بدون اینکه به نزدیکترین دوستم چیزی بگم، سه ساعت گورمو گم کرده بودم. اونم
نصف شب! ینی خاک دوعالم بر سرت الی!

دستی به سرم کشیدم و گفتم: خدانکنه! ام... چیزه خب میدونی...؟

منتظر نگاهم میکرد. دستی به لبم کشیدم و گفتم: آها... این دختر عملیه هست، داشتن با ایمان میخندیدن و اینا... منم قاطی کردم. بعدش اصلا نفهمیدم چی شد... خب... خب تو منو ببخش دیگه.

اومد نزدیکم و گفت: دختره کله پوک. من داشتم سکنه میکردم، قبل اینکه بری که من صدار پرسیدم چه مرگته چرا نگفتی؟

انگشتشو به نشونه تهدید آورد بالا و گفت: به خدا اگه یک بار دیگه ازین غلطای مسخره بکنی استم دیگه نمیارم!

دستشو گرفتم و گونشو بوسیدم.

-معذرت میخام که همش بخاطر من اذیت میشی.

محکم بغلم کرد و گفت: تو از خواهرم برام عزیز تری نکبت...

و چقدر قشنگه که آدم یه دوست داشته باشه که به صدتا خواهر بیارزه نه؟

آوینا یه قوری دستش بود و سینی پر از فنجون و داد دست من. ظرف شیرینی هارو هم داد دست ندا و رفتیم به سمت بچه ها که هنوز برای من معرفی نشده بودن.

همه چیز و روی میز وسط گذاشتیم و نشستیم. هرکدوم میخواستن برای خودشون فنجون و پر میکردن و میخوردن و نیاز به تعارف نبود. مثل اینکه زیادی خودمونی هستن.

آئیل همونطور که سرجاش می‌نشست با خنده گفت: میدونستم یکم بی فکری ولی نمیدونستم تا این حد جسور باشی که بخوای بری!

لبخند مسخره ای زد و گفتم: بی فکر خودتی.

و جدی نگاهش کردم.

خندشو قورت داد و نشست. عینک بزرگ و خسته کننده ای که از سر شب روی چشم بود رو برداشتم و گذاشتمش توی کیفم. به ایمان نگاه کردم که بی حوصله به بچه ها نگاه میکرد. برگشت و با چشمای دلخورش بهم نگاه کرد. تاب نداشتم اونجوری ببینمش، سرم و انداختم پایین و با انگشت های دستم بازی کردم. نه اینجوری فکر میکنه من پشیمونم. اخم کمرنگی رو پیشونیم نشوندم و سرمو بلند کردم و به بقیه نگاه کردم. خب پشیمون که بودم ولی بنظرم گاهی یکم تنبیه برای پسرا لازمه در هرصورت اون کار بسی زشت و بی تربیتی انجام داده. لعنت به عشق که آدم رو از خودش دور میکنه. نفس عمیقی کشیدم و به ندا و آوینا نگاه کردم که داشتن در گوشی پچ پچ میکردن.

نگاهشون به من افتاد و بلند بلند خندیدن. چشم غره ای براشون رفتن ولی بی نتیجه بود چون خندشون شدت گرفت. حرصی لیمو گزیدم و با چشمام براشون خط و نشون کشیدم. دور و برمو نگاه کردم. جو برام عادی شده بود. سر چرخوندم که ببینم کی هست و کی نیست. اینکه تا الان متوجه حضور چند نفر که نمیشناختمشون نشده بودم از من بعید بود، شایدم نبود.... چون به شدت عصبانی بودم و متوجه چیزی نشده بودم.

کنار ندا و آوینا که آئیل نشسته بود. صندلی کنارش هلیا بود. کنار هلیا سام نشسته بود. شاهرخ کنار سام نشسته بود و قهوه شو هم میزد. سرش پایین بود. سرشو که بلند کرد نگاهامون با هم تلاقی شد. سریع نگاه ازش گرفتم و به شخص کنارش نگاه کردم. پسری کاملا امروزی بود با چشم های درشت و خاکستری. قیافش شدید غربی بود و بنظرم جذاب و خیلی مرموز. دیدن شخص بعدی باعث شد چشمام اندازه دوتا توپ فوتبال شه. موهای سفیدی داشت که کج تو صورتش ریخته بود و چشم چپشو پوشونده بود و چشم راستش که توی دید بود رنگی بین قهوه ای و قرمز داشت. نمیدونم شاید هم من اشتباه میکنم. با دقت بیشتری نگاهش کردم. سرگرم صحبت با

نریمان بود. قبل از اینکه متوجه نگاه من بشه دستی به صورتم کشیدم و نگاه از چهرش گرفتم.

حوصلم سررفته بود، مخصوصا که ندا و آوینا در گوش هم پچ پچ میکردند و میخندیدن. خیلی دلم میخواست بدونم چی دارن میگن. چشمامو بستم و تمرکز کردم. سالن ساکت شد و فقط صدای ندا و آوینا توی گوشم پیچید...

ندا: حال کردی چطور زدم تو برجکش!

آوینا: آره خدایی تا حالا اینقد عصبانی ندیده بودمش.

ندا: همچین برای من قلدر بازی درمیاره که انگار کی هست.

آوینا: ولی خب انقدرم به پروپاش نیچ دیگه، وقت آموزش حالتو میگیره ها!

ندا: غلط کرده پسره چلغوز.

آوینا: حالا کرده یا نکرده بعدا حسابتو میرسه.

ندا: راستی یادم رفت بهت بگم.

آوینا: هوم چیو؟

ندا: راجع به قضیه ایمان و این دخترست.

آوینا: خب؟

ندا: یه وقت از دهنتم در نره جلو الی بگیا!

آوینا: نه بابا، خیالت تخت. اگه بفهمه اولین نفر واسه خودمون بد میشه.

حرفشون و قطع کردن. چشامو باز کردم و مشکوک بهشون نگاه کردم. منتظر به من نگاه میکردن، به هردوشون چشم غره ای رفتم و رومو ازشون برگردوندم. یه چیزی درونم و میخورد و حالا دیگه مطمئن شده بودم اون چیزی که دیده بودم الکی نبود. بوهای بدی به مشامم میخورد. الی خانوم حواست باشه که حالا حالا ها این پسره موذی رو تحویل نگیری. چون معلوم نیست چه ریگی به کفششه. احتمالا رابطه شون فراتر از اون چیزی باهش که دیدم.

سرمو انداختم پایین و به کفشام خیره شدم. صدای نریمان باعث شد نگاه از کفشم بگیرم و به صورتش خیره بشم.

خب ازتون میخوام که تک تک خودتونو معرفی کنین تا از این مرحله رد بشیم و بریم سراغ مراحل بعدی. خب از خودم شروع میکنم.

نریمان فتوحی. اسم رمز رایید. عنصر باد. قابلیت خوندنه ذهن.

سکوت کرد و به من که کنارش نشسته بودم خیره شد.

تک سرفه ای کردم و سعی کردم صدام محکم باشه تا با صلابت به نظر بیام(!): الینا مقدم. عنصر باد. الهه ی آریس و هرا. قابلیت چشم سوم.

نگاهم رو از زمین گرفتم. خواستم بقیه کارهام رو هم بگم اما یه حسی مانع شد. عطسه ای کردم. سرمو برگردوندم و با نریمان چشم تو چشم شدیم. متوجه شدم خیلی وقته داره نگاهم میکنه و من نفهمیدم چون با اخم نگاهم میکرد. ای درد، ای مرگ، باز تو چته؟

گلمو صاف کردم و به صورتم اشاره کردم و گفتم: چیزی شده؟

بی توجه به من روشو برگردوند به طرف اون پسره. عجب آدم بیتریتیه! خاک بر سره من که برگشتم اصلا. پوفی کشیدم و منتظر معرفی ایمان شدم. از جو مسخره اینجا به تنگ اومده بودم. توی همین فکرا بودم که یه جریان برق از بدنم عبور کردم. سیخ نشستم... حرکت ناگهانیم باعث شد همه بهم خیره بشن. به پنجره ها نگاه کردم. یکی از پنجره ها آروم باز شد و پرده از حرکت باد به رقص اومد.

صدای نگران نریمان پیچید توی سالن: پاشید جمع کنید لو رفتیم.

با تموم شدن این حرفه نریمان، همه پنجره ها همزمان باز شد و با صدای بدی به هم خورد. ندا جیغ خفه ای کشید و با دیدن اخم نریمان، خودشو جمع و جور کرد. خندمو قورت دادم و از جام بلند شدم. گفتم:

-بلند شین دیگه.

چشمامو بستم و انگشتمو به شقیقم فشار دادم، ادامه دادم: بقیشون تو راهن. باید زودتر بریم.

همشون با تعجب نگاهم میکردن. حرصم دراومد، بلندگفتم: پاشین دیگه.

آئیل با خنده گفت: چشم رئیس.

بی مزه ای نثارش کردم و کیفمو رو دوشم انداختم. رفتم پشت پنجره و پرده رو کنار زدم. باد بدی تو باغ میپیچید و خیلی خوفناکش کرده بود. پشت هر درختی یه جن قایم شده بود و به سالن نگاه میکردن. میتونستم صدای پچ پچ هاشون رو بشنوم.

-خیلی زود راه افتادی.

برگشتم و بهش نگاه کردم، بی توجه گفتم: از اینجا باید کجا بریم؟

نریمان دستشو توی جیش فرو کرد و جواب داد: ساختمون دیگه امن نیست همونطور اینجا. باید از هم جداشیم. نمیتونم الان بهت بگم که کجا میریم ولی چند دسته میشیم و تا پس فردا خودمونو میرسونیم به اون جای امن.

سرمو تکون دادم و پرده رو رها کردم.

من هیچ وقت دختر قویی نبودم. حتی سعی نکرده بودم باشم. همیشه دنبال شیطنت و تفریح بودم. هیچ وقت به این فکر نکردم که یک روز مسئولیت زندگی کلی آدم بیفته گردنم. هیچوقت خودم رو درگیر مسائل بزرگ نکرده بودم، همیشه پشت کسی قایم میشدم و از دور به ماجراهای زندگیم نگاه می‌کردم. اما الان وسط یه جریانی قرار گرفتم که پیشرفت یا نابودیش توی دستای منه. الان که فکر میکنم به این نتیجه میرسم که جریان زندگی من هیچوقت دست خودم نبوده. نه اون موقعی که پشت بقیه قایم میشدم نه الان! اون موقع نمیفهمیدم مشکلاتم چجوری میگذره، الان هم نفهمیدم چطور شد که افتادم وسط موضوع به این بزرگی. مجبور شدم از خیلی چیز هام بگذرم. مجبور شدم از خیلی تفریحاتم بگذرم. حتی... مجبور شدم از خانوادم بگذرم. مجبور شدم کاری بکنم که فکر کنند من مردم و دیگه توی این دنیا الینای مقدمی وجود نداره. حتی مجبور شدم از عشقم بگذرم. مجبور شدم از احساساتم بگذرم تا بتونم قوی باشم. درسته که الان از این وضعیتم اصلا راضی نیستم اما شکایتی هم ندارم. من هنوز اول راهم و خیلی کارها هست، که باید انجام بدم.

در سالن رو بستم و دوباره تا دره باغ دویدم و سعی کردم اصلا به دور و اطرافم نگاه نکنم. درو پشت سرم بستم و منتظر به ماشین های روشن و پشته هم نگاه کردم. سام همه رو خارج کرده بود و من آخرین نفر خارج شدم چون نیاز به حمایت نداشتم.

چشم روی هلیا که توی هیچ ماشینی ننشسته بود و منتظر من بود ثابت موند. اوه بین کی اینجا واستاده، خانوم ایکبیری (!) منتظری ببینی من سوار کدوم ماشین میشم؟ نخیر خانوم عملی، هیچکس نمیتونه حرکت بعدی منو حدس بزنه!

از کنار ماشین نریمان و ندا رد شدم. متوجه شدم که هلیا پشت سرم راه افتاد. پوزخندی به عملی (!) زدم و به راهم ادامه دادم. از کنار آئیل و آوینا هم رد شدم. رسیدم به ماشین شاهرخ و سام. نه به اینا همیشه اطمینان کرد اهل خوردن شامپاین و زهرمارین. ماشین بعدی ماشین ایمان بود. ایستادم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. به هلیا نگاه کردم. چشماش یه طوری بود. نگاهم ناباور شد. من توی نگاهش عشق رو میدیدم. اما عشق به کی؟ به ایمانه من؟ به چشماش خیره شدم. عاشقه کی هستی؟ منتظر نگاهش کردم تا جوابم رو بگیرم. گوشم سوت بدی کشید. نگاه از چشمهای آهوئی هلیا گرفتم و بدون توجه به چشمای منتظر ایمان، به طرف ماشین اون دونفر مجهول دوییدم.

همزمان با سوار شدن من، هلیا هم سوار ماشین ایمان شد و به سرعت وارد جاده شدیم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم. هلیا عاشقه کیه؟ عاشقه ایمانه منه؟ عاشقه کسیه که من باهاش دنیا و آخرتم رو ساختم؟ خدایا بس نیست؟ دارم له میشم خدا. چقدر قصه و ماجرا و اتفاقات عجیب رو تحمل کنم و دم نزنم؟ حالا هم که رقیب عشقی پیدا کردم. رقیبی که میدونم پیروزه. قطره اشکی از چشمم چکید.

«دیگر بانوی هیچ قصه ای نخواهم شد. زیرا که این بانو خودش قصه ها دارد»...

زیر چشمی به اون دو نفر نگاهی انداختم. توی حاله خودشون بودن. نگاه چرخوندم و به لب‌تاپی که نریمان بهم داده بود چشم دوختم. دست دراز کردم و برش داشتم. بازش

کردم و یکم اینور اونورش کردم. هر چی فکر کردم نفهمیدم که باید الان دقیقا چیکار کنم. یکم به بیرون خیره شدم. اممم... یعنی الان از اینا بپرسم؟ عیبی نداره یعنی؟ چه عیبی داره. نمیدونم دیگه. گلومو صاف کردم و گفتم:

-شما نمیدونین من باید با این لب‌تاپ چیکار کنم؟

اون عجیبه گفت: کار خاصی نباید بکنی فقط باید از اینترنتش استفاده کنی و با رایید ارتباط برقرار کنی تا بهمون بگه باید کجا بریم.

-آهان. خوب من ایمیلشو ندارم که!

اون غریبه گفت: ایمیل خودتو چک کن.

-اوه... آره حواسم نبود.

سریع وارد ایمیل شدم و ایمیل جدید و باز کردم. فقط نوشته بود: کرج!

نیم ساعت بود تو راه بودیم. به شدت حوصلم سررفته. بی حوصله به بیرون نگاه کردم. عجب خریدی کردم! کاش میرفتم پیش ندا. یا نه اصلا میرفتم پیش ایمان یکم اذیتش میکردم. این دوتا که مثل بت میمونن، حتی صدای نفس کشیدنشونم نمیاد. چقدر اینا ساکتن آخه! لااقل یه آهنگی چیزی بزارین. خجالت هم میکشم ازشون. اوه هیچ غلطی هم نمیتونم بکنم. معلوم نیست تا کجا باید تحملشون کنم. بی حواس پوف بلندی کشیدم که باعث شد هردوشون بززن زیر خنده. با تعجب نگاهشون کردم. ای مرض روی آب بخندین.

دهن کجی کردم و گفتم: دقیقا چی خنده داشت الان؟

اونی که پشت فرمون بود سرشو تکون داد وگفت: هیچی.

بعد به بغل دستیش نگاه کرد و چشمک زد.

اونم سیصد و شصت درجه برگشت سمتم. از حرکت یهویی شوکه شدم و خودم رو چسبوندم به صندلی. ای وای عجب غلطی کردم اومدم تو ماشین اینا. اون شاهرخ بهتر بود بخدا! خاک بر سرم که هیچ وقت شانس ندارم.

با حرکت من دوباره دوتاییشون زدن زیر خنده. نزدیک بود گریم بگیره، اون جفدی که برگشته بود طرفم گفت:

-نترس کاریت ندارم.

نه جونه من بیا کار داشته باش. همچین با چشمام نابودت کنم که حالشو ببری بچه پروو. منتظر شدم ببینم چرا برنمیگرده بتمرگه سرجاش پسرهی هیز. اونیکه پشت فرمون بود گفت: اسم من جیکوبه اسم ایشونم دیاکو.

اوه مای خدای من! بالاخره اسم این دوتا جونور و فهمیدم. منتظر به چشمای قرمز دیاکو که صاف توی عنبیه م بود، نگاه کردم. لبخندی زد و گفت: اسمامونو شنیده بودی؟

-نه!

دیاکو: قرار بود امشب نریمان همه چیو برای همه بگه و برنامه آموزشتونو بچینه ولی خب همه چی خراب شد.

برگشت سرجاش نشست و ادامه داد: شما آدمای معمولی، به من میگین زال!

اصلا تعجب نکردم چون همون اول که دیدمش متوجهی این شده بودم که یه زاله. اون موهای سفیدش و چشم های قهوه ایش که به قرمزی میزد، مهر تاییدی به زال بودنش، بود. منتظر بودم جیکوب بگه که چیه. لابد الان اونم میگه شماها به من میگین زامبی. بعد منم جیغ میزنم و از ماشین خودمو پرت میکنم بیرون بعد یه ماشین میاد از روم رد میشه. بعدم مغزم کف خیابون پخش میشه. به افکار مسخرم نیشخندی زدم و منتظر

شدم که اون راجع به خودش توضیح بده. ده دقیقه گذشت اما اون حرفی درمورد خودش نزد.

کلافه گفتم: تو چی؟

دیاکو: من؟

-نه بابا تو نه!

جیکوب: پس من؟

-پوف... آره دیگه

جیکوب: من چی؟

-میگم تو چیی؟

تک خنده ای کرد و گفت: آهان...بهتره که ندونی!

سرجام محکم نشستم و سعی کردم یک بار دیگه اون فکرای مسخرم رو مرور کنم. وای! نکنه واقعا زامبی باشه؟ به جونه خودم که خیلی واسم عزیزه اگه زامبی باشه تا خوده کرج پیاده میرم.

یکم خودمو جمع و جور کردم و با شک گفتم: میخوام بدونم!

از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: ولی بنظرم ندونی به نفعته!

با اخم گفتم: یعنی چی من رئیسونم، باید بگی!

تک خنده ای کرد و گفت: انقدر گیر نده.

لبامو رو هم فشردم و با احتیاط گفتم: زامبیی؟

با بهت گفت: چی؟

برگشت طرف دیاکو و دوتایی بلند زدن زیر خنده. ای حناق. بمیرین دیگه نخندین. هردفعه میخندن، خدا میدونه که قلب و عروقم به هم میپیچه. بمیری الینا که دیگه ازین غلطای ناشتا نکنی. عجب غلطی کردم اومدم توی ماشین این دونفر. کاش قلم پام جای ماشین ایمان میشکست و به ماشین این دونفر نمیرسیدم!

جیکوب با خنده گفت: نه دیوونه. زامبی چیه؟ اممم... باشه خودت خواستی.

خوشحال گوشامو تیز کردم که یک وقت کم نشنوم! گفت: من.... یه.... ومپایرم.

خنگ پرسیدم: ها؟ چی؟ وم چی چی؟ اینی که گفتی چی هست اصلا؟

دوباره تک خنده ای کرد و گفت: ومپایر یعنی خون آشام.

یک بار دیگه با ترس بهش نگاه کردم. کلافه اهی گفت و دور شد. دیاکو با خنده به

رفتنش نگاه کرد. برگشت طرفم و گفت: واقعا چرا انقدر ترسیدی؟

حرفی گفتم: بابا مگه نمیفهمی؟ اون خون اشامه. هرلحظه امکان داره بیاد خونه من و تو رو بخوره ها!

دستی به صورتش کشید و گفت: خب آره تو راست میگی. ولی اگه انقدر که تو میگی وحشی بود که رایید وارد گروه نمیکردش.

دست به سینه نشستم و گفتم: من نمیدونم من میتروم. اگه یهو کنترلش رو از دست بده چی؟

کلافه جواب داد: نمیده. اون کلی تمرین کرده تا به این مرحله رسیده.

وای دلم میخاست کلشو بکنم. هرچی میگم نمیفهمه. عصبانی دستمو بردم تو شالم و موهامو کشیدم. توی این تاریکی به خاطر شلوغ بازی من مجبور شدن بززن کنارجاده. کاش زامبی بود. نه نه زامبی بود خودمو از ماشین پرت میکردم بیرون. اونوقت الان مرده بودم.

دستاشو به معنیه آروم باش آورد بالا و گفت: خیلی خب. میخوای امتحان کنیم؟
سرم رو تکون دادم و گفتم: امتحان کن اگه وحشی نشد! من بهت قول میدم کلتو میکنه.

با لبخند سرشو تکون داد و از جاش بلند شد. یه چاقو جیبی از توی جیبش درآورد و کف دستش رو برید. چشمامو بستم و لبمو گزیدم.

گفت: درست بشین درو ببندم تا راه بیفتیم.

با ترس گفتم: اگه وسط راه یهو رم کنه چی؟

با چشمای گرد نگاهم کرد و بلند گفت: بشین تو دیگه. هی خودشو لوس میکنه!

اخمامو توهم کردم و در ماشین و محکم بستم. بی ادب سره من هوار میکشه. پنج دقیقه بعد ماشین آروم حرکت کرد. بوی خون رو حتی منم راحت میتونستم حس کنم. یکم گذشت هرچی زیر چشمی به جیکوب نگاه کردم و منتظر حرکتی از طرفش شدم، هیچ اتفاقی نیفتاد. تا اینکه ماشین از حرکت ایستاد. از شیشه به دور و اطراف نگاه کردم. پنج کیلومتری کرج بودیم. جیکوب از ماشین پیاده شد و در طرف دیاکو و باز کرد و بعد باهم وارد درمانگاه شدن! این درمانگاه از کجا سبز شد؟ اصلا این چرا وحشی نشد پس؟ یعنی باز گند زدم؟ توی این تاریکی چطور این درمانگاه پیدا شد! خاک بر سرت کافی بود به جای وحشی بازی یکم از نیروت استفاده میکردی.

تا موقعی که بیان انقدر لیموگزیدم که دیگه پوستی براش نمودند. واقعا خجالت زده شدم. همیشه به غلطی بکن که هی مجبور بشی معذرت‌خواهی بکنی آخ که من چقدر کله پوکم.

نگاهم روی در درمانگاه چرخید. با هم از در مانگاه خارج شدن و به سمت ماشین اومدن. دسته دیاکو باند پیچی شده بود. لیمو گزیدم و به روبه رو خیره شدم. هردوشون تو ماشین نشستند و توی سکوت راه افتادیم.

راس ساعت چهار رسیدیم به کرج. ماشین رو کنار یه پارک نگه داشت و پیاده شدیم. تو عمرم ساعت چهار صبح نیومده بودم پارک. روی یه نیمکت که با ماشین فاصله زیادی نداشت، نشستم و اون دونفر کنارم نشستند. لب‌تاپ رو روی پام گذاشتم. گربه‌ی سیاهی از جلومون رد شد و با چشمای براقش نگاهی بهمون انداخت. با لرز خودمو جمع وجور کردم و سریع لب‌تاپ رو باز کردم. وارد ایمیل شدم اما هیچ ایمیل جدیدی نبود...

دیاکو نگاه از لب‌تاپ گرفت و رو به جیکوب گفت: چرا رایید خبر نداده؟

جیکوب: شاید هنوز نرسیده کرج!

دیاکو: مگه میشه؟ همه با هم حرکت کردیم!

جیکوب: خب که چی؟ میخوای بگی اتفاقی افتاده؟

بی ربط پریدم وسط بحثشون و گفتم: من معذرت میخوام....

با عذرخواهی من هردوشون ساکت شدن. چیه نکنه توقع دارن دست و پاشونم بیوسم؟! با تعجب به لب‌تاپ خیره شده بودم. برگشتم به جیکوب نگاه کردم. اخم ریزی بین

ابروه‌اش بود و روبرو و نگاه میکرد. عجب آدم پروووییِ ها، معذرت خاستم دیگه! برگشتم طرف دیاکو، اونم همون ژست و گرفته بود. برگشت بهم نگاه کرد و دوباره به روبرو خیره شد. به درک من که دیگه عذر خواهی نمیکنم. کارم اشتباه بود، اما با عذرخواهی حل میشه دیگه.

نیم ساعتی گذشته بود. سوز خیلی بدی میومد. یقه پالتوم رو بالاتر کشیدم. یکم تو خودم جمع شدم و چشمامو بستم. وای چقدر خوابم میاد. کدوم گوری نریمان که خبر نمیدی. آخر خشک میشیم تو این سرما. آخه مگه دیوونه ایم؟ بریم توی ماشین خب خبر میده دیگه! من که میرم توی ماشین، هرکی میخواد میمونه از سرما قندیل میننده. لب‌تاپ رو برداشتم و بلند شدم. هنوز یک قدم برنداشته بودم که صدای زنگ ایمیل باعث شد متوقف بشم. سریع برگشتم سرجام و بازش کردم.

-هشت کیلومتری کوه شیطان.

به سرعت بلند شدیم و به طرف ماشین رفتیم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیمو من نفهمیدم کی خوابم برد.

آروم لای پلکم رو باز کردم که نور چشمم رو زد. فوراً چشمامو بستم و روی هم فشارشون دادم. وقتی ذهنم شروع به فعالیت کرد، سریع چشمامو باز کردم و به دور و اطرافم نگاه گنگی انداختم. تازه متوجه موقعیتم شدم. سیخ سرجام نشستم و هرچی دنبال دیاکو وجیکوب گشتم هیچ جای ماشین نبودن! متعجب از مغز نخودیم با احتیاط از ماشین پیاده شدم و موقعیت و بررسی کردم. همه چی امن و امان بود. متوجه رستوران کنار جاده شدم. همه چی امن و امانه و ماشین روبه روی یک رستوران پارک شده. چه معنی میتونه داشته باشه؟ مشتم رو جلو دهنم گرفتم. عجب نامرداییین اینا! خودشون تنها رفتن نهار کوفت کنن؟ پس چرا منو صدا نکردن؟ اصلاً یادم نمیاد کی غذا خوردم!

فکر کنم دیروز توی سلف دانشکده یه ساندویچ خوردم! معدم به هم پیچید و بعد ضعف رفت. با اعصاب لِه و لَوَرَدَم به طرف رستوران راه افتادم. در شیشه ای رو هل دادم و با عصبانیت داخل شدم. یکم که گشتم میزشون رو دیدم. خواستم برم طرفشون ولی ایستادم. چرا برم اونجا؟ خیلی محل میذارن مگه؟ بعدشم نمیتونن من و جا بذارن چون من رئیس گروهم و باید منو بیرن. راه افتادم و سر یک میزه دیگه نشستم و سفارش غذا برای خودم دادم. بی تربیتا من و صدا نکردن. عه عه عه بین تروخدا. اگه الان پیش ایمان بودم وضعم خیلی بهتر بودا. احتمالا من خر شده بودم و الان با عشق غذا میخوردم! غذا رو که آوردن نفهمیدم چجوری غذا رو خوردم. یعنی بلا نسبت گاو. غدام که تموم شد، بشقاب رو هل دادم و رفتم سراغ نوشابه‌م داشتم نوشابمو میخوردم که یکی در گوشم گفت: نترکی!

انقدر ترسیدم که همزمان با صندلی رفتم عقب و نوشابه پرید توی گلوم. بعد از کلی سرفه و عطسه و کوفت و زهرمار فرصت کردم جواب این دوتا ایکیبری و بدم. -نزدیک بود بمیرم دیوونه. واقعا خیلی بی شخصیت و بی فرهنگین. من از دیشب هیچی نخورده بودم. بعدشم من که معذرت خواستم تو پارک، دیگه این مسخره بازیاتون چی بود. اگه الان مرده بودم چی؟ یا یه حرکتی روتون میزدم که کتلت شین خوب بود؟

دیاکو داشت با لیوان بازی میکرد و جیکوبم داشت موهاشو توی انعکاس میز درست میکرد. منم داشتم با عمه جونم حرف میزد. یعنی انقدر عصبی شدم که حد نداشت. با عصبانیت به طرف در رستوران راه افتادم. یکی از گارسونا جلوم رو گرفت و گفت: حساب کردین؟

عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم: بی شخصیت.

بعد اشاره کردم طرف میز و گفتم: برو از اون دوتا دیوونه بگیر.

در رو به شدت هل دادم و به طرف ماشین حرکت کردم. بینیم رو یکم چلوندمش. حس میکردم گاز نوشابه توی بینیم گیر کرده. رسیدم به ماشین و سوارش شدم. لب‌تاپ و روشن کردم و رفتم توی ایمیل. برای نریمان یه پیام به این مضمون نوشتم که:

«من دیگه نمیتونم پیش این دوتا جونور بمونم. یکتون بیاد دنبالم، من و از دست این دوتا روانی خُل وضع نجات بده. اگر الان داری پوزخند میزنی و توی دلت بهم میگی خیلی بچه ای؛ باید بهت عرض کنم غلط فرمودی. هرچی زودتر جوابمو بده که کی میاد دنبالم.»

در لب‌تاپ رو محکم بستم و به بیرون خیره شدم. چیزی نشد تا اون دوتا جوون ابله اومدن و تو ماشین نشستن. ماشین با سرعت راه افتاد. یکم از راه گذشت که صدای ایمیل اومد. سریع داخلش شدم، نوشته بود:

«درسته اونا مسخره بازی زیاد درمیارن ولی الان جای عقب کشیدن نیست. کسی که مجبورت نکرد! خودت رفتی تو ماشین اونا. منو آئیل و شاهرخ توی محدوده شما نیستیم که بیایم دنبالت. فقط یه نفره اگه میخوای بگم بیاد؟»

سریع جواب دادم: « بگو بیاد.»

توی ذهنم آهنگ بگو بیاده ملانی رو زمزمه کردم. خیلی آرام نشستم و از مناظر بیرون استفاده کردم. نیم ساعتی گذشته بود که دیاکو برگشت طرفم و گفت: ببخشید ما زیاده روی کردیم. حق با تو بود.

شونه ای بالا انداختم و دوباره به بیرون خیره شدم. ادامه داد: حالا میخوای تا آخر راه همینطور ساکت بشینی؟

-آخر راهی وجود نداره که بخواد ماشینتون ساکت بمونه.

دیاکو: یعنی چی اونوقت؟

برگشتم و یکم خم شدم طرفش و باغورور گفتم: چون الان ایمان میاد دنبالم و من از شماها خدافظی میکنم.

جیکوب تک خنده ای کرد و گفت: امکان نداره!

دوباره صورتم رو برگردوندم سمت پنجره و گفتم: خیلی خوبم امکان داره...

دیاکو همونطور که روش به من بود، پرسید: کی به تو گفت ایمان میاد دنبالت؟

-نریمان گفت

جیکوب: دقیقا چی گفت؟

-گفت خودشو آئیل و شاهرخ توی محدوده ما نیستن فقط ایمان میمونه منم گفتم بگو بیاد دنبالم.

جیکوب: رایید اسمی از ایمان برد؟

-نه نگفت که ایمان میاد خودم فهمیدم.

برگشتم سمتشون و پرسیدم: خب که چی که انقدر منو سوال پیچ میکنین؟

دیاکو برگشت سر جاش و گفت: ایمان نمیاد دنبالت!

کلافه گفتم: چرا؟

جیکوب: چون اون برای رفتن به جایی نیاز به ماشین نداره!

-چرا چرت میگی؟ پس چرا با ماشین از در ویلا حرکت کرد؟

دیاکو: چون باید با هلیا به جایی میرفت.

وای یادم نبود که ایمان میتونه خودش رو با تلپورت برسونه. چشمامو ریز کردم و با دودلی پرسیدم: صبر کنین ببینم. نکنه هلیا داره میاد دنباله من؟

جیکوب: آفرین زدی تو خال...

بعدم هرهر زد زیر خنده.

دستامو گذاشتم روی صورتم و گفتم: وای نه

باهم گفتن: وای آره.

وباهم زدن زیر خنده.

وای خدا بدبخت شدم. فقط مونده با هووم همسفرم بشم...

بعد از اینکه فهمیدم چه بلایی داره سرم میاد، بلافاصله به نریمان ایمیل دادم که غلط کردم نمیخواد هیشکی بیاد دنبالم ولی هرچی منتظر شدم جوابمو نداد. ناامید نشسته بودم و به بیرون خیره شده بودم. دلم میخواد گریه کنم. چرا من از هرچی بدم میاد به سرم میاد آخه؟ هیچکی نیست که من بدشانسیامو باهاش نصف کنم. هی خدا یکم رحم کن بهم.

قطره چکیده روی شیشه ماشین خبر از بارون میداد. بین آسمونم برام داره گریه میکنه. یک بار دیگه ایمیلمو به امید جوابی از نریمان نگاه کردم ولی خبری نبود. کلافه بستمش و پرغصه به بیرون خیره شدم.

دیاکو: غصه نخور اگه هلیا بیاد، من باهاش میرم.

با خوشحالی گفتم: جدی میگی؟

بهم نگاه کرد و خندید: نه دروغ گفتم.

زیر لب گفتم: مسخره!

جیکوب: فکر کنم او مدن دنبالتون دوشیزه!

دیاکو: هلیاست؟

جیکوب: نه مادر بزرگ منه!

دیاکو: خب بزن بغل دیگه

راهنما زد و کنار جاده ترمز کرد. وای نه. من با اون دختره نمیرم. یکی منو نجات بده. دیاکو و جیکوب پیاده شدن ولی من از جام تکون نخوردم. اصلا اگه بیان بگن پیاده شو میگم حالم بده نمیتونم تکون بخورم. آره آره همینو میگم خیلی خوب میشه. چشمامو بسته بودم و با خودم درگیر بودم که در ماشین باز شد و یکی نشست. وای احتمالا اون دوتا ماشینشون رو با هلیا عوض کردن. فهمیدن من میخوام خودمو بزنم به مریضی! رودست خوردم. چشمامو باز نکردم که ببینم کیه. هرچی منتظر شدم صدایی ازش درنیومد. آروم یکی از چشمامو باز کردم.

جیکوب با تعجب بهم خیره شده بود. سرجام یکم جابه جا شدم و سرمو به معنی چیه تکون دادم. برگشت سرجاش وگفت: ببینم نکنه میخوای تا آخر مسیر به عنوان رانندت برسونمت؟

خزیدم جلو و پرسیدم: پس دیاکو کو؟

جیکوب: با هلیا رفت!

جدی؟

نفسشو بیرون فرستاد و چیزی نگفت. در ماشین و باز کردم و آروم پیاده شدم. پالتومو مرتب کردم. یه نفس عمیق کشیدم. قطره های بارونی که روی صورتم میخورد، لبخندی روی لبم نشوند. در جلو ماشین باز رو کردم و آروم نشستم. حرکت کرد و راه افتادیم. دیاکو هم بچه بامرامیه!

شب شده بود و تمام جاده تاریک بود. داشتیم از وسط یک جنگل عبور میکردیم. جاده زیادی خلوت بود و هر ده دقیقه یک ماشین رد میشد. یکم زیادی خوفناک بود. با جیکوب هم زیاد صحبت نمیکردم. راستش دلم نمیخواد اصلا باهام صمیمی بشه. یکمی ازش میترسم. چشمامو بستم و به این مدت فکر کردم. به حرفای نارسوس. به حرفای یواشکی ندا با آوینا. به اون چیزی که من نباید بدونم. آخ آخ اصلا اینو یادم رفته بود. معلوم نیست چیو نمیخوان بهم بگن، نامردا دارن خـ یانت میکنن به من. وای که اگه گیرشون بیارم میدونم چه بلایی سرشون بیارم. هلیا تنهاست. لبخندی روی لبم نقش بست. ایمان تنهاش گذاشته. خیالم راحت که باهم نیستن. امشب میشه دومین شبی که توی راهیم. بیهو یه چیزی به ذهنم رسید.

-تو خوابت نمیاد؟

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: چطور؟

-آخه از دیشب که راه افتادیم من ندیدم یه دقیقه چشم رو هم بذاری!

جیکوب: نه خوابم نمیاد

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم: مگه میشه؟

جیکوب: آره میشه.

گیج نگاهش کردم و گفتم: چجوری میشه؟

برگشت طرفم و نیشخندی زد و گفت: خوناشاما نمیخوابن.

آب دهنم رو قورت دادم و یکم تو جام مرتب شدم. آروم گفتم: آها حواسم نبود.

چیزی نگفت و به رانندگیش ادامه داد. پس اگه نخواد بخوابه، با این حساب ما زودتر از همه میرسیم. کاش گوشیم بود یکم آهنگ گوش میکردم یا لاقل یکم بازی میکردم. این چه معنی میده که نریمان گوشیا مون رو بگیره و زیر لاستیک ماشینا بترکونه؟ من اونقدر پول دادم بدمه بابت اون گوشی. از حلقومش در میارم پولمو. حوصلم سررفت. تازه یادم اومد که من چرا با جیکوب حرف زدم. میخواستم فضولی کنم.

-امم...میگم تو چند وقته بچه هارو میشناسی؟

جیکوب: دوسال.

-چطوری باهاشون آشنا شدی؟

برگشتم طرفم و بهم خیره شد، گفت: چرا میخوای بدونی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: کنجکاوای.

جیکوب: فضولی.

-نخیر کنجکاوای. نمیخوای نگو خب.

اه لعنتی. با تریلی همیشه از این پسره حرف کشید. شیطونه میگه سرشو بکوبم تو

فرمون. انقدر بکوبم تا چشماش فتری بزنه بیرون.

آروم شروع به صحبت کرد: من با رایید رابطه فامیلی داشتم. یعنی از دور هم و

میشناختیم اما هیچوقت موقعیتش پیش نیومده بود که بخوایم جدی باهم صحبت

کنیم. پدرم خیلی اصرار کرد که پیام ایران و اینجا کار کنم. اما من دلم نمیخواست از آلمان دل بکنم. بالاخره با گریه زاری مادرم مجبور شدم پیام ایران. یه روز همراه پدرم رفته بودیم شرکت بابای رایید تا برای کار کردن من باهاش مشورت کنیم. توی سالن انتظار نشسته بودیم که از اتاق صدای داد و بیداد اومد. چند دقیقه بعدش رایید خیلی عصبانی از اتاق پدرش خارج شد. نمیدونم چی باعث شد که دنبالش برم. اما همین که پدرم به سمت اتاق مدیریت رفت منم سریع رفتم دنبال رایید. هرچی میدویدم و صداش میزدم بهش نمیرسیدم. آخر سر نتونستم حرصمو کنترل کنم و فاصله زمانی و از بین بردم و دقیقاً روبروش ایستادم. وقتی این حرکت منو دید خیلی تعجب کرد. اونجا فهمیدم سوتی بدی دادم. حالا اون بود که دنبال من راه افتاده بود. بعد از اون روز یک ماه ندیدمش تا یه روز که اومد خونمون. وقتی از کاری که میخواد بکنه برام تعریف کرد منم مشتاق شدم که باهاش همکاری کنم. اونطوری مجبور شدم قضیه رو بهش بگم و با ایمان آشنا شدم.

-پس از اولین نفرات گروه محسوب میشی؟

جیکوب: آره.

یکم لبم رو گزیدم و گفتم: چطوری خون آشام شدی؟

فوری گفتم: البته اگه ناراحت نمیشی!

لبخندی زد و نگاهی بهم انداخت. گفت: خیلی فضولیا!

اخم کردم و به روبه رو خیره شدم. جواب دادم: فضول نیستم. درضمن من از این به بعد گروه رو هدایت میکنم پس باید همه چیو بدونم.

تک خنده کرد و گفت: خیلی خب رئیس. آلمان که بودم با یک دکتر شیمی دوست بودم. روی یک سری از خفاش ها کار میکرد و میخواست خصوصیاتشون رو جهش بده

و به یک انسان انتقال بده. میگفت اینطوری یک تحول بزرگ توی دنیا به وجود میاد. غافل از اینکه اگه این کار پیشرفت میکرد دنیا به گند کشیده میشد.

کنجکاو گفتم: خب بعدش چی شد؟

با اخم ادامه داد: یک روز رفته بودم که بهش سر بزنم. منتظر بودم که برام قهوه بیاره اما خیلی طول کشید. رفتم توی آشپزخونه و دیدم که حالش خیلی بده. وقتی نزدیکش شدم که ببینم چشه... وحشی شد و گردنم رو به شدت گاز گرفت. بعد از اینکه خودش رو تامین کرد، با وردنه‌ای که توی آشپزخونه بود زد توی سرم و منو کشت.

با جیغ گفتم: تورو کشت؟ پس تو الان روحتی؟

بلند زد زیر خنده و گفت: نه. بعد از یک ساعت به هوش اومدم. دست و پام رو بسته بود و با کاسه ای خون به انتظار به هوش اومدم نشسته بود. وقتی به هوش اومدم اون کاسه رو به خوردم داد.

عوقی زدم و گفتم: خب مگه مشکل روانی داشت؟

سری تکون داد و گفت: نمیدونم. فهمیده بود که تنها راه انتقال اون ژن به بقیه انسان ها، این کاره. خلاصه که میخواست تمام آدمها رو خون آشام کنه.

دوباره سکوت کرد. کلافه گفتم: خب؟ همین بود؟

لباشو جمع کرد و گفت: نه. من توی مدارک و آزمایشاتی که انجام داده بود گشتم و بالاخره فهمیدم که چطور باید نابودش کنم. دو راه داشت اما راه دوم در دسترس بود. سریع اون پادزهر که خودش ساخته بود و برداشتم و وقتی حواسش نبود بهش تزریق کردم و اون جلوی چشمام جزغاله شد.

سرجام نشستم و به افقی که نبود خیره شدم. خدای من. چقدر ترسناک! دستی به صورتم کشیدم. خب یکم سانسور میکردی! روح و روانم رو بهم ریخت با این تعریف کردنش! سعی کردم حال و هواش رو عوض کنم و به هدف اصلیم برسم.

-خب اونو بیخیال. تو گفتی جزو اولین نفرایی بودی که به گروه ملحق شدی. اممم... هلیا کی بهتون ملحق شد؟

جیکوب: دقیقا نمیدونم ولی یه روز ایمان آوردش.

-نگفت از کجا پیداش کرده؟

پوزخندی زد و گفت: نه فقط وقتی آوردش انگار از فاضلاب پیداش کرده باشه.

با تعجب گفتم: چطور؟

جیکوب: چون خیس بود و خاکی. بوی بدی هم میداد.

-واقعا؟ یعنی از اول خوشگل نبود؟

جیکوب: چرا وقتی رفت حموم و لباسای تمیز پوشید تازه چهرش دیده شد. زیبایی خاصی داشت طوری که هیچ جا ندیده باشی.

حرصی تکیه دادم به صندلی. پس دختره عملی نیست. تازه از تو جوب پیداش کردن. لیاقتش همونه اصلا. بی لیاقت!

برگشتم سمتش و دوباره پرسیدم: رابطه خاصی با ایمان نداشت؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت: خوب داری بازجویی میکنی ها؟!

-بگو دیگه. خیلی برام مهمه.

-خب چرا از خودش نمیپرسی؟

-از خوده کی؟

-از ایمان.

-آقای باهوش، اگه میخواست بگه خودش میگفت. بعدشم از اونم میپرسم ولی قبلش میخوام بدونم که بعدا دروغ نکه!

سری تکون داد و جواب داد: رابطه خاصی نداشتن ولی باهم صمیمی بودن.

مشکوک پرسیدم: یعنی چی که صمیمی بودن؟

-یعنی خیلی جاها باهم بودن. زیادم باهم صحبت میکردن.

-درمورد گروه؟

-نه درمورد همه چیز.

-آها... تو هیچ وقت متوجه چیز مشکوکی بینشون نشدی؟

-نه. خیلی خوب بودن باهم تا...

منتظر نگاهش کردم: تا؟

-تا اینکه یه شب جرو بحثشون شد.

-خب نفهمیدی درباره چی؟

-چرا نفهمیدم.

-خب... خب چی بود؟

-یه دختر.

-کدوم دختر؟

-خب معلومه تو دیگه.

-جدی؟ خب چی میگفتن؟

-ایمان گفت دیگه نمیتونه ادامه بده و عاشقت شده.

پس تا اینجا رو راست گفته. با هلیا هم سره من بحث کرده. با لبخند گفتم: خب هلیا

چی گفت؟

-اون یه بحث مهمتر و پیش کشید.

با تردید گفتم : مهمتر؟ چی بود؟

برگشت و به چشمام خیره شد. چشماش توی تاریکی شب میدرخشید. گفتم: بچه!

خسته بودم. به اندازه یک عمر خسته بودم. خیلی دلم میخواست بخوابم حتی اگه شده برای چند دقیقه ، اما نمیتونستم. برعکس همیشه که تا چشمام رو میبستم خوابم میبرد الان نمیتونستم. اگه کمی میخوابیدم آرام میشدم.

ساعت ده صبح بود و تقریبا تا ساعت چهار میرسیدیم هشت کیلومتری کوه شیطان...

از پنجره بیرون رو نگاه میکردم و به این فکر میکردم کاش که اون روز توی پارک همیشگی چشمای ایمان و درمیاوردم و نمیداشتم بهم نزدیک بشه. کاش گوشیم میسوخت و هیچ وقت بهش زنگ نمیزدم.

صدای جیکوب از فکر خارجم کرد: گرسنت نیست؟

سرمو به معنی نه تکون دادم و سعی کردم بتونم بخوابم. کاش جیکوب دیشب حرف نمیزد. اونطوری راحت تر بودم. مطمئنم اگه بتونم بخوابم همه چی و فراموش میکنم. فقط کافیه خوابم ببره. تا هم از سوزش چشمم راحت شم هم از سوزش قلبم.

-قرص خواب نداری؟

جیکوب: نه!

-به داروخونه ای چیزی رسیدی نگه دار.

-باشه.

نیم ساعت بعد جلو یه داروخونه ایستاد. یه قرص خواب آور قوی خریدم و سوار ماشین شدم. خب الان اینو که بخورم دیگه هیچی نمیفهمم. یکم جلوتر جلوی یه رستوران نگه داشت.

جیکوب: پیاده شو نهار بخوریم بعد راه میفتیم.

محلش نداشتم. پیاده شد اومد سمت من. درو باز کرد گفت: پیاده شو.

وقتی دید جوابشو نمیدم از آستین پالتوم گرفت و کشیدم. انقد خسته و بی حوصله بودم که بی هیچ مخالفتی همراهش وارد رستوران شدم. بعد از سفارش غذا گفت: فکر نمیکردم انقدر ضعیف باشی!

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم: الانم فکر نکن، چون نیستم.

با خنده سرشو تکون داد. غذامونو که آوردن بیشتر از سه چهار قاشق نتونستم بخورم. لیوان آب رو پر کردم و قرصمو خوردم و منتظر شدم جیکوب غذا شو بخوره. از رستوران که خارج شدیم متوجه جنگل روبروم شدم. حس بدی بهم دست داد. لرزش خفیفی روی

پوستم حس میکردم. مثل یه جریان شیش ولتی! بدون اینکه چشم از جنگل بگیرم به جیکوب گفتم: سریع سوار شو.

سریع سوار ماشین شدم و در و بستم. آخرین لحظه قبل از اینکه راه بیفتیم وقتی سرمو برگردوندم سمت بیرون یه دختر با موهای بلند و لباس خونی کنار ماشین ایستاد بود و بهم نگاه میکرد و دیدم. جیغ نکشیدم ولی فکر کنم قرصه اثرشو گذاشت، دیگه نفهمیدم چی شد.

آروم چشمامو باز کردم. دو تا چشم یشمیه خسته روبروم بود. دستم رو روی صورتم کشیدم تا موقعیت رو درک کنم. دوباره به اون چشمهای یشمی نگاه کردم. آه... من از این چشما نفرت دارم. رومو برگردوندم و به جایی که بودیم نگاه کردم. هنوز توی ماشین بودم اما ماشین بین یه باغ بود. خودمو جمع و جور کردم و بی توجه به ایمان از ماشین پیاده شدم.

یکم به دور و اطراف نگاه کردم. چشمم به ویلای بزرگ روبروم افتاد. البته به ویلا نمیخورد! بیشتر شبیه یک عمارت بود. یه عالمه پنجره داشت با دوتا تراس. آخ جون ما قراره اینجا بمونیم؟ خیلی خوبه که. جیکوب نبود و ایمان کنار ماشین ایستاده بود و به من نگاه میکرد. از چهرش کلی غصه و پشیمونی میبارید ولی من دیگه به این چهره اعتماد ندارم. تو یک دروغگوی حرفه ای هستی!

به طرف ویلا حرکت کردم. از پله ها بالا رفتم و داخل شدم. گرمای مطبوعی و زیر پوستم حس کردم. لبخند شیرینی رو لبم نقش بست. متوجه شومینه سمت راستم شدم. فضا پایین خلوت و خالی بود. روبروی در ورودی آشپزخونه بود. سمت چپ تلویزیون بزرگ همراه مبل راحتی بود. درست کنار تلویزیون یه راه پله مارپیچ میرفت طبقه بالا. آروم از پله بالا رفتم و وارد طبقه دوم شدم. طبقه دوم محشر بود. یه فضا بزرگ بود که یه میز

گرد بزرگی وسط سالن گذاشته بودن. سمت چپ دیوار پر از میز و لپ تاپ و کامپیوتر بود. سمت راست دوتا در بود. درها رو باز کردم؛ دوتا اتاق شبیه به هم با دکوراسیون متفاوت. روبروی پله ها دوتا در بود که حموم و توالت بود و صدای آب میومد. نیومده پدید تو حموم؟ متوجه پله های رو به بالا شدم. آخ جون اتاقهای تراس دار بالاست. از پله ها بالا رفتم. یه راهروی طولانی بود که پنج تا در داشت. اتاق سمت چپ دقیقا شبیه اتاقهای پایین بود. سمت راست دوتا اتاق بود که درهاش روبروی هم بود. وارد اتاق اولی شدم. یه تخت دونفره روبروم بود. به طرف پنجره رفتم و فهمیدم تراسه. جیغ خفه ای کشیدم و درشو باز کردم. از این بالا باغ خیلی باشکوه بود. مخصوصا با اون درختای بی برگش! من و ندا اینجا میمونیم.

سعی کردم مسخره بازیو تمومش کنم. به پایین نگاه کردم. متوجه ماشینی شدم که وارد باغ شد. ماشین وسط باغ از حرکت ایستاد. ندا عصبانی از ماشین پیاده شد و درشو محکم بهم کوبید. عزیزدلم حلال زادست. نریمان نیم خیز از ماشین اومد بیرون و گفت: ماشین بابات که نیست. داغونش کردی.

ندا بلند گفت: به درک

با خنده از اتاق خارج شدم و رفتم پایین. به آخرین پله که رسیدم در بشدت باز شد و ندا تو چارچوب در ایستاد. عصبانی گفت: پسره ایکبیری.

با دیدن من با خوشحالی به سمتم اومد و تو بغلش چلوندم.

گفت: وای دلم برات یه ذره شده بود. دق کردم پیش این پسره دیوونه.

با خنده از خودم دورش کردم و گفتم: باز چیشده که سیمات اتصالی کرده؟

دوباره عصبانی شد و حرصی گفت: از صبح که راه افتادیم نه جایی نگه داشت صبحونه بخوریم نه نهار. هرچی داد و بیداد کردم، گفت باید زودتر برسیم. معدم داره سوراخ میشه.

لبخندی زدم و گفتم: آها پس بخاطر شیکمت قاطی کردی.

حرصی کیفش رو از سرشونش برداشت و گفت: جنابعالی سیری حرف منو نمیفهمی کیفشو پرت کرد رو مبل رفت توی آشپزخونه. از یخچال یه ظرف درآورد و نشست.

-چی میخوری؟

ندا: الویه.

-چی! تو یخچال بود؟

ندا: نه تو شومینه بود.

-مسخره منظورم اینه انقدر مجهزه اینجا؟

همونطور که برای خودش لقمه میگرفت گفت: لابد هست که اومدیم اینجا دیگه.

صدای در اومد. از در آشپزخونه سرک کشیدم و به در نگاه کردم. جیکوب بود که وارد میشد! از آشپزخونه رفتم بیرون و با تعجب پرسیدم:

-مگه تو توی حموم نبودی؟

جیکوب: من؟

به پشت سرم اشاره کردم و گفتم: صدای آب میومد. پس کی حمومه؟

-سلام

برگشتم طرف پله ها. چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم.

-تو؟

با خشم بهشون نگاه میکردم. هردو بیخیال تو حال خودشون بودند. نریمان تکیشو یه دیوار داده بود و ایمان دست به سینه به من زل زده بود.

عصبی غریدم: با شمام! چرا ارشیا رو آوردین اینجا؟

نریمان جواب داد: سادست. چون بهش نیاز داریم.

پوزخندی زدم و گفتم: آها اینو بگو. بگو میخوایم یکی دیگه روهم گول بزنینم زندگیشو نابود کنیم.

و نگاه معنی داری به ایمان کردم.

هیچکدوم جوابمو ندادن. با خشم به ایمان نگاه کردم.

-چطوری آوردیش؟

ایمان: از مامانت اجازشو گرفتم!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: مامانم چطوری به تو اعتماد کرد؟

ایمان نگاهم کرد و گفت: همونطوری که تو اعتماد کردی!

پوزخندی زدم و گفتم: اولین و بزرگترین حماقتم اعتماد به تو بود.

اخم کمرنگی رو پیشونیش نشست.

ادامه دادم: اما الان اون دیوار اعتماد فروریخته.

رومو به طرف باغ برگردوندم و دستامو توی جیب پالتوم فرو کردم. اومد روبروم ایستاد و عصبانی انگشتشو تکون داد و گفت: ببین الینا. اگه تا الان هیچی نگفتم، فقط میخواستم باهات مراعات کنم و بزارم یکم آرام بشی تا باهم

حرف بزنیم. اما تو آرام تر که نمیشی هیچ، داری گند میزنی به همه چی! سرمو کج کردم و با لبخند بهش نگاه کردم.

دندوناشو و روهم فشار داد و گفت: دیگه داری شورشو درمیاری.

محلش ندادم و سرمو به طرف دیگه کج کردم. دستی به صورتش کشید و گفت: دردت چیه؟ چرا اینجوری میکنی؟

آروم زیر لب زمزمه کردم: دردم؟

دستشو گذاشت رو شونم و گفت: آره.

بلند گفتم: به من دست نزن.

اول ناباورانه نگاهم کرد. بعد یکم حقو بمن داد و بعدش پر خشم شد. انگار با خودش درگیر بود.

بلند گفتم: این مسئله رو همین الان تمومش می کنیم.

همون لحظه صدای بوق ماشین اومد و پشت سرش در باغ باز شد و آخرین نفر داخل باغ شد.

-بنظرت این مسئله تموم شدنیه؟

ایمان: چرا نباشه؟

-چون برای من تازه شروع شده.

دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت: نمیفهممت الینا. رفتارتو درک نمیکنم.

دستامو از جیبم در آوردم و صاف ایستادم، گفتم: تو هیچ وقت هیچیو درک نمیکنی.

دستش رو روی گوشش گذاشت و یکم اینور و اونور و نگاه کرد. بعد با صدای بلند گفت:
دردتو بگو؟

وقتی دیدم صداشو بلند کرد عصبانی شدم و بی هیچ فکری و بلند گفتم: دردم؟ دردم
تویی. دردم تویی که بهت اعتماد کرده بودم. دردم تویی که با تمام وجود میخواستمت.
دردم قلبمه که تا الان هزار بار شکست بخاطر گندایی که تو زدی. گندم باورهاهمه که تو
نابودشون کردی. دردم یه دختره. دردم دختری که عاشقانه دخترانه هاشو به پات ریخته
و پس زده شده. دردم بچه ایه که بی گناه کشته شد. اشک لعنتی ای که از چشمم
چکید رو با خشونت پس زدم و گفتم: دردم اینه.

ایمان با تعجب و ناباوری نگاهم میکرد.

انگشتم رو به طرفش گرفتم و گفتم: همه چی تموم شد. دیگه طرف من نیا.

چشمم به پشت سرش افتاد. هلیا با صورت غرق اشکش بهم خیره شده بود. پس دیاکو
کجا رفت؟

عقب گرد کردم و به طرف نریمان رفتم.

عصبی گفتم: شما ها حق نداشتین ارشیا رو وارد این بازی مسخره بکنین.

تکیشو از دیوار گرفت و آروم روبروم ایستاد. تو چشمام نگاه کرد و گفت: یادته اون شبی
که عکس آرمیا رو تو آپارتمان نشونت دادم چی گفتی؟

-آره یادمه.

گفت: پس باید جواب منم یادت باشه.

به چشمای مشکیش نگاه کردم و سرمو به معنی آره تکون دادم. گفت: پس حرفی
نمیمونه.

از کنارم رد شد. اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم و وارد ویلا شدم.

هرچی از ارشیا در مورد مامان و بابام میپرسیدم جواب نمیداد. با ندا منتظر به لبای
ارشیا نگاه میکردم.

کلافه گفتم: چرا جواب نمیدی؟

ارشیا: خب چی بگم؟

-میگم مامان چطوری اجازتو داد بیای؟

گیج گفتم: مامان کیه؟

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و گفتم: عه عه نگاه کن پسرهی دیوونه رو! یعنی چی مامان
کیه!؟

ندا دستموگرفت و مشکوک گفت: الینا آروم باش. تا الان صدبار پرسیدی هربارم جوابش
این بوده. یه چیزی شده که نمیدونه دیگه!

با ترس نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟ منظورت چیه؟

ندا با دودلی گفت: فکر کنم، حافظشو پاک کردن!

ناباورانه گفتم: چی؟

با عصبانیت پله ها رو دوتا یکی اومدم پایین. نریمان و آئیل و ایمان روبروی تلویزیون نشسته بودن و باهم صحبت

میکردن. رفتم جلوی نریمان و بلند گفتم: چه بلایی سر آرمیا آوردین؟

لیوان دستشو گذاشت رو میز و دست به سینه تکیه داد به میل.

پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم: هی باتوأم...چه بلایی سرش آوردی؟

با آرامش گفت: بلایی ک باید سر تو میاوردم اما نمیتونستم.

ندا با عصبانیت از پله ها اومد پایین و گفت: چرا حافظشو پاک کردی؟

نریمان: چون لازم بود!

از عصبانیت به مرز جنون رسیده بودم. فریاد کشیدم: از همه تون متنفرم. حالم ازتون بهم میخوره. شماها چطوری میخواین زندگی آدما رو نجات بدین؟ با نابود کردن زندگی بقیه؟ حالم از این گروه که آدما رو برای نجات آدمای دیگه قربانی میکنه بهم میخوره.

آئیل بلند شد و اومد طرفم گفت: الینا آرام باش..

بلند گفتم: آرمیا رو برمیگردونین خونه.

ایمان نگاهم کرد و گفت: همیشه

پر خشم جواب دادم: میشه. همین که گفتم.

بی منطق گفت: گفتم همیشه.

پر خشم نگاهش میکردم. تمام بچه ها رو به روم ایستاده بودن و نگاهم میکردن. توی چشم به هم زدنی جیکوب جلوم بود و بازو هامو گرفته بود. متعجب بهش نگاه کردم.

به چشمام خیره شده بود. مردمک چشماش تکونی خورد و گفت: قول میدی آرام باشی؟

سرمو به معنی آره تکون دادم. گفت: تو و برادرت توی یه تصادف مُردین.

متعجب نگاش کردم. بعد بلند خندیدم و گفتم: دیوونه شدی؟

با همون خنده مسخره ای که روی لبم بود، به بقیه نگاه کردم. همه منتظر به من خیره شده بودن.

دوباره به جیکوب نگاه کردم و گفت: منظورتو نمیفهمم؟

جیکوب: ما مجبور شدیم صحنه ای بسازیم که خانوادت فکر کنن تو وآرمیا توی یک تصادف مُردین!

همزمان با چکیدن قطره اشک از چشمم گفتم: چی؟

به اعضای گروهی نگاه کردم که باید رئیسشون باشم. شماها خانواده منو نابود کردین. زندگی من رو از هم پاشیدین!

آروم دستای جیکوب و کنار زدم و به طرف پله ها حرکت کردم. آروم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقی که آرمیا بود، شدم.

در و بستم و بهش گفتم: دراز بکش.

متعجب پرسید: چرا؟

موهام رو از توی صورتم کنار زدم و گفتم: کاری که گفتم و انجام بده.

آروم روی تخت دراز کشید. به طرفش حرکت کردم. بالای سرش ایستادم. شماها هنوز منو نشناختین. نمیتونین منو مجبور به کاری بکنین.

لب زدم: چشمتو هم ببند.

چشماشو بست. آروم خم شدم روی صورتش و پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم. تمام خاطرات و چیزهایایی که باید یادش بیاد رو از طریق چشمم بهش انتقال دادم. پیشونیم رو از روی پیشونیش بلند کردم و چشمم رو باز کردم.

آروم چشماشو باز کرد و روی تخت نشست. یکم بهم خیره شد بعد خودشو پرت کرد تو بغلم و بلند زد زیر گریه. داداش کوچولوی من. من ازت محافظت میکنم. آروم سرشو نوازش کردم و چشمامو بستم.

حالا گروه کامل شد.

پایان جلد اول